



عصر و شهر

عصر ولتر

تاریخ تمدن

ویل دورانت

فصل اول

فرانسه: نیابت سلطنت

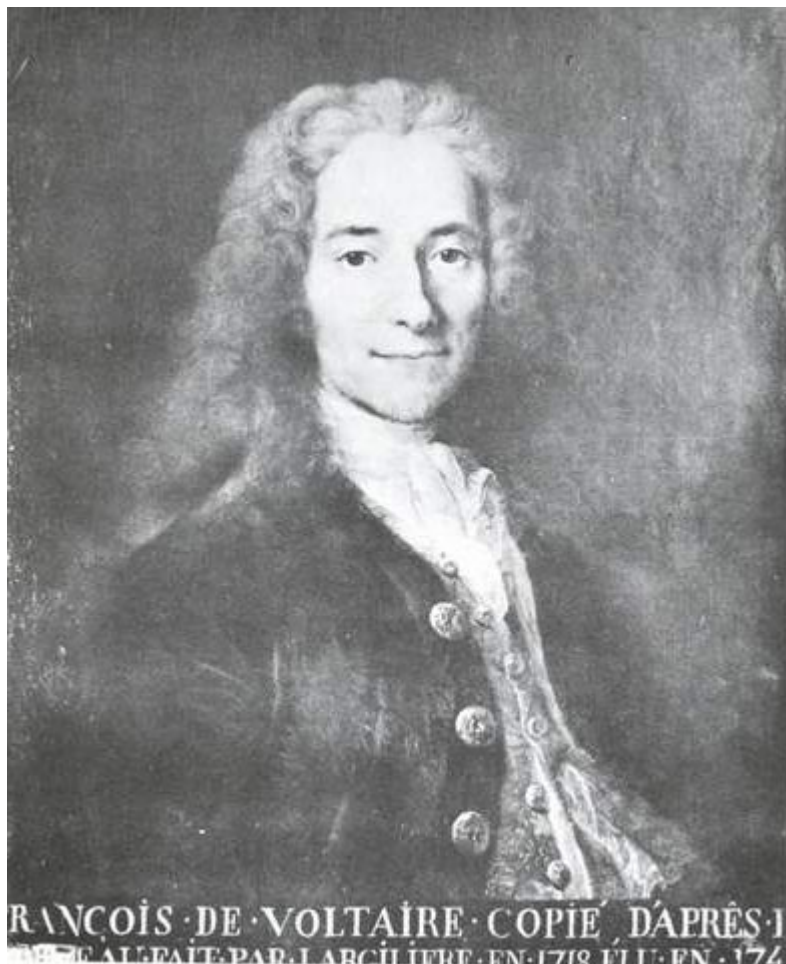
۱۷۲۳-۱۷۱۵

I - ولتر جوان: ۱۶۹۴-۱۷۱۵

او هنوز ولتر نبود؛ تا هنگام رهایی خود از باستیل (۱۷۱۸) فرانسوا ماری آروئه نام داشت. در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴ در پاریس زاده شد و تا ۱۷۷۸ عصاره و چکیده آن گشت. پدر احتمالی او، فرانسوا آروئه، وکیل توانگری بود و با بوالو شاعر و نینون دولانکلو فاحشه، که فرانسوا وصیتنامه وی را نوشت، و همچنین با پیر کورنی نمایشنامه‌نویس، که وی از او چون «ملال‌آورترین موجودی» که در همه عمر دیده یاد کرده است، آشنایی داشت. مادرش، ماری مارگریت دومار، تبار نسبتاً اصیلی داشت و دختر کارمند پارلمان و خواهر بازرس کل گارد شاهي بود؛ ولتر به کمک اینان به دربار لویی چهاردهم راه یافت. سرزندگی و بذله‌گویی پر نشاط او خانه‌اش را به سالون کوچکی مبدل ساخت. ولتر بر آن بود که مادرش تمام هوش و ذکاوت دودمان خویش را صاحب است، چنانچه عقیده داشت پدرش نیز تمام کاردانی مالی را؛ خود وی هر دو موهبت را به ارث برد. مادرش در چهلسالگی، هنگامی که فرانسوا هفتساله بود، درگذشت. فرزند بزرگ او، آرمان، از بین پنج فرزند به الاهیات یسوعیان و ملک موروثی دل بست. فرزند کوچکش، فرانسوا ماری، در کودکی آنچنان ضعیف و رنجور بود که کسی گمان نمی‌کرد زنده بماند. وی تا هشتاد و دو سالگی، که همچنان به انتظار مرگ زودرس خود و اعلام آن بود، به زندگی ادامه داد.

در میان دوستان خانواده ولتر چند تن آبه بودند. این عنوان، که به معنی پدر بود، به هر روحانی اطلاق می‌شد؛ اعم از اینکه مورد رتبه‌بخشان قرار گرفته بودند یا نه. بسیاری از آبه‌ها همچنانکه جامعه روحانی به تن داشتند مرد دنیا شدند و در جامعه درخشیدند. برخی از آنان به محافل بدنام بستگی داشتند و برخی

واقعاً، ولي در نهان، موافق عنوان روحاني خود مي‌زيستند. آبه دوشاتونوف آخرين دوستدار نينون دولانكلو و اولين معلم ولتر بود. او كه مردي با فرهنگ



دوران بعد از نيكولا دولار ژيلير: ولتر در جواني. كاخ ورساي

وسيع و آزاده بود؛ شاگرد خويش را باكفرنينون و شكاكيت موننتي آشنا ساخت. به روايت يك داستان كهنه، ولي مشكوك، حماسه هجايي موسي‌نامه را، كه مردم نهاني رونوشت کرده و دست‌به‌دست مي‌گردانيدند، به آن پسر بچه رساند. مضمون حماسه اين بود كه دين، هرگاه از اعتقاد آن به باري تعالي بگذريم، وسيله‌اي در دست فرمانروايان براي ارعاب و رام‌کردن مردم است.

آموزش ولتر هنگامی پيش رفت كه آموزگار آبه او را براي ديداري از نينون نزد او برد. روسپي معروف در آن هنگام (۱۷۰۴) هشتاد و چهار ساله بود. فرانسوا وي را موجودي «خشك چون يك موميابي»، ولي سرشار از مهر و عواطف زنانه، يافت. ولتر چندي بعد درباره وي چنين نوشت: «برايش خوشايند بود كه مرا در وصيتنامه‌اش منظور كند؛ براي ۲۰۰۰ فرانك ارث نهاد كه با آن كتاب بخرم.» اندكي بعد او درگذشت.

براي آنكه تعادل اين خوراك فكري به هم نخورد، او را در دهسالگي به‌عنوان دانشجوي شبانروزي وارد كالج يسوعي لويي - لو-گران كردند كه بر ساحل چپ پاریس واقع بود. اين كالج بهترين آموزشگاه فرانسه شناخته شده بود. در ميان ۲۰۰۰ شاگرد اين كالج، گروهی كه ياراي تحمل آموزش را داشتند، اشرافزاده

بودند. ولتر، در هفت‌سالگی که در این کالج بود، با بسیاری از اشراف‌زادگان دوست شد و دوستی آنان تا پایان عمر پایدار ماند. وی در آثار کلاسیک، ادبیات، و بویژه درام بخوبی آموزش دید؛ در نمایشهای کالج بازی کرد و در دوازده‌سالگی خودش نمایشنامه‌ای نوشت. در تحصیل پیشرفت نمود، جوایز بسیار گرفت، و معلمانش را خشنود و هراسان کرد. موجودیت دوزخ را انکار کرد و بهشت را «خوابگاه بزرگ جهان» خواند. یکی از معلمان ولتر با اندوه بسیار پیش‌بینی کرد که این جوان هوشمند پرچمدار خداپرستان (دئیستها) - یعنی پیروان کیشی که همه‌الاهیات را، جز اعتقاد به خدا، رد می‌کرد - در فرانسه خواهد شد. معلمان ولتر با بردباری و شکیبایی معمول خویش اندیشه‌های وی را تحمل می‌کردند. در عوض ولتر در همه نوشته‌های بدعت‌آمیز خویش از یسوعیانی که اندیشه‌ی وی را روشنی و انتظام بخشیده‌اند به نیکی و احترام بسیار یاد کرده است. در پنجاه‌ودو‌سالگی چنین نوشت:

هفت‌سال نزد مردانی که زحمت و رنج بی‌پاداش و خستگی‌ناپذیری را برای پرورش اندیشه و اصول اخلاقی جوانان بر خود هموار می‌ساختند تحصیل کردم. ... آنها ذوق ادبی و احساساتی در من پدید آوردند که تا پایان عمر مرا دلداری خواهد داد. خاطره پدر پوره را، که در نزد همه شاگردانش عزیز است، هرگز از دل نخواهم زدود. هیچ‌کس چون او مطالعه و فضیلت را برایم مطبوع و دلپسند نساخت. ... از این نیکبختی بهرمند بودم که به دست بیش از یک یسوعی، که همه خوی پدر پوره را داشتند، تربیت شوم. در هفت‌سالگی که با یسوعیان بودم چه دیدم؟ زندگی پر تلاش و ساده و منظم. همه وقت خویش را بین پرورش ما و ریاضت‌کشی خود تقسیم کرده بودند. هزاران تن را، که چون من در نزد آنان تحصیل کرده‌اند، گواه می‌آورم. یکی هم گفته مرا انکار نخواهد کرد.

فرانسوا پس از آنکه تحصیلات خود را در این کالج به پایان رساند، برآن شد که فعالیت ادبی پیشه سازد. ولی پدرش، که نویسندگی را مایه بینوایی می‌دانست، وی را به تحصیل حقوق واداشت. ولتر سه سال، به گفته خود، «برای آشنایی با راه‌رسم پاریس» به تحصیل مجموعه قوانین تئودوسیوس و یوستینیانوس پرداخت. می‌نویسد: «از بسیاری مطالب بیجا و ناسودمندی که می‌خواستند مغز مرا با آنها پر کنند بیزار بودم. شعار من این است: دانش باید سودمند باشد.» به جای آنکه خویشتن را غرق مطالعه مجموعه قوانین یوستینیانوس و سوابق قضایی سازد، به انجمن چند تن شکاک اپیکوری که در «پرستشگاه» - بقایای صومعه قدیمی شهسواران پرستشگاه در پاریس - گرد می‌آمدند راه یافت. رهبر آنان فیلیپ دو واندوم، روحانی بزرگ فرانسه، بود که درآمد کلیسایی سرشار و اعتقاد دینی ناچیز داشت. آبه سروین، آبه دوبوسی، آبه دو شولیو، مارکی دو لا فار، پرنس دوکونتی، و چند تن سرشناس پولدار و خوشگذران دیگر نیز با او بودند. آبه دوشولیو زن و شراب را لذتبخشترین مواهبی می‌شمرد که طبیعت خردمند و نیکوکار به انسان ارزانی داشته است. ولتر باآسانی خویشتن را با این مردم همرنگ ساخت و با گذراندن وقت خویش با چنین عیاشان تا ساعت ده شب، که تا آن وقت تنها از خدا بیخبران از خانه دور می‌ماندند، پدر خود را رنجه کرد.

ولتر، ظاهراً به درخواست پدر، به خدمت سفیر کبیر فرانسه در لاهه درآمد (۱۷۱۳). جهانیان همه می‌دانند که چگونه این جوان پرشور به اولمپ دونوایه دل باخت، با سرودن اشعار دنبالش افتاد، و بدو وعده پرستش ابدی داد. به او نوشت: «هرگز عشقی با عشق من برابری نکرده است، زیرا تاکنون کسی چون تو شایسته عشق نبوده است.» سفیر به پدر آروئه اطلاع داد که فرانسوا برای کارهای دیپلماتیک ساخته نشده است. پدر، فرزندش را به خانه خواند، از ارث محروم کرد، و تهدید نمود که وی را به جزایر هند غربی خواهد فرستاد. فرانسوا از پاریس به «پمپت» نوشت که هرگاه به نزد او نیاید، خود را خواهد کشت. او، که دوسال از ولتر خردمندتر بود، پاسخ داد که بهتر است با پدر آشتی کند و حقوقدان خوبی شود. پدر، به این شرط که ولتر در دارالوکاله‌ای خدمت کند یا وکیل بماند، حاضر شد از گناه او درگذرد! و او نیز موافقت کرد. پمپت با یک کنت زناشویی کرد. این گویا آخرین ماجرای عشقی ولتر بوده است. او چون همه شاعران حساس و عصبی بود، ولی از نیروی جنسی چندان بهره‌ای نداشت. بعدها با زنی مرادۀ معروفی پیدا کرد، ولی این بیشتر یک پیوند ذهنی بود تا کشش جسمانی. نیروی او از خامه‌اش تراوش می‌کرد. در بیست‌وپنج‌سالگی به مارکیز دومیمور نوشت: «دوستی هزار بار از عشق ار زنده‌تر است.

ظاهراً من هیچ برای شور و شهوت آفریده نشده‌ام. عشق را اندکی مهمل و مضحك می‌یابم... و بر آنم که برای همیشه از عشق چشم‌پوشم.»

در اول سپتامبر ۱۷۱۵، لویی چهاردهم درگذشت و با مرگ خود اروپای پروتستان و فرانسه کاتولیک را آسوده ساخت. با مرگ لویی، شاهی هفتاد و دو ساله او، و همراه آن عصری به سر آمد؛ «قرن بزرگ»، که با شکوه پیروزی‌های نظامی و تابش شاهکارهای ادبی و جلال هنر باروک آغاز شد، با انحطاط هنر و ادب، خستگی و بینوایی مردم، و شکست و سرافکندگی فرانسه پایان یافت. مردم با شک و امید چشم به دولتی دوختند که پس از مرگ لویی چهاردهم، شاه شکوهمندی که مرگش کسی را سوگوار نکرد، زمام امور فرانسه را به دست می‌گرفت.

II - بیکار برای نیابت سلطنت: ۱۷۱۵

شاه تازه، لویی پانزدهم، که نتیجه لویی چهاردهم بود، بیش از پنج سال نداشت. پدر بزرگ، پدر، مادر، برادران، خواهران، و پس از همه پدر جد او از جهان رفته بودند. پس چه کسی می‌بایست نایب‌السلطنه او باشد؟

دو دوفن پیش از «شاه آفتاب» مرده بودند: فرزندش، لویی، در ۱۷۱۱ و نواده‌اش، دوک دو بور گونی، در ۱۷۱۲ رخت از جهان بر بسته بودند. نواده دیگرش، به شرط چشم‌پوشی از حق خود بر تاج و تخت فرانسه، به نام فیلیپ پنجم به شاهی اسپانیا رسیده بود. دوتن از پسران نامشروع شاه پیشین زنده بودند. او آنان را مشروعیت بخشیده و فرمان داده بود که، در صورت نبودن شاهزاده‌ای، شاهی فرانسه به یکی از آنان سپرده شود. پسر مهتر، لویی اوگوست، دوک دو من، که اکنون چهل و پنج سال از عمرش سپری می‌شد، مرد ناتوان و مهربانی بود که آگاهی از انحنا پاهایش بر کمرویی و حجب او افزوده بود؛ هرگاه همسر بلندپروازش وی را برای رسیدن به نیابت سلطنت به رقابت ترغیب نمی‌کرد، ممکن بود به زندگی آسوده و پرتجملش در ملک ۹۰۰،۰۰۰ لیوری خود در سو (بیرون پاریس) بسازد و بیش از آن نخواهد. دوشس دومن فراموش نمی‌کرد که نواده‌کنده بزرگ است. در دربار تقریباً شاهانه‌اش در سو از هنرمندان و شاعرانی که ولتر نیز در میان آنان بود حمایت می‌کرد و، مانند کسی که خویش را برای شاهی آماده سازد، دوستان وفادار و خوشگذرانی به دور خود گرد آورده بود. پاکیزه و بی‌آلایش بود و با اندام باریک و کوتاهش به دختران می‌مانست. باهوش و زیرک، دارای تحصیلات کلاسیک، و حاضر جواب بود. سرزندگیش پایان‌ناپذیر بود و از این حیث کسی به پای او نمی‌رسید. اطمینان داشت که همسرش به راهنمایی وی نایب‌السلطنه‌ای شایسته خواهد گشت. با چیرگی بر اطرافیان شاه محتضر، وی را بر آن داشت که در وصیتنامه خود (۱۲ اوت ۱۷۱۵) مسئولیت نظارت تحصیلات، نگهبانان شاهی، و شخص لویی جوان را به دوک دومن بسپارد و در شورای نیابت سلطنت مقامی بدو تفویض کند. ولی

فیلیپ فرزند فیلیپ اول («موسیو»)، برادر دوجنسی شاه پیشین، و از دومین همسر او شارلوت الیزابت سرسخت و واقع‌بین، پرنسس کاخنشین، بود. آموزش آن جوان را به یک آبه سپرده بودند که هم در تذکرة‌های سن - سیمون و هم در یادداشتهای پنهانی دوران نیابت سلطنت دوکلو به صورت مظهر پلیدی و ردیلت ذکر شده است. گیوم دوبوا که فرزند یک دارو فروش شهرستانی بود بسختی تحصیل کرد، هزینه زندگی را با تدریس فراهم آورد، زناشویی کرد، و همسرش را به رضای او ترک گفت تا در کالیج سن‌میشل پاریس تحصیل کند. شهریه کالج را با تن‌دادن به کارهای پست فراهم ساخت. پس از فراغت از تحصیل، دستیار سن - لوران، پیشکار منزل «موسیو»، شد. ظاهراً با به فراموشی سپردن زنش، سر خود را تراشید و منصب روحانیت گرفت. پس از مرگ سن - لوران، آموزش نایب‌السلطنه آینده به دوبوا سپرده شد. دوکلو، که روایات او بندرت خالی از غرضند، می‌نویسد: «آبه دریافت که هرگاه شاگردش را تباه نسازد، شاگرد بزودی وی را تحقیر خواهد کرد. برای تباه ساختن او از هیچ کاری فروگذار نکرد و

بدبختانه به منظورش رسید.» سن-سیمون، که از استعداد بی‌اصل و نسب بیزار بود، دوبوا را این‌گونه توصیف کرده است:

مردی بود ریزه؛ رقت‌انگیز، چروکیده، با موی مصنوعی انبوه، و چهره‌ای شبیه راسو، که اندکی هوش و نکاوت آن را روشن کرده بود. به زبان خودماني، مردی بود پست و فرومایه. همه پلیدیها در او به خاطر برتری می‌جنگیدند، چنانکه غوغایی همیشگی ذهن وی را آکنده ساخته بود. آز، هرزگی، و بلندپروازی خدایان او بودند و چاپلوسی، پیمان شکنی، و پابوسی و سائل عمل وی؛ ناپاکی کامل دین او بود؛ او به این عقیده همچون اصلی بزرگ اعتقاد داشت که راستی و درستی، اندیشه‌هایی واهی و فاقد وجود خارجیند که مردم بدانها خود را می‌آریند. ... او مردی باهوش، دانشمند، و جهان‌شناس بود و می‌خواست خوشتن را در همه جا جا دهد و پیش همه کس خوشایند افتد. ولی بوی کذبی، که به رگم خودش، از سرپای او برمی‌خاست همه چیز را تباه می‌کرد. شریر... خیانت‌پیشه، و حق‌ناشناس بود؛ در بدترین تبهارها استاد، و هنگام لو رفتن بسیار بیش‌رم بود. همه چیز می‌خواست، به همه چیز به دیده رشك می‌نگریست، و می‌خواست همه چیز را به چنگ آورد.

سن-سیمون به خانواده فیلیپ نزدیک بود و، از این روی، نباید در تکذیب سخنانش شتاب کنیم. با اینهمه، باید افزود که این آبه مردی دانشمند، دستیار شایسته، و سیاستمداری خردمند و موفق بود، و فیلیپ که وی را خوب می‌شناخت تا پایان عمر بدو وفادار ماند.

شاگرد، که از نیاکان پدری خود تمایلات ناپسندی به ارث برده بود، تعلیمات آموزگار خود را باسانی پذیرفت و آنها را با هوش و ناپاکی خویش درآمیخت. او با حافظه نیرومند، هوش سرشار، اندیشه نافذ، و قدرت شناخت و درک ادبیات و هنر، آموزگار خود را خوشنود می‌ساخت. دوبوا برای آموزش علوم به شاگردش از فونتئل، و برای تعلیم شیمی از هومبرگ یاری جست. بعدها فیلیپ، چون چارلز دوم، شاه انگلستان، و ولتر هنگام اقامت در سیره،



میشل کورنی: فیلیپ د/اورلئان، نایب السلطنه. کاخ ورسای

برای خود آزمایشگاهی دایر کرد و اندیشه خود را چندی از زناکاری به آزمایشهای شیمی معطوف نمود. نسبتاً خوب نقاشی می‌کرد، چنگ می‌نواخت، گراورهایی برای کتابها می‌ساخت، و با سلیقه بسیار آثار هنری گرد می‌آورد. در هیچ یک از این رشته‌ها مهارتی فوق‌العاده نیافت، زیرا تمایلات گوناگون داشت و اوقاتش در اختیار سرگرمیهایش بود. هیچ‌گونه عقیده دینی نداشت، و حتی در نزد مردم «به بیدینی ننگ‌آور تظاهر می‌کرد.» وی در بیدینی و بی‌بندوباری جنسی سرمشق و مشوق کشور و مردم روزگار خویش شد.

چون بیشتر ما، طبایع گوناگون و ناسازگار داشت. به هنگام نیاز، یا هوس، باسانی و با لذتی شیطنت‌آمیز دروغ می‌گفت؛ میلیون‌ها فرانک پول مردم بینوا را مصروف خوشی و هدفهای شخصی خود ساخت. با اینهمه، مهربان، بخشنده، خوشخو، سهلگیر و (به گفته سن-سیمون) «ذاتاً خوب، انسان، و دلسوز» بود، و به دوستانش بیشتر وفادار بود تا به معشوقه‌هایش. شبها، قبل از آنکه سر به بالین نهد، آن‌سان که گویی مراسم شبانه‌ای به جا می‌آورد، مست می‌کرد. هرگاه که مادرش وی را سرزنش می‌کرد، پاسخ می‌داد: «از ساعت شش بامداد تا شب به کار طولانی و فرساینده اشتغال دارم؛ هرگاه پس از آن خود را سرگرم نسازم، نمی‌توانم این بار را بردوش کشم؛ از افسردگی خواهم مرد.»

شاید زیاده‌رویهای جنسی فیلیپ معلول نخستین عشق نافرجام وی بوده باشد. او به مادموازل دو سری، نجیب‌زاده‌ای که ندیمه مادرش بود، دل باخت. برای او شعر گفت، آواز خواند، روزی دوبار به دیدنش رفت، و خواست با او زناشویی کند. لویی چهاردهم به خشم آمد و به فیلیپ پیشنهاد کرد که با دختر نامشروع خود او، دوش‌د و بلوا، زناشویی کند. فیلیپ اطاعت کرد (۱۶۹۲)، ولی پیوند خویش را با مادموازل دوسری نگسست و از او دارای فرزندی شد. شاه خشمگین مادموازل دوسری را از پاریس بیرون راند. فیلیپ پول

فراوان براي او فرستاد و، در همان هنگام، با اندك موفقيتي، كوشيد به همسرش وفادار ماند. اين زن دوشس دوبري آينده را براي او به جهان آورد كه شيرينترين عشق و تلخترين تراژدي او شد.

مرگ پدر (۱۷۱۰) فيليپ را صاحب عنوان دوک و ثروت سرشار ساخت و براي او هيچگونه مسئوليتي فراهم نياورد، جز آنکه از زندگي در صلح بهره برد و هستي خویش را در جنگ به خطر افکند. او قبلا با دلاوري بسيار با نخستين اتحاد بزرگ (۱۶۹۲-۱۶۹۷) جنگيده و زخمهاي سختي برداشته بود. اکنون با دلاوري و بيباكي خویش در جنگ جانشيني اسپانيا (۱۷۰۲-۱۷۱۳) شهرت بيشتري يافت. چون از جنگ زنده بيرون آمد، بزمي بياراست و با

نان مرابيي به خود پاداش داد. وي با همه گناهان و ناپاكيهاي خود رفتاري دلپسند، و سخني آراسته و بادب داشت كه جواني خوش «شاه آفتاب» را به ياد مي آورد.

تنها پس از آنکه وارثان مستقيم خاندان شاهي درگذشتند - يا به تراضي از حق خود بر تاج و تخت فرانسه چشم پوشيدند - به خاطر فيليپ گذشت كه مي تواند مدعي نيابت سلطنت شود. شايع شد كه وي شاهزادگان را مسموم کرده است تا راه خود را به سوي نيابت سلطنت هموار كند. ولي آيندگان، و نيز لويي چهاردهم، اين بهتان را رد کرده اند. چند گروه از مردم كم كم معتقد شدند كه وي، در قياس با دوک و دوشس دومن، داراي بدنهادي كم تري است. پروتستانهاي فرانسه كه به جبر و اكراه به آيين كاتوليک گرويده بودند، ژانسنيستها (پيروان آيين يانسن) كه از جفاهاي شاه و توقعيات پاپ رنج مي بردند، آزاداندیشاني كه فرمانروايي مرد آزاداندیشي بر فرانسه موجب شادي آنان مي شد، مردم پاریس كه از زهد دير هنگام شاه پيشين به تنگ آمده بودند، و همچنين جورج اول، شاه انگلستان، - كه فيليپ كمك مالي وي را نپذيرفت - همگي آرزو داشتند مردی چون فيليپ، كه به رواداري و آزاديخواهي گرايشي زياد داشت، نايب السلطنه شود. بيش از همه «نجاي شمشير» - خانواده هاي سرشناسي كه لويي چهاردهم و ريشليو آنان را، با محروم كردن از قدرت پيشين، دست نشانده و انگل دربار ساخته بودند - اميدوار بودند كه، به ياري فيليپ، تنگ اطاعت از فرمانروايان زنازاده و سررشته داران سوداگر را از دامن خود بزدایند. سن - سيمون، كه خود از عاليمقامترين نجبا بود، فيليپ را به اصرار واداشت كه كاهلي و عياشي را كنار نهد و براي رسيدن به نيابت سلطنت، كه حق قانوني او بود، به پيكار برخيزد.

فيليپ به لذت بيش از قدرت دل بسته بود، و شايد بي ميل نبود كه كاري به كارش نداشته باشند. ولي سرانجام، به انگيزش دوستان، با شتاب دست به كار شد. او يا دوستان او در جلو چشم دوک دومن نگهبانان كاخ شاهي را با دادن رشوه با خود همراه کردند. بزرگان سياسي و نظامي را با دادن وعده مقام، و پارلمان را به اميد تجديد اختيارات پيشين پشتيبان خود ساختند. در ۲ سپتامبر ۱۷۱۵ - درست روز بعد از مرگ لويي چهاردهم - فيليپ نمايندگان پارلمان پاریس، رهبران طبقه نجبا، و بزرگان دولت را به «كاخ دادگستري» فراخواند. دوک دومن، به اميد آنکه به نيابت سلطنت برگزيده خواهد شد، در اين مجمع حضور يافت. ولي دوک د/ اورلئان به ياري گستاخي، دروغگويي، و نيروي بيان بر او چيره شد. فيليپ به حاضران چنين وعده داد: «هدي نخواهيم داشت جز اينكه براي مردم آسايش فراهم سازم، ماليه کشور را ثبات بخشم، صلح را در داخل و خارج کشور حفظ كنم، و وحدت و آرامش كليسا را بدان بازگردانم. براي نيل به اين منظور، راهنمايها و توضيحات كساني كه در اين انجمن گرانمايه گرد آمده اند به من ياري خواهد داد و من اين راهنمايها و توضيحات را از شما درخواست مي كنم.» به زبان ديگر او وعده داد كه

پيشين انكار کرده و نادیده گرفته بود، به پارلمان بازگرداند. اين حرکت ماهرانه فيليپ را پيروزمند ساخت. پارلمان تقريباً به اتفاق آرا او را به نيابت سلطنت اعلام نمود و اختيار تام شوراي نيابت سلطنت را بدست او سپرد. دوک دومن رأي پارلمان را مخالف وصيتنامه شاه متوفا خواند و گفت كه با چنين وضعي كه پيش آمده است او نمي تواند مسئوليتي در برابر شاه جوان به دوش گيرد، و درخواست كرد او را از انجام اين وظيفه معاف دارند. فيليپ و پارلمان قول او را سند دانستند. دوک دومن خشمگين و درمانده به سو، و توفان

توبیخ و طعنه همسرش، بازگشت. فیلیپ د/ اورلئان، که اکنون چهل و دو ساله بود، به مدت هشت سال نایب السلطنه فرانسه شد.

III - بازار گرمی و ورشکستگی: ۱۷۱۶-۱۷۲۰

نخستین کار فیلیپ این بود که سامان و ثبات مالی را به کشور بازگرداند. او دولت ورشکسته‌ای با ۲۴۰۰۰۰۰۰ لیور بدهی به ارث برده بود، ۵۹۰۰۰۰۰۰ لیور «اسکناس دولتی» که در دست مردم بود، و ارزش واقعی آن به یک سوم کاهش یافته بود، و ام دولت را سنگینتر می‌ساخت. در ۱۷۱۵، درآمد خالص دولت ۶۹۰۰۰۰۰۰ و هزینه آن ۱۴۷۰۰۰۰۰۰ لیور بود. بیشتر درآمد احتمالی دولت در ۱۷۱۶ قبلاً به مصرف رسیده بود.

سن-سیمون توصیه کرد که دولت رک و پوست‌کنده اعلام ورشکستگی کند. دوک آدرین موریس دونوآی با اعلام ورشکستگی مخالف بود. نایب السلطنه سرانجام با گزینش حالت بینابین کنار آمد و به اصلاحات و اقداماتی برای بهبود وضع اقتصادی دست زد. شمار افراد ارتش به ۲۵۰۰۰ تن کاهش داده شد. سربازان مرخص شده تا شش سال از مالیات معاف شدند، و مالیات آنانی که هشت فرزند داشتند برای همیشه بخشوده شد. مالیات نمک، مالیات سرشماری، و مالیاتهای دیگر کاهش یافتند. سوءاستفاده در گردآوری این مالیاتها جرم شناخته شد، و برخی از آنها اصلاح گردیدند. صدها تن از کارمندان غیرضروری دولت کنار نهاده شدند. تنها در پاریس دولت ۲۴۰۰ کارمند را کنار نهاد. یک «اطاق دادگستری» تأسیس شد و همه سرمایه‌داران، بازرگانان، اسلحه‌سازان، و کسان دیگری که به اغفال دولت متهم بودند بدانجا احضار شدند. نوآی، که به روشهای نظامی خوگرفته بود، در این دستگاه بر دل مردم هراس افکند. «اطاق دادگستری» به کسانی که پرده از روی اختلاس همکاران خود بردارند و عده ارفاق داد. به خبرچینها قول داد که یک پنجم وجوهی که به کمک آنان اخذ شود از آن خودشان خواهد شد. برای کسانی که در کار خبرچینها دخالت کنند کیفر مرگ تعیین شد. آنهایی که درباره دارایی و منابع درآمد خود گزارش نادرست به دولت می‌دادند به ضبط اموال، یا به زندان ابد با اعمال شاقه محکوم می‌شدند. برخی از محکومان را دار زدند، و برخی را در برابر مردمی

که شادی و هلهله می‌کردند به پیلوری بستند. چند تن از سرمایه‌داران که از تبرئه خود ناامید شده بودند خودکشی کردند. ولی نتایج حاصله با روشهایی که به کار گرفته می‌شد توافق نداشت. بسیاری از متهمان با دادن رشوه به مأموران «اطاق دادگستری» یا به دوستان نایب السلطنه، و یا به معشوقه‌های وی، از رنج بازپرسی یا محکومیت رستند. فساد و رسوایی بدانجا کشید که به جای آنکه متهمان و محکومان در رشومدادن پیشگام شوند، درباریان از آنان رشوه خواستند. یکی از درباریان به سرمایه‌داری که ۱۴۲۰۰۰۰۰ لیور جریمه شده بود و عده داد که در ازای دستمزدی به مبلغ ۳۰۰۰۰۰۰ لیور ترتیب معافیت او را از پرداخت جریمه بدهد. سرمایه‌دار پاسخ داد: «کنت عزیز، دیر آمده‌ای؛ هم اکنون با زن تو قرار مشابهی با نصف همین مبلغ گذاشته‌ام.» در فرمان انحلال «اطاق دادگستری» (مارس ۱۷۱۷)، با صراحتی که کمتر در بیانیة دولتها به چشم می‌خورد، گفته شده بود: «فساد آنچنان گسترش یافته و همه طبقات را به‌خود آلوده بود که مجازات عادلانه همه گناهکاران، بی‌آنکه بازرگانی و نظم عمومی و کشور دستخوش آشوب و بیسامانی خطرناکی شوند، غیر ممکن می‌نمود.» سود خالص دولت، هنگامی که بازپرسی از متهمان پایان یافت، تقریباً به ۷۰۰۰۰۰۰۰ فرانک رسیده بود.

نایب السلطنه که از نتیجه اقدامات خود نومید گشته بود، اندرز اسکاتلندی برجسته‌ای را که نظام مالی تازه‌ای برای کشور پیشنهاد می‌کرد به کار بست. جان لا در ۱۶۷۱ در خانواده بانکداری در ادنبرگ زاده شد، در لندن بانکداری آموخت، در ۱۶۹۴ شاهد گشایش «بانک انگلستان» بود، بر سر عشق با مردی دول کرد، رقیبش را کشت، و پس از آنکه حکم مرگش صادر شد، به بر اروپا گریخت. لا مردی خوشرو، خوشخو، و حسابدان بود. در معاملات ارزی به قمار دست زد و برنده شد؛ و با توانایی خود در شمارش و

به یاد سپردن ترکیب کارتها توانست در سرزمینهای گوناگون کامیاب شود. فعالیت بانکها را در آمستردام، هامبورگ، ونیز، و جنووا از نزدیک دید. در آمستردام، بخصوص، جادوي سیستم اعتبار را دریافت. این سیستم به بانکها امکان داده بود که به اعتبار اندوخته طلاي خود اسکناس منتشر سازند، ده گولدن را با وثیقه يك گولدن به کار اندازند و، بدین سان، فعالیت صنعتي و بازرگاني را تشویق و تسریع، و چندبرابر کنند. لا دیده بود بانكي که بازرگانان بدان اعتماد کنند قادر است تنها با جابهجا کردن موجودیها، و بي آنکه نیازی به حمل و مبادله طلا و نقره باشد، معاملات بازرگاني را پیش برد. از خود پرسید که چرا يك چنین بانک ملي و سیستم اعتبار نباید در فرانسه تأسیس شود. وي بدین گونه روشي صورتبندی کرد که بعد «سیستم» لا نام گرفت.

نیت اصلي وي آن بود که، با نشر اسکناس به اعتبار دولت، استفاده از نیروي انساني و مصالح را افزایش دهد تا ارزش اندوخته طلا و نقره و بهاي زمینهای ملي را دوبرابر سازد، و با کاهش بهره وام بازرگانان را به استقرار پول برای سرمایهگذاری و اجرای طرحهای تازه صنعتي و بازرگاني تشویق کند. معتقد بود که، از این راه، پول کار ایجاد خواهد

مردم و تولید را افزونتر خواهد ساخت، درآمد و اندوخته ملي فزوني خواهد یافت، پول بیشتری به جریان خواهد افتاد و، در نتیجه، این مارپیچ سودمند توسعه خواهد یافت. هرگاه بتوان با داده بهره مردم را بر آن داشت که بهجاي اندوختن فلزهای بهادار پس انداز خود را در يك بانک ملي ذخیره کنند، پس انداز آنان بر ذخایر ملي خواهد افزود، و افزایش ذخایر ملي نشر اسکناس بیشتر را امکانپذیر خواهد ساخت؛ اندوخته بیکار مردم به کار خواهد افتاد و اقتصاد کشور رونق خواهد یافت.

در ۱۷۰۸، لا اندیشههای خود را با دولت فرانسه در میان نهاد؛ لویی چهاردهم طرح او را نپذیرفت. هنگامی که دوک د/ اورلئان نایب السلطنه فرانسه شد، لا پیشنهاد کرد آماده است با اجرای «سیستم» خود مالیه ورشکسته فرانسه را سروسامان بخشد. لا در شگفت بود که چرا در میان ملتهای بزرگ اروپا تنها در فرانسه، اسپانیا، و پرتغال فاقد بانک ملي هستند، و چرا فرانسه با يك چنین زمین بارور و مردمي باهوش و استعداد گرفتار رکود اقتصادي است. فیلیپ با تأسیس «بانک عمومي»، به صورت يك مؤسسه خصوصي، موافقت کرد (۱۷۱۶). این بانک به اندوخته مردم بهره میداد، وام میداد، و اسکناسهایی به ارزش ده، صد، و هزار فرانک منتشر ساخت. ارزش ثابت این اسکناسها، که مبتنی بر مقدار معینی نقره بود، بزودي آنها را وسیله مناسبی برای مبادله در دادوستد ساخت. این اسکناسها نخستین پول کاغذي رسمي فرانسه بودند، و بانک لا با شعبههای خود در ولایات نخستین سیستم اعتباري منظم را در فرانسه متداول ساختند. در آوریل ۱۷۱۷، دولت فرانسه اسکناسهای این بانک را هنگام اخذ مالیات پذیرفت.

در ماه سپتامبر، لا به کار متهورانه تري دست زد. برای بهرهبرداری از سراسر دره میسی سیپی که در آن زمان مستعمره فرانسه بود، امتیاز تأسیس «شرکت غرب» را از نایب السلطنه گرفت. از سهام این شرکت، ۲۰۰،۰۰۰ سهم ۵۰۰ لیوري به مردم فروخت. بهاي سهام گران بود، ولي خریداران ميتوانستند سه چهارم آنها را به صورت «اسکناسهای دولتي» بپردازند. بهاي اعتباري این اسکناسها سمبرابر ارزش واقعي آنها بود. مردم شادمان از فرصتي که برای مبادله اسکناسهای کم ارزش با سهام سودآور پیش آمده بود همه سهام را خریدند. لا که از این کامیابی غرق در خوشبینی شده بود انحصار دولتي تنباکو، و همچنین همه شرکتهای فرانسوي را که تجارت خارجي را به دست داشتند، برای بانک خود خریداری کرد؛ و این شرکتها و «شرکت غرب» را با تأسیس «شرکت هند»، که قرار بود بازرگاني خارجي کشور را به انحصار خود درآورد، به هم پیوست. گروهی از بازرگانان که سوسیالیسم بازرگاني خارجي را پیش درآمد سوسیالیسم تولید و توزیع داخلي می پنداشتند با لا بنای مخالفت نهادند.

در ۴ دسامبر ۱۷۱۸، بانک لا به «بانک شاهي» مبدل شد؛ اسکناسهای آن پول رایج کشور گشت و اختیار مالیه فرانسه، تقریباً به طور کامل، به آن سپرده شد. لا سهام تازه ای، هر يك به بهاي ۵۵۰ لیور، برای شرکت هند منتشر ساخت که

تحصیل سود فراوان بهای سهام را افزایش داد. شوری از معاملات قماري مردم را فراگرفته بود، سهام با بهای روز افزونی دست به دست می گشت، تا آنکه به قیمت ۵۰۰۰ لیور، یعنی نه یا ده برابر ارزش اعتباري خود، مظنه شد. لیدی مری ورتلی مانتیگو، هنگام عبور از پاریس در ۱۷۱۸، بر فرانسه، که اقتصاد و مالیه خود را به دست يك انگلیسی سپرده بود، پوزخند زد. در لا نیروی تخیل بر عقل و قوه تمیز پیشی داشت. «بانك شاهي»، گذشته از تصدي ضرابخانه و جمع آوری مالیات، مسئولیت پرداخت دیون دولت را نیز به دست گرفت و در برابر هر ۵۰۰۰ لیور ارزش اعتباري از قروض ملي يك سهم از سهام «شرکت هند» را به طلبکاران دولت داد. لا عقیده داشت که بدین نحو سرمایه راكد در معاملات متنوع او به کار خواهد افتاد. او ۲۴۰۰ سهم از سهام شرکت را به نایب السلطنه پیشکش کرد و، در نتیجه، توانایی مالی بانك را بیش از پیش به خطر افکند.

با همه اقدامات تند لا، اطمینان مردم بدو متزلزل نشد. شور و علاقه مردم به «شرکت هند» فزونی یافت و سهام آن به بهای بیشتری به فروش رسید. جاعلان با آوردن سهام جعلی به بازار بر آتش این شور و هیجان دامن زدند. کوچه تنگ و چرکین، کنکامپوا که اداره مرکزی «سیستم» لا در آن جداشت، دوسالی به منزله وال استریت پاریس بود. خریداران و فروشندگان سهام - از دوشسها گرفته تا زنان هرزه، و از پارسیان تا مردم ولایات و بیگانگان - همه روزه در این کوچه با هیجان ازدحام می کردند. برخی در زیر دست و پا جان می سپردند، و برخی زیر کالسکه های اشرافی می رفتند. مارشال دوویلار سالخورده که با کالسکه از نزدیک این کوچه می گذشت باز ایستاد تا برای این مردم آزمند سخن گوید. کرایه ماهانه دکه های چوبی این کوچه از کرایه همه خانه های آن در بیست سال فزونتر بود. ساکنان کوچه شکایت می کردند که سروصدا برایشان تحمل ناپذیر است؛ ولی خریداران همچنان، در رقابت با یکدیگر، پیشنهادهای خود را فریاد زنان عرضه می داشتند. بهای سهام هر روز و گاهی هر ساعت فزونی می یافت. در پایان ۱۷۱۹، بهای پاره ای از سهام هر کدام به ۱۲۰۰۰ لیور رسید. در آن هنگام بهای مجموع سهام مهم در بازار به هشتاد برابر بهای طلا و نقره موجود فرانسه رسیده بود. از آنجا که خریدار تنها يك دهم بهای اسمی سهام را هنگام خرید آنها می پرداخت، بهای سهام زود به او بازمی گشت و او در يك روز ثروت هنگفتی می اندوخت. صرافي در عرض يك روز ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور، و خدمتگزار مهمانخانه ای ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور پول در آوردند. مردم نخستین بار با واژه «میلیونر» آشنا شدند.

لا مرد روز بود. در ۱۷۲۰ به مدیریت کل مالیه فرانسه رسید. بزرگان و بانوان پر طمطراق فرانسه برای مشاوره مالی، و برای جلب پشتیبانی او در خدعه و توطئه های درباري، در اطاق انتظارش با بیصبري گرد می آمدند. ولتر به یاد می آورد: «خود من او را دیدم که از سرسراهی پاله رویال می گذرد و دوکها، نجیبزادگان، مارشالهای فرانسه، و اسقفان از پی



هنرمند ناشناس: کوچه کنکامپوا در ۱۷۱۸. (آرشیو بتمان)

او روانند.» دوشی با فروتنی دست او را بوسید.

ظاهراً پیروزی طرحها، و یا بالا گرفتن قدرت شخصی لا، او را فاسد نکرد. برآستی بهای گزافی که آزمندی مردم روی سهام شرکت او گذاشته بود وی را به هراس انداخت. او هرگز نخواست با استفاده از موقعیت ثروت و دارائی خود را افزون سازد. سن - سیمون، که با «سیستم» او مخالف بود، اعلام داشت:

در سرشت او نه آزمندی وجود داشت، نه فرومایگی. او مرد نجیب، نیکو، و شایان احترامی بود که اعتبار و ثروت روزافزونی او را تباه نکرد. رفتار، لوازم، و میز و اثاث وی کسی را آزرد و منزجر نمی ساخت. او، باشکوهی و پایداری استثنایی، بار همه آزردهای ناشی از اقدامات خود را به دوش کشید، تا آنجا که سرانجام... زودرنج و تندخو گشت.

داشتن آیین پروتستان و خارجی بودنش موجب شدند که برخی از نجیبزادگان با تروشروی بدو بنگرند. آنها می گفتند او و زن انگلیسی او، با آنکه به یکدیگر مهر می ورزند، رسماً زناشویی نکرده اند. لا، برای کاستن این دشمنی، به تابعیت دولت فرانسه درآمد و به آیین کاتولیک رومی گروید.

وی برای آنکه اقتصاد میهن تازه خود را رونق بخشد، از همه توانایی خویش یاری جست. مالیات را کاهش داد و به شیوه های کند و فاسد مالیاتگیری سازمانهای خصوصی پایان داد. آنچنان به توده مردم دلسوزی و همدلی نشان می داد که در کارشناسان امور مالی پدیده ای غیر عادی می نماید. زمینهای پهناوری را که در دست کلیسا یا سازمانهای صنفی بود برای کشت در بین دهقانان تقسیم کرد. پس از آنکه به مدیریت کل مالیه فرانسه رسید، تا آنجا پیش رفت که پیشنهاد کرد کلیسا همه املاکی که پس از ۱۶۰۰ تصاحب کرده بود - یعنی نیمی از تمام داراییش در خاک فرانسه - را به دولت بفروشد. با الغای عوارض حمل خوراک و کالا در درون فرانسه، پیشگام تورگو شد. به کار احداث و مرمت راهها، پلها، و کانالها سروسامان داد. برای ایجاد صنایع تازه، صنعتگران ماهر بیگانه را به فرانسه آورد. با کاهش بهره وام، گسترش صنایع فرانسه را تشویق کرد. در دو سال پس از رسیدن او به مدیریت کل مالیه فرانسه (۱۷۱۹-۱۷۲۰)،

سرمایه‌گذاری در فرانسه شصت درصد افزایش یافت. او با گسترش بازرگانی فرانسه با آسیا، آفریقا، و آمریکا کشتیرانی بازرگانی فرانسه را از نو ایجاد و چندبرابر نمود. شمار کشتیهای بازرگانی فرانسه از شانزده فروند در مارس ۱۷۱۹ به سیصد فروند در ژوئن ۱۷۲۰ افزایش یافت. بازرگانی خارجی فرانسه به رهبری لا به اوجی رسید که در زمان کولبر رسیده بود. او اشراف فرانسه را به سرمایه‌گذاری در کشتزارهای قهوه و تنباکوی لوئیزیانا واداشت و سرمایه‌گذاری اجرای طرحهای آبادانی دره رود آرکانساس را خود پرداخت. در ۱۷۱۸ شهر نیواورلئان تأسیس یافت و به نام خانوادگی نایب‌السلطنه خوانده شد.

با همه تلاشهای چندجانبه لا و فیلیپ، طرحهای اقتصادی فرانسه در آمریکا به ثمر نرسیدند. بیشتر دره میسیسیپی به صورت بیابان دست‌نخورده مانده بود. برای اسکان مهاجران فرانسوی در این سرزمین تلاش بسیار شد. لا پیشنهاد کرد که به هر خانواده مهاجر جهیز و ۴۵۰ ایکر زمین داده شود. چون معلوم شد که جاذبه معامله در سهام بیش از مهاجرت است، زندانیان و آوارگان و روسپیان را به لوئیزیانا فرستادند، و زنان و مردان جوان را (مانند مانون لسکو در رمان پروو) با نیرنگ یا بزور به این سرزمین کشاندند. خوراک این قربانیان آنچنان ناچیز و بد بود که بسیاری از آنان در راه جان می‌سپردند. فرمانهای ماه مه ۱۷۲۰ به این مهاجرت اجباری ستمگرانه پایان داد. در خود مستعمره لوئیزیانا، ادوات ناقص، نظام اداری نامطلوب، و شورش و طغیان طرحهای آبادانی را عقیم کردند و درآمد «شرکت میسیسیپی» (آنچنانکه مردم آن را می‌خواندند) را کمتر از آن ساخت که معامله‌گران بازار سهام فرض کرده بودند. امید استخراج طلا، یا سنگهای گرانبها، نقش بر آب شد، هرچند که خود لا نیز چنین رؤیایی را در سر پرورانده بود.

شاید مردم فرانسه از این مشکلات آگاه شده بودند. زیرکترین معامله‌گران به فراست دریافتند که سهام شرکت بیشترین ارزش خود را یافته و اکنون هنگام فروش آنها رسیده است. اینان با فروش بیدرنگ سهام خویش سود بسیار بردند؛ هزاران تن دیگر که چون آنان آزمند بودند ولی اطلاعات و وقتشناسی آنان را نداشتند، با دیر فروختن سهام خود از هستی افتادند. در دسامبر ۱۷۱۹، فروش سهام تندتر و رقابت‌آمیزتر از خرید آنها شد. در عرض یک ماه، دوک دوبوربون سهام خود را به ۲۰٬۰۰۰ لیور و پرنس دوکونتی به ۱۴٬۰۰۰ لیور به فروش رساندند؛ لا برای حمل طلائی که به اسکناسها و سهام پرنس تعلق می‌گرفت به سه واگن نیازمند بود. یک معامله‌گر پروسه سهام خود را فروخت و با ۳۰٬۰۰۰ لیور طلا به میهنش بازگشت. دیگران سهام خود را نقد کردند و با بهای آن زمین، خانه، جواهر، و اشیای دیگری خریدند که ارزش آنها مبتنی بر غرور و نیاز بشر بود. آن دسته از سرمایه‌دارانی که «اطاق دادگستری» به کیفر رسانده بود با تبدیل اسکناسهای خود به طلا و انتقال آنها به خارج از فرانسه انتقام خود را گرفتند. لا با واداشتن نایب‌السلطنه به صدور فرمانهایی که مردم را از نگاهداری، خرید و فروش، یا صدور فلزات بهادر به خارج از کشور منع می‌کرد و آنان را ملزم می‌ساخت دارای طلا و نقره خود را، که ارزش آن بیش از ۵۰۰ لیور بود، به «بانک شاهی» بسپارند، کوشید از خروج طلا از خزانه جلوگیری کند. مأموران بانک مجاز بودند به خانه‌های مردم درآیند و آنها را برای یافتن فلزات بهادر مورد کاوش قرار دهند. حتی لویی چهاردهم هرگز جرئت نکرده بود که این‌سان به خلوت خانه‌های مردم و آسایش آنان بتازد. به گفته سن - سیمون، بسیاری از مردم پول خود را با چنان تردستی پنهان می‌کردند که گنجهای

اختفای دینه را آشکار کنند می‌مردند.

برای جلوگیری از کاهش مداوم بهای سهام، لا حاضر شد هر سهمی را به بهای ۹۰۰۰ لیور (با پول کاغذی) بخرد. اما نشر زیاده اسکناس برای خرید سهام بهای آن را نیز کاهش داد و بهای کالاها افزایش یافت. تا ماه مه ۱۷۲۰ بهای کالاها صد درصد و دستمزدها هفتاد و پنج درصد، نسبت به ۱۷۱۶، ترقی کرده بود؛ در ماه ژوئیه، بهای یک جفت جوراب ابریشمی به چهل لیور رسید. تورم پول مردم را هراسان کرده بود؛ مردم برای تبدیل اسکناس و سهام خود به کالا شتاب می‌کردند. دوک دو لا فورس شمع اندوخت، و مارشال د/ استره انبارهای خود را با قهوه و شکلات انباشت. لا برای آنکه مردم را از تبدیل پول به کالا باز دارد، بهای رسمی اسکناسها و سهام شرکت را پنجاه درصد کاهش داد (۲۱ مه). این خطای فاحش شاید

معلول فشار نایب السلطنة هراسان بوده باشد که فشار دشمنان اشرافی و روحانی لا را بر دوش خود احساس می‌کرد. فیلیپ با پس دادن همه سهام خود به بانک کوشید بحران را کاهش دهد.

این تدبیرها نتوانستند مردم را از فروش سهام باز دارند. در ماه ژوئیه، بانک ناگزیر شد که پرداخت وجه اسکناسهایی که بیش از ده فرانک ارزش داشتند را معلق گذارد. دارندگان اسکناس بانک را محاصره و فریادکشان درخواست کردند که بهای اسکناسهای آنان به طلا یا نقره پرداخت شود. در پاریس جمعیت آنچنان انبوه بود که ده زن در زیر دست و پا جان سپردند. اجساد سه تن از این زنان را مردم خشمگین از زیر پنجره‌های اقامتگاه نایب السلطنة بر دوش خود گذراندند. مردم که معاملات قماري جنون‌آمیزشان موجب فرو ریختن «سیستم» شده بود لا را مسئول همه این گرفتاریها می‌شمردند. دشمنان کوشیدند وی را دستگیر سازند و بکشند؛ ولی چون بر او دست نیافتند، کالسکه او را در حیاط پاله رویال در هم شکستند. مردم با شورشهای پی‌درپی نشان دادند که خویشتن را قربانی نیرنگهای مالی می‌دانند و می‌پندارند که طبقات توانگر به زیان آنان سود اندوخته‌اند. پارلمان هم در این حمله‌ها به دشمنان لا پیوست. فیلیپ اعضای پارلمان را به پونتواز تبعید کرد (۲۰ ژوئیه). مردم به دفاع از پارلمان برخاستند.

در ماه اوت، بهای سهام «شرکت میسی‌سیپی»، که روزی به ۱۲۰۰۰ لیور رسیده بود، به ۲۰۰۰ لیور و بهای اسکناس به یک‌دهم ارزش اصلی خود کاهش یافت. در ماه اکتبر این خبر درز کرد - و دهان به دهان گشت - که نایب السلطنة هنگام رونق کار «بانک شاهی» اسکناسهایی به ارزش اسمی ۳۰۰۰۰۰۰۰۰۰ فرانک از آن بیرون کشیده و بیشتر آن را به دوستان و معشوقه‌های خود بخشیده است. در همان هنگام، یکی از صندوقداران بانک با مقدار زیادی طلا، که از بانک ربوده بود، به پروس گریخت. ارزش سهام «شرکت میسی‌سیپی» به ۲۰۰ لیور کاهش یافت. در ماه دسامبر نایب السلطنة بانک را برچید، لا را از کار برکنار ساخت، و پارلمان را



حكاكي بر روي طرح ويليام هوگارت: هنري فيلدينگ (آرشيو بتمان)

فراخواند. در ۱۴ همان ماه، لا با فرزندش از فرانسه رفت. او اندوخته شخصی خود را به «شرکت هند» سپرده، و خویشان را در سرنوشت دیگر سهامداران شریک ساخته بود. او برای خود پولی در خارج نیندوخته بود. اکنون با ۲۵۰۰ لیور پول و چند قطعه جواهر کم‌ارزش فرانسه را ترک می‌گفت. در بروکسل دعوتنامه‌ای از پتر کبیر دریافت داشت. پتر از او خواسته بود که به روسیه برود و سرپرست مالیة آن کشور شود. لا این دعوت را نپذیرفت، به ونیز رفت، زن و دخترش در اینجا بدو پیوستند، و سرانجام در ۱۷۲۹ با گمنامي و تنگدستي در این شهر چشم از جهان فروبست.

اصولي که لا بانکش را بر پایه آن نهاد از لحاظ نظري درست بود. هرگاه آزمندي باور ناکردني معامله‌گران و اسراف و ولخرجي نایب‌السلطنه نبود، این اصول می‌توانست اقتصاد فرانسه را رونق بخشد و به پرداخت وام‌هاي خود توانايش سازد. چون به حساب لا رسیدگی کردند، معلوم شد که او به سود خویش حسابسازي نکرده است. اقتصاد فرانسه در ظاهر موقتاً دچار رکود شده بود: کسانی که اسکناس و سهام در دست داشتند پرداخت ناممکني را مطالبه می‌کردند؛ پول از گردش بازمانده بود؛ صنعت مختل گشته و بازرگاني خارجي از رونق افتاده بود؛ و گراني کالا نيروي خريد را از مردم بازستانده بود. نایب‌السلطنه برای آنکه به این وضع آشفته سروسامان دهد، از برادران پارلي ياري جست. آنها همه اسکناسها را از شانزده تا نودوپنج درصد به زیان دارندگان این اسناد، از محل درآمد ملي، خریدند. مردم که دیگ خشمشان سررفته بود، باشکيبايي به این ورشکستگي واقعي تن در دادند.

این سقوط و فروپاشي نتایج مثبتی نیز داشت. کشاورزي فرانسه با استفاده از گراني محصول و کاهش ارزش پول از این بحران سود برد. صنعت فرانسه، که موقتاً دچار رکود شده بود، در نتیجه ارزاني بهره

وام و گراني محصول دوباره رونق گرفت. در همه جا طرحهاي اقتصادي تازه به موقع اجرا نهاده شدند. کاهش عوارض داخلي بازرگاني را رونق بخشيد. بازرگاني خارجي، پس از رفع بحران، رونق و گرمي خود را باز يافت. طبقه متوسط، که سودجويي براي ايش امري طبيعي و ضروري بود، از اين بحران آسيب نديده و گسترش يافته بيرون آمد. شماره و نيروي سرمايه گذاران فزوني يافت. اشراف با پرداخت ديون خود به پول ارزان سود فراوان بردند، ولي در تب معاملات سهام، با نشان دادن آرزو و شهوتي که در هر طبقه ديگر همان قدر پر هنگامه است، آبرو و حيثيت خويش را برباد دادند. نايب السلطنه با به فراموشي سپردن تعهدات مالي خويش، و با زندگي آسوده و پرتجمل خود در ميان مصيبت همه جاگير، لکه ننگي بردامن خود نهاد. خرده گير گمنامي شکوه کرد که «براي از ميان بردن مفاستي که لا با خو دادن مردم به تجمل و آسايش، با ناخشنود ساختن آنان از وضع خود، با افزايش دادن بهاي خوراک و کار جسماني، و با واداشتن پيشموران به سودجويي رايج ساخت قرن ها وقت لازم است. ولي همين روح سوداگري، همچنانکه اخلاق فرانسويان را تباه ساخت و به پستي کشاند، اقتصاد و

اندیشه آنان را تحرك بخشيد. تا ۱۷۲۲ اقتصاد فرانسه چنان بهبود يافت که نايب السلطنه توانست با وجدان آسوده به کار اداره کشور بازگردد و شيوه هاي پيشين حکمراني ملايم و زناكار يهاي فراوان خود را از سر گيرد.

IV - نايب السلطنه

مادر آلمانيش به وي هشدار داده بود که جلوي مهرباني خود را بگيرد. «آدم بهتر است مهربان باشد تا اينکه خشن؛ ولي دادگري، هم مستلزم پاداش دادن است و هم متضمن تنبيه و به كيفر رسانيدن. مطمئناً هر کسي که فرانسويان را از خود نترساند، بزودي از آنان خواهد ترسيد؛ زيرا فرانسويان کسي را که آنان را از خود نترساند خوار مي شمارند.» فيليپ که از اندیشه هاي مونتني الهام گرفته بود آزاديخواهي انگليسيان را مي ستود و از روي خوشبيني مي گفت که دوست دارد رعايش کورکورانه از او فرمان نبرند، بلکه آنچنان هوشمند باشند که او دلايل قوانين خود را براي ايشان توضيح دهد. او با ترک ورساي و منزل کردن در پاله روايال، واقع در قلب پاریس، روح رژيم خود را نشان داد. از تشریفات درباري بيزار بود و از آنها چشم پوشيد. براي آنکه شاه جوان آسوده تر زيست کند، اقامتگاه وي را از ورساي به دژي در حومه ونسن انتقال داد. برخلاف آنچه شايع بود، فيليپ هيچگاه نخواست شاه را مسموم کند، همواره با او مهربان بود و فرمانبرداري خود را از او، چنانکه بايد، ابراز مي داشت. لويي پانزدهم در سراسر عمر توجهات بيدريغ نايب السلطنه را با حق شناسي به ياد داشت.

دو روز پس از آنکه لويي چهاردهم را به خاک سپردند، فيليپ همه زندانيان باستيل را، جز زندانياني که به جامعه خيانت کرده بودند، از زندان آزاد ساخت. صدها تن از اين زندانيان را شاه پيشين با «نامه هاي سر به مهر» خود به زندان افکنده بود. بسياري از آنان يسوعيان بودند که گناهي جز ناسازگاري خويش با معتقادات ديني جامعه نداشتند. سايرين آن قدر در زندان مانده بودند که هيچ کس، و حتي خودشان، علتش را نمي دانست. يکي از زندانيان را که سي و پنج سال از عمر خود را در زندان گذرانده بود نه محاکمه کرده، و نه با دليل زنداني شدن خود آشنا ساخته بودند. او چون در پيري از زندان آزاد گشت، از آزادي بهترده شد؛ کسي را در پاریس نمي شناخت و يك پول سياه هم نداشت. به خواهش او، وي را به زندان بازگردانيدند که تا پايان عمر در زندان بماند.

ميشل لوتليه، کشيش اقرارنيوش شاه پيشين، که ژانسيستها را تعقيب و آزار مي کرد، از پاریس تبعيد شد. نايب السلطنه به جناحهاي مخالف کليسا توصيه کرد که به مناقشه هاي عقيدتي پايان دهند. او گروه هاي مخفي پروتستان را نديده مي گرفت و چند تن از پروتستانها را به مقامات اداري گماشت. وي بر آن بود که «فرمان نانت» را زنده کند، ولي يسوعيان و ژانسيستها

در تحریم آن رواداری همدستان شدند و وزیر او، دوبوا، که در آرزوی رسیدن به کلاه کاردینالی هیچ نیرنگ و دسیسه‌ای را فرو نمی‌گذاشت، وی را از این کار باز داشت. «عدالتی که هر دو جناح کلیسا از پروتستانها دریغ می‌داشتند به مدد فلسفه نصیب آنان شد.» نایب‌السلطنه قبل از ولتر و لتر بود. او عقیده دینی روشنی نداشت؛ در زمان لویی چهاردهم پرهیزکار، کتاب رابله را در کلیسا خوانده بود؛ او اکنون به ولتر، فونتئل، و مونتسکیو اجازه داد کتابهایی منتشر سازند که نشر آنها تا چندسال قبل به‌عنوان کتابهایی که مسیحیت را به خطر می‌اندازند ممنوع بود.

فیلیپ از نظر سیاسی، و حتی هنگامی که ولتر را روانه باستیل کرد، فرمانروایی روشنفکر و آزادیخواه بود. مسئله ملایمت و صداقت وی را، هنگامی که فرمانهای خود را برای مردم توضیح می‌داد، منادی «مجلس مؤسسان» ۱۷۸۹ دانسته است. افراد شایسته را، بدون در نظر گرفتن خصومتشان با نایب‌السلطنه، به مناصب دولتی گماشتند؛ ریاست «شورای مالی» را به مردی سپرده بودند که روزی نایب‌السلطنه را به مرگ تهدید می‌کرد. فیلیپ، که طبعاً لذت‌طلب بود، تا ساعت پنج بعدازظهر پارسا و پرهیزگار می‌ماند؛ تا این هنگام، به گفته سن - سیمون، «همه وقت خود را به کارهای کشوری و پذیرایی وزیران، اعضای شوراها، و دیگران مصروف می‌داشت؛ در طول روز خوراک نمی‌خورد، مگر بین ساعت دو و سه که شکلات می‌خورد. در این وقت همه کس حق داشتند به اطاق وی درآیند. ... نزدیکی و صمیمیت وی با مردم همه را سخت خشنود ساخته بود، ولی بسیاری از آن سوءاستفاده می‌کردند.» ولتر گفته است: «در خانواده هانری چهارم - یعنی در میان بوربونها - فیلیپ د/ اورلئان در بیباکی، نیکدلی، صراحت لهجه، خوشدلی، خوشخویی، نزدیکی به مردم، و فهمی که بهتر پرورش یافته بود، از هر کس به آن پادشاه نزدیکتر بود.» فیلیپ با وسعت دانش، فراست، و داور خردمندانه خویش وزیران فرانسه و سفیران خارجی را مبهوت می‌ساخت. با اینهمه، از ضعف فیلسوفان بر کنار نبود و به یاری اندیشه توانای خویش چندان به جوانب چندگانه قضایا می‌پرداخت که اوقاتش صرف بحث می‌شد و اجرای عمل قطعی پس می‌افتاد.

فیلیپ، با آنکه مردی آزادیخواه بود، هرگونه کاهش اختیارات سنتی مقام شاهی برایش تحمل‌ناپذیر می‌نمود. هنگامی که پارلمان، با استفاده از حق اعتراضی که فیلیپ بدان وعده داده بود، از تصویب پاره‌ای از فرمانهای وی (به این معنی که آنها را در زمره قوانین به رسمیت شناخته کشور جا دهد) سر باز زد، فیلیپ پارلمان را به مجمع معروف به «بستر عدالت» فراخواند (۲۵ اوت ۱۷۱۸). در این مجمع، شاه بر «بستر» داور نشست و، با استفاده از اختیارات خویش، یک فرمان شاهی را به تصویب رساند. صدوپنجاه‌وسه تن نماینده، که جامه‌های ارغوانی هیئتی موقر بدانها داده بودند، پیاده رهسپار تویلری شدند. شاه جوان، به راهنمایی فیلیپ، به آنان فرمان داد که فرمانهای نایب‌السلطنه را تصویب کنند و آنها نیز

اطاعت کردند. چون دوک و دوشس دومن در شورا، و به وسیله دسیسه‌های خود، با نایب‌السلطنه همچنان مخالفت می‌نمودند، فیلیپ فرصت را غنیمت شمرد و این حرامزاده‌های درباری را از مقام شاهزادگی محروم کرد. دوکهای قانونی به خشنودی دوک دو سن - سیمون، که این اقدام را برجسته‌ترین کار نایب‌السلطنه شمرده و در تذکرة‌های خود از آن چون بهترین خاطرة خویش یاد کرده است، برتری و حقوق پیشین خود را باز یافتند.

دوشس دومن، که حاضر نبود به شکست تن دهد، با صرف پول، چند هجویه‌نویس را برآن داشت که نایب‌السلطنه را به باد هجو گیرند. نایب‌السلطنه این نیشها را به استثنای فیلیپیکها و چیزهایی که دیده‌ام، منتسب به ولتر، با شکبیایی و بردباری قدیس سباستیانوس تحمل کرد و نادیده گرفت. در دسامبر ۱۷۱۸، دوشس دومن با چلاماره، سفیر اسپانیا، با آلبرونی، نخست‌وزیر اسپانیا، و با کاردینال ملکیور دوپولینیاک برای برانداختن فیلیپ از نیابت سلطنت و نشاندن فیلیپ پنجم، پادشاه اسپانیا. بر تخت شاهی فرانسه با نخست‌وزیری دوک دومن توطئه کرد. این توطئه کشف شد، سفیر اسپانیا از فرانسه اخراج شد و دوک و دوشس دومن تا ۱۷۲۱ در زندانهای جداگانه زندانی شدند. دوک ادعا کرد که از توطئه آگاه نبوده است. دوشس به دربارش، در سو، بازگشت و دسیسه‌های خود را از سر گرفت.

در خلال این گرفتاریها، فیلیپ در حدود عرف و عادت و خوی و سیرت خویش به پاره‌ای اصلاحات ملایم دست زد. در زمان تصدی کوتاه او بیش از دوران فرمانروایی لویی چهاردهم، که نیم قرن به طول انجامید، راه ساخته شد. او با رها ساختن مارلی و ورسای، و با کاهش دادن تعداد کارمندان دربار میلیونها فرانک صرفه‌جویی کرد. بسیاری از نوآوریهای لا، به صورت جمع‌آوری صرفه‌جویانه و ملایم مالیاتها و برکناری تحصیلداران مالیاتی متهم به فساد و تباهی، همچنان پایدار ماندند. فیلیپ به اندیشه درجه‌بندی مالیات بر درآمد بود و آن را در نورماندی، پاریس، و لاروشل آزمایش کرد؛ ولی مرگ زودرس او اقدامات وی را در این زمینه عقیم نمود. فیلیپ با همه توانایی خود کوشید فرانسه را از جنگ دور نگاه دارد؛ هزاران تن از سپاهیان را از حالت بسیج درآورد و در اراضی کشت نشده نشاند و باقی را، به جای آنکه در میان مردم منزل دهد، در سربازخانه‌ها جاداد. با نظربلندی درهای دانشگاه پاریس و «کتابخانه شاهی» را برایگان به روی دانشجویان شایسته گشود؛ شهریه این دانشجویان را دولت می‌پرداخت. با بودجه دولت به حمایت از «آکادمی شاهی علوم»، «آکادمی شاهی کتبیها و ادبیات»، و «آکادمی شاهی معماری» پرداخت. به نشر آثار علمی کمک مالی کرد؛ برای پیشبرد اختراعات و هنرهای صنعتی، «آکادمی فنون مکانیکی» را در لوور تأسیس کرد. برای تشویق دانشوران، پژوهشگران، و هنرمندان، مستمری به آنان می‌پرداخت، آنان را در کاخهای شاهی جا می‌داد و با علاقه بسیار با آنان درباره کار و حرفه‌های گوناگونشان به بحث و گفتگو می‌نشست. اقدامات و اصلاحات وی

عیوب جسمی و اخلاقی خود نایب‌السلطنه عقیم ماندند و تماماً به ثمر نرسیدند.

یکی از تراژدیهای غم‌انگیز تاریخ فرانسه این است که مردی با آن همه فضایل فکری و قلبی را هرزگی طبقه و زمانش به آلودگی و سستی کشانید. وی که فرزند مردی مبتلا به انحراف جنسی بود، و در نزد روحانی هرزه‌ای تحصیل کرد، در هواو هوس و شهوت‌پرستی موجودی تقریباً عاری از هرگونه خویشتنداری به‌بار آمد. دوکلو می‌گفت: «هرگاه کسی می‌توانست بدون اصول اخلاقی صاحب فضیلتی شود، او هم صاحب آنها می‌شد.» وی، که به اجبار با دختر نامشروع لویی چهاردهم زناشویی کرده بود و در نزد همسرش از عشق و آسایش محروم بود، به میگساری پناه برد و آنچنان خویشتن را با معشوقه‌های پی‌درپی سرگرم ساخت که هیچ فرمانروایی، جز در حرمسراهای جهان اسلام، به پایش نرسیده است. دوستان مردش را از میان عیاشانی که آنها را «شهوترانان» می‌نامید انتخاب می‌کرد؛ اینان ثروت هنگفتی در راه خوشگذرانی جنسی خرج می‌کردند و خانه‌هایشان را با آثار هنری گرانبها و اشیای هوس‌انگیز می‌آراستند. فیلیپ در پاله روایال، یا در ویلاي خود در سن - کلو، به دوستانش - که بیشتر نجبای جوان بودند و چند تن انگلیسی تربیت شده نیز، چون لردسترو لردستپ، در میان آنان دیده می‌شدند - در صرف «شامهای دوستانه» می‌پیوست. در اینجا زنان بافرهنگی، چون مادام دو دفان، با زنان بازیگر و خواننده و معشوقه‌ها در می‌آمیختند تا ذوق لطیفه‌گویی و نکته‌پردازی آن مردان را برانگیزند. سن - سیمون، شاید با مقدس‌نمایی، این انجمنها را چنین توصیف می‌کند:

در این ضیافتها خوی و سیرت هرکسی، از وزیر گرفته تا سوگلی، با چنان آزادی که چیزی جز هرزگی لجام‌گسیخته نبود، به معرض نمایش گذارده می‌شد. داستان زنبازیهای گذشته و حال شهر و دربار، همه داستانهای کهن، دعواها، شوخیها، و سخنان پوچ و لغو از دهانها بیرون می‌ریختند؛ هیچ کس جا نمی‌ماند؛ موسیو دوک د/ اورلئان نیز آنچه را به‌دل داشت، چون دیگران، بیرون می‌ریخت؛ ولی بندرت این سخنان در او اثر می‌بخشیدند. اینان چندان که می‌توانستند باده‌گساری می‌کردند، متورم می‌شدند، بیدریغ سخنان ناپاک بر زبان می‌راندند، و در توهین به مقدسات با هم رقابت می‌کردند. پس از آنکه سرمست می‌شدند و غوغای بسیاری می‌کردند، به خواب می‌رفتند تا فردا باز همین زندگی را از سر گیرند.

روح سرکش و ناآرام نایب‌السلطنه، وی را هر دم از آغوش معشوقه‌ای به آغوشی دیگر می‌کشاند، ولی جای پرداختگان منتظر فرصت می‌شدند تا نوبتشان دوباره فرارسد. نوکران، و حتی دوستانش، معشوقه‌های تازه‌ای برای او می‌آوردند. زنان سرشناسی چون کنتس دو پارابر، ماجراجویانی چون مادام دو تانسن، خوانندگان و رقاصان اپرا، و نمونه‌های کامل زیبایی مانند مادام دو سابران (که «اصیلزادگی و زیبایی و

بیهمتای پیکر او» حتی مرد با فضیلتی چون سن-سیمون را می‌فریفت (خوشتن را به خاطر افسون مقام پادشاهی، و برای مقرری، کمکهای مالی، و جواهر به آغوش نایب‌السلطنه

خزانة خالی کشور، هدایای بسیاری به آنان می‌بخشید. با آنکه مردی بیدقت و بی‌احتیاط بود، هرگز به این زنان اجازه نمی‌داد که اسرار دولتی را از او بیرون بکشند، یا درباره مسائل کشور با او سخن گویند؛ چون مادام دو سابران در این باره از او پرسشی کرد، نایب‌السلطنه وادارش کرد که به آینه نگاه کند، و سپس پرسید: «آیا می‌توان با چنین چهره زیبایی درباره کار صحبت کرد؟ من که اصلاً دلم نمی‌خواهد.» اندکی بعد، فیلیپ از او نیز دل برکند.

ولی همین مرد هوسران به مادرش مهر می‌ورزید، روزی دوبار به دیدنش می‌رفت، و سرزنشهای اندوهبار وی را بر خود هموار می‌نمود. همسرش را دوست نداشت، ولی حرمت وی را به‌جا می‌آورد، و فرصت یافت که از او دارای پنج فرزند شود. فرزندانش را دوست داشت، و چون جوانترین دخترش راه راهبه‌خانه را در پیش گرفت، اندوهناک گشت، روزی نبود که در کاخ لوکزامبورگ از دختر بزرگش، که زندگی او نیز تقریباً چون زندگی خودش پراز غم و بدنامی بود، دیدن نکند.

زناشویی این زن با شارل، دولدوبری وضعی پیدا کرد که همیشه بین جنگ و متارکه در نوسان بود. هنگامی که مچ شوهرش را در آغوش زنی دیگر گرفت، حاضر شد که در برابر بیوفاییهای او مخالفتی نشان ندهد، به شرط آنکه او نیز از بیوفاییهای وی چشم پوشد؛ واقعه‌نگاری معاصر افزوده است: «آنها تعهد کردند که یکدیگر را حمایت کنند.» وی، که نواده دختری «آقای شاهدباز» و از فرزندان یک خاندان باواریایی بود که خون آغشته به جنون در رگهایش جریان داشت، ثبات روحی و اصول اخلاقی را فراتر از توانایی خود می‌دید؛ آگاهی وی به گناهانش آتش طبع مغرور وی را دامن می‌زد و باعث می‌شد همه کسانی که وارد زندگیش می‌شوند به هراس افتند. او، با استفاده از اصل و نسب خویش، چون ملکه‌ای در پاریس می‌گشت و در کاخ باشکوه لوکزامبورگ، که گاهی ۸۰۰ تن در آن خدمت می‌کردند، می‌زیست. پس از مرگ شوهرش عشاق بسیاری بتناوب برای خود برگزید. با می‌گساری و شهوترانی، زبان ناپاک، و غروری اهانتمیز همه را از خود بیزار می‌کرد؛ و گاه و بیگاه، بتناوب، تقوایی ناگهانی و زودگذر وارد حملات شکاکانه‌اش به دین می‌شد.

گویا هرگز کسی را چون پدر دوست نداشته و پدرش نیز به کسی چون او مهر نمی‌ورزیده است. در هوش و حساسیت و بذله‌گویی و اصول اخلاقی شبیه پدر بود، و زیبایی او در زمان جوانی با زیبایی برگزیده‌ترین معشوقه‌های پدر برابری می‌کرد. شایعه‌سازان پاریس، که نه وجدان داشتند و نه قانون می‌شناختند، پدر و دختر را به همخوابگی متهم کردند. برخی می‌گفتند که نایب‌السلطنه با هر سه دخترش همبستر شده است. پاره‌ای از این شایعات را شاید محفل مادامو من پراکنده بود. سن - سیمون، که از هر کسی به آنان نزدیکتر بود، این شایعات را از سخت‌دلی فرومایگان دانسته است؛ فیلیپ هرگز به خود زحمت نداد که این شایعات را تکذیب کند. ولی نه او به عشاق دخترش رشک می‌ورزید و نه دختر به معشوقه‌های او؛ و از اینجا

پیداست که عشق آنان از مهر و عاطفه پدر و فرزندی فراتر نمی‌رفته است.

تنها یک مرد توانست او را از پدر جدا سازد؛ و او سروان ریون، افسر نگهبان کاخ او، بود. او با مردانگی خویش دختر نایب‌السلطنه را مجذوب و برده خود ساخت. دختر نایب‌السلطنه در ۱۷۱۹ با تنی چند از ملازمانش در لوکزامبورگ عزلت گزید تا دختر سروان را به دنیا آورد. اندکی بعد، سروان پنهانی با او زناشویی کرد. از پدرش درخواست کرد که اجازه اعلام این زناشویی را به او بدهد؛ پدر خودداری کرد؛ و این عشق سرانجام به آزدگی سخت مبدل گشت. دختر بیمار شد، از مواظبت خود اهمال ورزید، به سختی تب کرد، و سرانجام در بیست و چهار سالگی، از مسهلی که پزشک بدو خورانده بود، درگذشت (۲۱ ژوئیه ۱۷۱۹). کالبدشکافی نشان داد که ناهنجاریهایی در ساختمان مغزی او بوده است. هیچ اسقفي حاضر نشد

برای او آیین تدفین برپا کند؛ راهبان سن - دنی با به خاک سپردن وی در مقبره شاهي کلیسای دیر خود، نایب‌السلطنه را سپاسگزار ساختند؛ مادرش از مرگ دختر خرسند شد، و پدر نیز خویشتن را در خلاء قدرت مدفون کرد.

V - جامعة فرانسه در دوران نیابت سلطنت

افزایش ثروت فرانسه از هنگام صدور «فرمان نانت» (۱۵۹۸) تا زمان الغای آن (۱۶۸۵)، تجمع مردم در شهرها، و تزلزل معتقدات دینی مردم پس از جنگهای دینی و ستیزه‌های ژانسیست‌ها اشراف این کشور را، چون لویی چهاردهم در نخستین سالهای فرمانرواییش، به اصول اخلاقی بی‌اعتنا ساخته بود. زناشویی شاه با مادام دومنتون (۱۶۸۵)، گرایش او به تگگانی و پاکدامنی، و اثر هشیارکننده مصایب نظامی وضع دربار وی را دست‌کم از حیث ظاهر دیگرگون نمود؛ روحانیان با اصلاح خویش کلیسا را در طول یک نسل از ضعف بازداشتند. آزاداندیشان خود به سانسور انتشاراتشان همت گماشته بودند، و مردم خوشگذران عیاشیهای خود را از نظر مردم پنهان می‌داشتند. ولی پس از آنکه شاه سختگیر و توبه‌کار جای خود را به نایب‌السلطنه شکاک، شهوتران و روادار سپرد، این محدودیتها از میان رفت و غرایز واپسزده و سرکش، همچنانکه در جامعة انگلستان دوران «بازگشت خاندان استوارت» متعاقب چیرگی یک نسل پیرایشگر پیش آمده بود، چون موجی از بیدینی، عصیان جنسی، و ارضای نفس سر به طغیان نهادند. اکنون فساد اخلاق نشان آزادی و خردمندی بود؛ «هرزگی به‌صورت نوعی آدابانی درآمد.»

مسیحیت از سالها قبل از آنکه دایرةالمعارف بر آن بتازد، و حتی پیش از آنکه ولتر نیش قلم خود را متوجه آن سازد، روبه سستی و انحطاط نهاده بود. دپویی در ۱۷۱۷ از فرونی ماده‌گرایان در پاریس زبان به شکایت گشود. ماسیون در ۱۷۱۸ نوشت: «خدانشناسی اکنون

مایه فخر و تشخص و وسیله تقرب به بزرگان شده است. ... خدانشناسی به مردم گمنام امکان می‌دهد که به فرمانروای مردم نزدیک شوند.» مادر همین فرمانروا، اندکی قبل از مرگ خود، در ۱۷۲۲ نوشت: «باور نمی‌کنم که در پاریس، چه در میان روحانیان و چه مردم عادی، صد نفر دارای ایمان مسیحی راستین و مؤمن به منجی ما عیسی مسیح باشند؛ این وضع مرا هراسان کرده است.» معدودی از جوانان به فکر گروه از آیین کاتولیک به آیین پروتستان می‌افتادند؛ بیشتر آنان به الحاد، که ایمنتر بود، روی می‌آوردند. کافه‌های پروکوپ و گرادو، چون «پرستشگاه»، میعادگاه هوشمندان بی‌ایمان شده بود.

همچنانکه بیدینی طبقات بالای جامعه را از اصول اخلاقی روگردان کرده بود، فقر نیز به همدستی طبع سرکش بشر در میان طبقات فرودست پاریس آشوب اخلاقی پدید آورد. لاکروای دانشمند حساب کرد که «شاید یک‌ششم مردم افرادی خطرناک، گدا، ولگرد، و فریبکار از همه نوع می‌باشند.» و می‌توان چنین پنداشت که زناکاری در میان شهرنشینان تنگدست، همچنانکه میان مردم توانگر، از سختی کارهای توانفرسایشان می‌کاست. جرایم، از جیب‌بری در پاریس گرفته تا راهزنی در خارج از شهرها، رواج یافته بودند. پاریس دارای نیروی منظم پلیس بود، ولی این نیرو نمی‌توانست از جنایت جلوگیری کند، و گاهی هم خود را با گرفتن سهمی از غنائم خشنود می‌کرد. وزارت جنگ سرانجام در ۱۷۲۱ موفق شد که کارتوش، جک‌شیرد فرانسه را دستگیر، و پانصد تن از اعضای پراکنده دسته وی را، که راههای کشور را حتی برای پادشاهان ناامن ساخته بودند، تبعید کند. تنها روستاییان و طبقات متوسط نگرهبان ثبات اخلاقی فرانسه بودند.

ولی اشراف پاریس، طبقات متوسط شهرنشین، اصحاب هنر و ادب، سرمایه‌داران، و آبه‌هایی که از طرف پاپ عوایدی به آنها می‌رسید گویا احکام اخلاقی را بکلی از یاد برده بودند. از مسیحیت تنها روزهای یکشنبه و هنگام اجتماع در کلیسا یاد می‌کردند. قانون دوگانه‌ای که برای حفظ میراث خانواده پدید آمده بود و بیوفایی زن را گناهی بدتر از بیوفایی مرد می‌شمرد، در جاهایی چون پاریس و ورسای به فراموشی

سپرده شد؛ در اینجا، زنی که خویشتن را تنها به شوهرش سپرده بود یادگار روزگاران گذشته به‌شمار می‌آمد. زن در دل‌بستن و دل‌کندن با مرد همچشمی می‌کرد. زناشویی تنها وسیله حفظ خاندان، نام، و دارایی آن بود و، فراتر از آن، رسوم عصر و طبقه خواستار وفاداری از زن و مرد نبود. در قرون وسطی زناشویی را وسیله‌ای می‌شمردند که مرد و زن را به یکدیگر علاقه‌مند می‌ساخت. اکنون، نه عشق و دلدادگی به زناشویی

می‌انجامید و نه زناشویی به عشق و دلدادگی؛ حتی هنگام ارتکاب زنا، کسی چندان به عشق تظاهر نمی‌کرد. با وجود این، مردان و زنان پاکدامن و باوفایی بودند که چون ستارگان فروزان در آسمان تیره می‌درخشیدند؛ از آن جمله بودند دوک و دوشس دو سن - سیمون، کنت و کنتس دوتولوز، موسیو و مادام دولوین، موسیو و مادام دوپونشارترن، و موسیو و مادام دوبل - ایل، زنان بیپروای بسیاری چون به مقام مادر بزرگی رسیدند، پاکدامنی پیشه ساختند؛ و برخی دیگر چون دوران زیبایی و فریبندگی آنان به‌سر آمد، در صومعه‌های راحت کناره گرفتند و به پخش خیرات و خردمندی پرداختند.

یکی از بیپروا ترین زنان دوران نیابت سلطنت، کلودین آلکساندرین دوتانسن بود. وی در سی‌وسه سالگی از راهبه‌خانه بیرون، و با سرعتی گنج‌کننده در سرآشیب فسق و فجور افتاد. برای این کار عذراهایی می‌تراشید: پدرش زنباره‌ای موفق و رئیس پارلمان گرونوبل بود، مادرش عشومگري هوسران، و خود او از زیبایی و فریبندگی پر خریدارش آگاهی داشت. تنها خواهر بزرگش مادام دوگروله اندکی پاکدامنتر بود؛ وی در بستر مرگ، به سن هشتاد و هفت سالگی، چنین اقرار نمود: «جوان و زیبا بودم؛ مردان به من چنین می‌گفتند و من نیز گفته‌ام آنان را باور می‌کردم؛ باقی را خودتان حدس بزنید.» پیر، برادر بزرگ کلودین، روحانیت پیشه کرد و، بعد از گذار از زنان بسیار، به کاردینالی رسید و مسئول حوزه اسقف اعظم‌نشین لیون شد. پدر کلودین، برای آنکه متحمل هزینه جهیز عروسی نشود، وی را به صومعه‌ای در مونفلوری فرستاد. در آنجا، وی شانزده سال تقدس و پاکدامنی اجباری پیشه ساخت. در ۱۷۱۳، در سی‌ودو سالگی، از صومعه گریخت و در اطاق شوالیه دتوش، افسر توپخانه، پنهان شد و با کمک او مادر د/الامبر فیلسوف شد (۱۷۱۷). غافل از آنکه روزی این کودک از اصحاب دایرةالمعارف خواهد شد، وی را در پاریس بر پلکان کلیسای سن - ژان - لوپرون نهاد. کلودین از مثنوی پرایر، لردبالینگبروک، و مارکترنه دو و وایه د/ آرژانسون دل ربود و سپس - بنا به قولی، پس از آنکه مدل مجسمه برهنه‌ای شده بود - خویشتن را به آغوش نایب‌السلطنه افکند. ماندنش در آنجا دیری نپایید؛ کوشید تا دلربایی خویش را وسیله تحصیل درآمد کلیسایی برای برادر محبوبش سازد. فیلیپ بدو گفت از زنی که در رختخواب از کار حرف بزند بیزار است؛ دستور داد که درهای منزلش را به روی او ببندند. کلودین خود را جمع‌وجور نمود و سپس قلب دوبوا را مسخر کرد. باز هم از این زن سخن خواهیم گفت.

در خلال این آشوب اخلاقی، برخی از زنان پاریس فضیلت برجسته فرانسوی را، که همان گردآوردن سرشناسان، روشنفکران، و زیبارویان در سالونهاشان بود، ادامه می‌دادند. آراسته‌ترین جمع پایتخت در بنای شکوهمند هتل دوسولی گرد می‌آمد. سیاستمداران، کارشناسان امور مالی، و شاعران - فونتئل در سالهای خاموش میان شصت و هفتاد سالگی، و ولتر در سالهای بیپروای میان بیست و سی سالگی - به آنجا می‌رفتند. گروه دیگری، که

آسانگزارتر بود، در هتل دوبویون، که لوساژ در يك لحظه خشمگین نام آن را جاویدان ساخته است، گرد می‌آمد. لو ساژ که برای خواندن نمایشنامه خود تورکاره، به اینجا دعوت شده بود يك ساعت دیر رسید. دوشس دوبویون با تبختر سرزنشش کرد و بدو گفت: «يك ساعت وقت ما را تلف کردی.» لو ساژ پاسخ گفت: «دو برابر آن را به شما پس خواهم داد، و بیدرنک خانه را ترك گفت.» قبل از سالون دوشس دومن در سو یاد کرده‌ایم. مارگریت ژان‌کورديه دولونه، که بعداً بارون دوستال شد، ندیمه دوشس بود، و در تذکره‌های تابناک خود (که در ۱۷۵۵ انتشار یافت) به توصیف کمدها، بدایع شگرف، «جشنهای شبانه» و بالماسکه‌هایی در آن سالون پرداخت که در میان «سرگرمیهای سو» فرصت چندان برای گفتگو باقی نمی‌گذاشت.

ولي در سالون آن ترز دو كورسل، ماركيز دولامبر، كه در هتل دو نور (كتابخانه ملي كنوني) برپا مي‌شد، بيشتر وقت حاضران به بحث و گفتگو مي‌گذشت. او كه زني توانگر ولي سخت‌گير بود آداب متين و باشكوه سالهاي روبه‌زوال لويي چهاردهم را تا روزگار پرفتنه نيابت سلطنت حفظ كرد. با ورقبازي، شطرنج، و حتي موسيقي مخالف بود و به چيزي جز فضل و دانش نمي‌انديشيد. مانند ماركيز دوشاتله به علوم و فلسفه علاقه‌مند بود و گاهي (به گفته ولتر) سخناني بيش از گنجايش مغز خود بر زبان مي‌راند؛ اما او مغزي متفكر و پرهيجان داشت، و هر فلسفه‌اي را فريبخش مي‌ساخت. روزهاي سه‌شنبه دانشمندان و اشراف، و روزهاي چهارشنبه نويسندگان، هنرمندان، و دانشوران را - كه فونتئل، مونتسكيو، و ماريوو نيز در ميان آنان بودند - نزد خود مي‌پذيرفت. در انجمن او دانشمندان سخن مي‌راندند، نويسندگان آثار منتشر نشده خود را مي‌خواندند، و شهرت‌هاي ادبي در همانجا به دست مي‌آمدند. اين ميزبان بخشنده و بلندپرواز، براي آنكه پروردگان خود را وارد «آكادمي فرانسه» كند، از آن «مركز انديشه» به جنگ‌هاي بسياري دست زد. او يكي از صدها زن فيض‌بخش، با فرهنگ، و متمدني است كه تاريخ فرانسه را گيراترين داستان جهان ساخته‌اند.

VI - واتو و هنر

انقلاب هنري نمايانگر دگرگوني وضع سياسي و اخلاقي بود. پس از شكست سياست امپرياليستي لويي چهاردهم در جنگ جانشيني اسپانيا (۱۷۰۲-۱۷۱۳)، روح فرانسويان از ماجراجويي و عظمت‌طلبي باز ايستاد و به لذت‌هاي صلح و آرامش دل بست. مشرب آن عصر نيازي به كليساهاي جديد نمي‌ديد و مجتمعاتي ساختماني شهري بزرگ، چون هتل ماتينيون و پالمبوربون (۱۷۲۱-۱۷۲۲)، بيشتر به كارش مي‌آمد. از اين بناهاي بزرگ كه بگذريم، خانه‌ها و اطاق‌هاي فرانسويان كوچكتر، ولي تزيينات آنها ظريفتر شدند. سبك باروك اندك‌اندك جاي

خود را به سبك روكونو سپرد: يعني سبك اشكال نامنظم و تزيينات فراوان، كمابيش، به‌سوي ظرافتي شكنده روي آورد، و از سر تفنن و هوس، راه تخيلات بيشماري را در پيش گرفت. شوق به پرداخت ظريف و استادانه، استعمال رنگ‌هاي روشن، و بسط شگفت‌انگيز طرح‌ها نشان «سبك دوران نيابت سلطنت» شد. سيماي شادمان خميدگي‌هاي پرظرافت، نظم‌هاي كلاسيك را در زير خود ناپديد كرد؛ زوايا از بين رفتند و گچ‌ريها به افراط گراييدند. مجسمه‌سازان شكوه و جلال اولمپي ورساي را رها كردند و به ساختن اشكال كوچك‌تر پرداختند كه حركتي اثري و جاذبه‌اي عاطفي در آنها دمیده شده بود. مبل‌سازان از زواياي قائمه و خط‌هاي مستقيم دوري مي‌جستند و هدفشان بيشتر راحت بود تا وقار و سنگيني. در اين زمان «صندليهاي دونفره» براي دوستان و عشاق كه تاب فراق نداشتند ساخته شدند. شارل كرسان، استاد مبل‌سازان نايب‌السلطنه، با ساختن صندليها، ميزها، ميزهاي تحرير، و گنجه‌هاي خاتماري شده با صدف، كه بسيار سرزنده و دلربا مي‌نمود، «سبك دوران نيابت سلطنت» را بنا نهاد.

خود فيليپ با كردار، سليقه، و شخصيت خود مظهر تحول از سبك باروك به روكونو بود. او با انتقال مقر حكومت از ورساي به پاریس وقار كلاسيك هنر دوران لويي چهاردهم را تا سطح روح سبكتر پايتخت پايين آورد و ثروت طبقه بورژوا را به راه تشويق و حمايت از هنر كشاند. او «به حكم مقام خويش» و «به تمام معني» از هنرمندان حمايت مي‌كرد. خود توانگر بود و با دستي گشاده به هنر و هنرمندان ياري مي‌كرد. او به جاي آثار هنري با عظمت و تصاویر ديني، افسانه‌اي، و تاريخي بامضامين كهن، درپي شاهكارهاي كوچك و خوش‌ساختي بود كه انگشتان را به وسوسه اندازد و چشمان را بگشايد - چون جعبه‌هاي كوچك جواهرنشان، ظروف سيمين، جامه‌هاي زرین، چيني‌آلات شگرف، و تصاویر زنان برهنه دلربائي كه به دست روبنس و تيسين، و يا با لباس‌هاي باشكوه تابدار به دست ورونزه ترسيم شده بود. فيليپ مجموعه آثار هنري خويش را براي تماشاي اشخاص آبرومند در پاله روايال نهاده بود، و اين آثار هرگاه معشوقه‌هاي نايب‌السلطنه پاره‌اي از آنها را از او نمي‌گرفتند، مي‌توانست با بهترين مجموعه آثار هنري مشابه خود برابري كند. نقاشان براي تمرين و نسخه‌برداري در اطاق وي گرد مي‌آمدند و فيليپ براي

تماشاي کار هنرمندان، و آشنايي با آثار آنان، در کارگاهشان حضور مي‌يافت. به شارل‌آنتوان کواپل، نقاش اول دربار، باادب خاص خود مي‌گفت: «آقا، از اينکه مي‌توانم از درسها و راهنماييهاي شما استفاده کنم خشنودم و بر خود مي‌بالم.» فيليپ هرگاه آن عطش سرکش را به زيبايي نمي‌داشت، از متمدنترين مردان روزگار مي‌بود.

سليقة زمان آشکارتر از همه در نقاشي اين روزگار خودنمايي کرده است. نقاشان چون واتو، پاتر، لانکره، ولوموان، که به دست نايب‌السلطنه و حاميان خود از بندسنتهاي گذشته رهايي يافته بودند، قواعدي را که لو برن در آکادمي شاهي هنرهاي زيبا وضع کرده بود دور انداختند و به تصوير تابلوهائي پرداختند که اشتهاي نايب‌السلطنه به زيبايي و خوشگذراني، وجاهت



تخته‌بندي ديوار سبك رژانس. کاخ ورساي

سرزنده معشوقه‌هايش، رنگهاي تند اثاث و پرده‌هاي کاخ نيابت سلطنت، بزمهائي پرنشاط بوا دوبولوني، بازيبها و بالماسکه‌هاي دربار سو، و همچنين سستي اخلاق زنان و مردان بازيگر و رقاصه‌ها را منعکس مي‌کردند. اساطير مشرکان جايگزين داستانهائي تيرة قديسان افسرده گشت؛ تصويرهاي ناآشنائي چيني، ترکي، ايراني، و يا هندي اندیشه‌هاي رهيده را به گردش در رؤياهاي شگفت مشرق‌زمين مي‌کشاند؛ نغمه‌هاي عاشقانه شباني به جاي «سرگذشتها» ي قهرماني نشست؛ تک‌چهره‌هاي خريداران جايگزين تابلوهائي شدند که عظمت پادشاهان را نشان مي‌دادند.

گروهی از نقاشان فرانسوی که در زمان لویی چهاردهم نام‌آور گشته بودند در دوران نیابت سلطنت نیز شهرت و اعتبار خویش را از دست ندادند. آنتوان کوپل، پس از تزئین ورسای به سبک با قاعده دربار سابق، پاله رویال را با تصاویر زنانه که لباسهای خواب هوس‌انگیزی به تن دارند آراست. نیکولا دو لارژیلیر، که هنگام مرگ «لویی بزرگ» پنجاه و نه ساله بود، سی سال دیگر به کار ادامه داد؛ تصویر او اکنون با کلاه‌گیس، همراه زن و دخترش، با غرور در لوور آویزان است. آلساندر فرانسوا دیپورت، که در ۱۷۴۳ به سن هشتاد و دو سالگی درگذشت، اکنون دورنمایی بزرگ، مانند چشم‌انداز ایل - دو - فرانس در موزه کومپینی، می‌کشد. فرانسوا لوموان، که در چهل و نه سالگی خودکشی کرد (۱۷۳۷)، کلیسای سن - سولپیس را به پارسایی تزئین کرد و سپس «تالار هرکول» را در ورسای با اشکال شهوت‌انگیزی که بوشه به ارث برد گرمی بخشید. و کلود ژیلو، که طراح مناظر و جامه‌های صحنه و کلیشه‌ساز دورنماها و تابلوهای تئاتری بود، سبک بزم روستایی را، که با نام شاگرد وی آنتوان واتو همراه گشت، پدید آورد.

آنتوان اهل فلاندر بود و در والانسین از پدر سفالگری به‌وجود آمد (۱۶۸۴). نخست تحت تأثیر نفوذ هنری فلاندر قرار گرفت - نقاشیهای روبنس، اوستاده، و تنیرس، و همچنین آموزشهای ژاکژرن، نقاش محلی. پس از مرگ ژرن (۱۷۰۲)، واتو با دست خالی به پاریس رفت. نان خود را با کمک به یک نقاش، که کارش آرایش صحنه‌های نمایش بود، و سپس با اشتغال به کار در کارخانه سازنده تکه چهره‌های کوچک و تصاویر مذهبی درمی‌آورد. هفته‌ای سه فرانک مزد و آن قدر خوراک می‌گرفت که زنده بماند و به بیماری سل گرفتار آید. آتش دیگری در او نهفته بود و آن عشق به نام‌آوری و بزرگی بود. شبها و روزهای تعطیل را صرف کشیدن تصویر اشخاص و مناظر طبیعت می‌ساخت. یکی از این طرحها توجه ژیلو را، که قابندهایی برای کمدهای - ایتالین نقاشی می‌کرد، جلب نمود؛ واتو به دعوت ژیلو بدو پیوست. آنتوان آمد و عاشق بازیگران شد؛ حوادثی از زندگی بیقرار آنها، عشقهای بیپروا و ناپایداریشان، بازیها و گردشها، و همچنین ترس و وحشتشان را هنگامی که مادام دو منتنون از هجو آنان رنجید و آنان را به نمایش پانتومیم مقید کرد، در پرده‌های نقاشی خود کشید. واتو حالت‌های رقت‌انگیز

تزلزل روحی، حالت‌های مضحک سیمایها، و چین و تاهای جامه‌های عجیب و غریب آنان را تجسم می‌بخشید و چنان بافت تابناکی به این تصاویر می‌داد که شاید احساس حسادت در ژیلو برمی‌انگیخت. به هر صورت، استاد و شاگرد کارشان به نزاع و جدایی کشید و آنتوان به کارگاه نقاشی کلود اودران، در کاخ لوکزامبورگ، نقل‌مکان کرد. در آنجا، با ترس آمیخته به احترام، دید که چگونه روبنس با کشیدن تصویر ماری دو مدیسی او را به پایگاه خدایی رسانده است. در باغهای کاخ به مناظری از درختها و ابرها برخورد که، چون وسوسه‌ای فریبا، مداد و قلم‌موی او را می‌طلبید. در آن سالهای تلخ، جوانان فرانسه دسته‌دسته برای شرکت در جنگ جانشینی اسپانیا به میدانهای نبرد می‌شتافتند. رژه‌های آمیخته به احساسات وطنی، و وداع‌های دردناک آنان، مقدمه کشتار این قربانیان بود؛ واتو آنان را با چنان شیوه و احساس لطیفی در عزیمت سپاهیان توصیف کرد که اودران نیز نتوانست بر او تفوق یابد. در ۱۷۰۹، آنتوان واتو به امید اخذ «جایزه رم» در مسابقه «آکادمی شاهي نقاشي و مجسمه‌سازي» شرکت جست؛ آنتوان تنها توانست جایزه دوم را برآید، ولی او را در ۱۷۱۲ به عضویت آکادمی پذیرفتند. پس از چند کوشش ناچیز، با تصویر عزیمت به جزیره سیترا (۱۷۱۷)، که اکنون از گرانبهاترین گنجینه‌های لوور است، به اوج شهرت و کامیابی رسید. همه مردم پاریس آن را ستودند؛ نایب‌السلطنه شادمان او را نقاش رسمی دربار ساخت و دوشس دوبری کار تزئین قصر لا موئت را به او سپرد. آنتوان با چنان علاقه و حرارتی به کارش دل سپرد که گویی می‌دانست بیش از چهار سال زنده نخواهد ماند. آنتوان کروزا، که در حمایت از هنرمندان رقیب فیلیپ بود، واتو را در کاخ پراسایش خود جا داد؛ آنتوان در آن به مطالعه زیباترین مجموعه‌ای که کروزا گرد آورده بود پرداخت. برای کروزا چهار تابلوی تزئینی فصول را کشید. پس از چندی، از زندگی پرتجمل در این کاخ خسته شد؛ از جایی به جایی دیگر، و حتی به لندن، رفت (۱۷۱۹)؛ ولی دود زغال و هوای مه‌آلود لندن وی را به پاریس بازگردانید؛ در پاریس یک چند نزد ژرسن، فروشنده آثار هنری، ماند و برای او طی هشت بامداد بر دو روی تابلو سر در فروشگاهش صحنه‌ای ترسیم کرد که در آن پاریسیان خوشپوش سرگرم تماشای آثار هنری در فروشگاه‌های هستند؛ بر فراز واقع‌گرایی اتفاقی صحنه، پرتوی از تارهای ظریف لباس زنی می‌تابید که از نشانهای ویژه واتو بود. سرفه‌هایی که از سینه مسلول او بیرون

مي آمدند هر روز سخت تر مي شدند. به اميد آنكه هواي پاك روستايي كمكي به او بكنند، خانه اي در نوژان، نزديك ونسن، گرفت. در آنجا در سي و هفت سالگي در آغوش ژرسن و كليسا جان سپرد (۱۸ ژوئيه ۱۷۲۱).

بيماري طولاني آنتوان در خوي و هنر وي اثر بخشيد. با آنكه بيمار و ناتوان و عصبي بود، زود خسته مي شد، بندرت شاد بود و لبخندي به لب مي آورد. آنتوان غم و اندوه خود را در آثارش منعكس نساخته، و زندگي را آن گونه كه آرزو هاش آن را ميديدند نمايش داده است - جلوه رنگارنگ بازيگران سرزنده و زنان چابك، قصيده اي به شادي حسرتبار. او



آنتوان واتو: عزيمت به جزيره سيترا. موزه لوور، پاریس (آرشيو بتمان)

ناتوانتر از آن بود كه خواهشهاي جنسي را بر آورد، و از اين روي، در ميان شهوتراني دوره نيابت سلطنت، پاكدامن زيست و اين پاكدامني را در كار خود منعكس نمود. چند پيكر برهنه كشيده است كه فاقد فريبندگي جنسیند؛ ساير زنان او لباسهاي درخشاني به تن دارند و خرامان خرامان در راهروهاي عشق مي خرامند. قلم مويش بين فراز و نشيب زندگي بازيگران، مراسم عشق ورزي، و جلوه پرنقش و نگار و گوناگون آسمان در نوسان بود. پيكر بي اعتنا را با گرانبهاترين و توردارترين پوشاكي كه در اندیشه وي مي گنجيده آرايش داده است. تصوير بازيگران كمدي فرانسه را در يك صحنه از نمايش، و جوزيه بالتي، بازيگر ايتاليائي، را به صورت ژيل دلقك، پريشان احوال و با شلوار گشاد سفيد تصوير كرد؛ يك نوازنده گيتار را به هنگام غم عشق غافلگير كرد؛ و در يك مجلس موسيقي مهماناني را نمايش داده است كه با شنيدن نواي لوت از خود بيخود شده اند. زمينه رويايي تصاوير خود را با چشمه سارهاي فرحبخش، درختاني پريپچ و تاب، و ابرهاي سبكبال، و اينجا و آنجا با مجسمه كلاسيكي مي آراست كه پوسن را به ياد

می‌آورد. از این گونه‌اند تابلوهایی بزم عشق و شانزلیزه. او چون مردانی که جرئت ندارند عشق خود را با معشوق در میان نهند، و با تمام اشتیاق کسی که، از فرط ضعف، توانایی عشق ورزیدن ندارد، از دور به زنان مهر می‌ورزید؛ و با دیدن تابش گیسو و پوشاک مواج زنان بیش از تماشای تن گرمابخش آنان به هیجان می‌آمد. تمام جادوی رنگهای خود را بر روی لباسهایشان فرو ریخت؛ تو گویی می‌دانست که زن با چنین پوشاک به آن رازی مبدل شده است که، گذشته از نوع بشر، نیمی از هوشمندی و شعر و ستایش جهان را پدید آورده است.

با این کیفیت بود که تمام روح خود را درون مشهورترین تصویرش، یعنی عزیمت به جزیره سیترا، ریخت. در این تابلو، زنان خوبرویی تسلیم هیجان مردان می‌شوند و همراه دلداران خویش با کشتی به جزیره‌ای عزیمت می‌کنند که گویند ونوس در آن پرستشگاهی داشته و در حالی که قطرات زیبایی از پیکرش فرو می‌ریخته از دریا پدیدار شده است. اینجا جامه‌ی مردان باشکوه‌تر از پوشاک زنان است؛ ولی آنچه آکادمی را مجذوب خود کرد، عظمت درختان سربرکشیده و قله پوشیده از برف جزیره دوری است که اشعه خورشید بر آن تابیده و به میان ابرها سربرافراشته است. واتو چنان به این صحنه علاقه‌مند بود که سه بار آن را با دگرگونی‌هایی ترسیم کرد. و مردم پاریس با برگزیدن واتو برای حمل پرچم نیابت سلطنت، و جشن گرفتن خوشی‌های زندگی در رژیمی که مقدر بود به محض گذراندن جوانی عمرش سرآید، بدو پاداش دادند. واتو رسماً عنوان «نقاش بزم‌های عاشقانه» یافت. نقاش عشاق شهرنشین که بساط بزم در گوشه آرام صحرا می‌گسترانند و اروس و پان را در تنها آیین آن عصر به هم می‌آمیختند. نسیمی اندوهناک از فراز این صحنه‌های پرآرام می‌گذرد؛ اگر این خوبرویان نازک‌اندام اندکی طعم رنج کشیده بودند، اینهمه

ایام پرستش دلداران را حدس بزنند. این کیفیت واتو است - پرداخت ظریف لحظات کاملی که باید سپری شوند.

واتو قبل از آنکه مزه شهرت را بجشد، چشم از جهان فرو بست. پس از مرگ، خبرگان هنر طراحی‌های او را یافتند، و گروهی این طراحی‌ها را بیش از تصاویر رنگ روغنی وی پسندیدند، زیرا گچ و مداد جزئیات دست‌ها و گیسوان، حالت نگاه و پیکر، و عشوه‌گری را بیشتر از رنگ و روغن نمایانده بود. زنان پاریس که این‌سان خود را در آرزوهای واتو دیدند به خویشتن علاقه‌مندتر شدند؛ اعیان و اشراف مانند آدم‌های تصاویر واتو لباس می‌پوشیدند، به هنگام راه رفتن و لمیدن شیوه آنان را تقلید می‌کردند، و اطاق‌های خواب و سالونها را به رنگ‌ها و شکلهایی که واتو در رویاهای خود پرورانده بود می‌آراستند. «سبک واتو» به طراحی اثاث خانه، نقش و نگارهای روستایی تزئینات، و آرابسک‌های اثیری روکوکو وارد شد. هنرمندانی چون لانکره و پاتر از تخصص واتو پیروی کردند و صحنه‌هایی چون بزم روستایی‌ها، گفتگوی عاشقانه‌ها، مجالس ساز و آواز در باغ و رقص در چمنزار، و اظهار عشق‌های جاودان را آفریدند. نیمی از آثار نقاشی فرانسه، در طول صدسال بعد، از واتو الهام گرفتند. نفوذ واتو از بوشه به فراگونار، دلاکروا، و رنوار رسید و امپرسیونیست‌ها در شیوه وی به نمونه‌هایی برخوردند که نظریه‌های آنان را درباره سایه و روشن و حالت ذهنی جامه عمل پوشانده است. واتو، همچنانکه برادران مجذوب گونکور گفته‌اند، «شاعر بزرگ قرن هجدهم» بود.

VII - نویسندگان

ادبیات فرانسه در زمان اخلاق ناستوار و رواداری دینی دوره نیابت سلطنت رونق یافت، و بدعت‌گذاری جاپایی برای خود یافت که هرگز از دست نداد. تئاترها و اپراها از سختگیریهایی شاه پیشین و مادام دو منتنون رهایی یافتند؛ فیلیپ و یا برخی از افراد خانواده‌اش، تقریباً همه شب، در تالارهای اپرا، اپرا - کمیک، تئاتر - فرانسه، و یا تئاتر دز / ایتالین حضور می‌یافتند. تئاتر - فرانسه با آنکه هنوز کورنی، راسین، و مولیر را حفظ کرده بود، صحنه‌اش را به روی نمایشنامه‌های تازه‌ای، مانند اودیپولتر - که در آن صدای عصری جدید و عصیانگر شنیده می‌شد - گشود.

بزرگترین نویسندگان این عصر، محافظه‌کارانی بودند که در زمان «لویی بزرگ» پرورش یافته بودند. آلرنه‌لوساژ، که در ۱۶۶۸ چشم به جهان گشوده بود، با آنکه تا ۱۷۴۷ زیست، از نظر اندیشه و سبک نگارش به قرن هفدهم تعلق داشت. لوساژ در وان، نزد یسوعیان، پرورش یافت و سپس به پاریس رفت و علم حقوق آموخت، هزینه تحصیل او را معشوقه‌اش

می‌داد. پس از مدتی کار در خدمت یک محصل مالیات، که وی را از همه سرمایه‌داران بیزار کرد، هزینه زندگی زن و فرزندش را با نوشتن کتاب فراهم آورد؛ هرگاه آبه مهربانی سالی ۶۰۰ لیور به او کمک نمی‌کرد، شاید از گرسنگی می‌مرد. چند نمایشنامه، و در آن میان دنباله سرگذشت دون‌کیشوت، نوشته اولیاند، را از زبان اسپانیایی به فرانسه ترجمه کرد. با الهام گرفتن از شیطان‌لنگ، اثر ولت د گوارا، زمانی به همین نام (شیطان‌لنگ) در ۱۷۰۷ نوشت. با انتشار این اثر به ثروت ناگهانی رسید. این رمان طنز آلود شیطان بدجنسی، به نام آسمودئوس، را تصویر می‌کند که بر برجی در پاریس نشسته، با چوبدستی سحرآمیزش سقفها را بدخواه از جا می‌کند، و اسرار زندگی خصوصی و عشق‌ورزیهای نامشروع مردم از همه جا بیخبر را برای دوستانش آشکار می‌سازد. این رمان با لحنی شوخ از دسیسه‌ها، ریاکاریها، مفاسد، و نیرنگهای پست بشری پرده برمی‌دارد. بانویی که همسرش مچ وی را با نوکرخانه در رختخواب گرفته است فوراً فریاد برمی‌آورد که دارند به او تجاوز می‌کنند و بدین‌سان برای چندین مشکل چارمجویی می‌کنند؛ شوهر نوکر را می‌کشد و، در نتیجه، زن هم پاکدامنی خود را حفظ می‌کند و هم جانش را؛ و مردگان هم نمی‌توانند داستان بگویند. مردم پاریس برای خرید، یا به امانت گرفتن، این کتاب سرودست می‌شکستند، چون به آشکار شدن اسرار دیگران سخت اشتیاق داشتند؛ ژورنال دو وردن در شماره دسامبر ۱۷۰۷ نوشت: «دو تن از آقایان درباری در فروشگاه باربن برای آنکه آخرین نسخه چاپ دوم را به چنگ آورند با شمشیر به جان هم افتاده بودند.» سنت - بوویکی از سخنان آسمودئوس را، که درباره نزاع میان خود و برادر شرورش گفته بود، بیان خلاصه‌ای از آن عصر و مردمانش دانست. آن سخن چنین بود: «ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و از آن روز به بعد دشمن خونی یکدیگریم.»

دو سال پس از آن، لوساژ با نوشتن یک نمایشنامه کم‌دی که در آن سرمایه‌داران را هجو کرده بود تقریباً به مرتبه ولتر رسید. برخی از این کسان، که قبلاً از مضمون نمایشنامه تورکاره خبردار شده بودند، کوشیدند که از اجرای آن جلوگیری کنند؛ یک داستان احتمالاً بر ساخته می‌گفت که آنان کوشیدند تا با دادن ۱۰۰،۰۰۰ فرانک نویسنده را از نمایش نمایشنامه باز دارند؛ به دستور دوفن، پسر لویی چهاردهم، این اثر سرانجام نمایش داده شد. تورکاره پیمانکار، بازرگان، و صراف است که در کشوری ویران از جنگ به تامل و آسایش به‌سر می‌برد، و تنها نسبت به معشوقه‌هایش که خون او را می‌نوشند - همچنانکه او خون مردم را می‌نوشد - مهربان و بخشنده است. فروتن نوکر می‌گوید: «از زندگی آدمیان در شگفتم؛ ما زن عشومگر را می‌فریبیم، زن عشومگر مرد بازرگان را می‌بلعد، و مرد بازرگان مردم را غارت می‌کند؛ و همه اینها مفرح‌ترین زنجیره داناتهاست که بتوان تصور کرد.»

شاید این داستان هجایی، نامنصفانه و زاده کینه‌توزی نویسنده باشد. لوساژ در معروفترین رمان فرانسه قرن هجدهم توانسته است شخصیت پیچیده‌تر و درهم‌تری را با واقع‌بینی بیشتری

ترسیم کند. او در ماجراهای ژیل بلاس دو سانتیان، با الهام گرفتن از داستانهای اسپانیایی و به سبک پیکارسک، جهان راهزنی، میگساری، انسان‌زدی، فریبکاری، و سیاست را توصیف می‌کند. در این جهان، زیرکی برترین فضیلت و هنر بشری است و کامیابی هر گناهی را می‌بخشد. ژیل جوانی است بی‌گناه و حساس، دارای آرمانهای بلند و عشق به مردم، اما خوش‌باور و پرحرف و مغرور است. به دست راهزنان می‌افتد، به آنان می‌پیوندد، با نیرنگها و شیوه‌های کار آنان آشنا می‌شود، از نزد آنان به دربار اسپانیا می‌رود، و دستیار و واسطه دوکه دلرما می‌شود. می‌گوید: «قبل از آنکه به دربار درآیم، دلسوز و نیکخواه بودم. ولی قلب رئوف در آنجا ضعف اخلاقی ناپسند تلقی می‌شد. در نتیجه، دل من از سنگ سخت‌تر گشت. اینجا آموزشگاه تحسین‌انگیزی بود که احساسات رمانتیک دوستی را از دل انسان می‌زدود.» ژیل از والدینش روگردان می‌شود و کمکی به آنان نمی‌کند. بخت از او برمی‌گردد، به زندان می‌افتد، و تصمیم

می‌گیرد خود را اصلاح کند؛ از زندان آزاد می‌شود، در دهکده‌ای اقامت می‌گزیند، زناشویی می‌کند، و می‌کوشد شارمند خوبی شود. چون این کار را چندان ملال‌آور و تحمل‌ناپذیر می‌یابد، به دربار و نظام و قوانین آن باز می‌گردد. عنوان می‌گیرد، بار دیگر زناشویی می‌کند، و در شگفت می‌ماند که همسرش پاکدامن، و خودش از داشتن فرزندان که آن زن برایش آورده خوشبخت است. دربارهٔ فرزندانش می‌گوید: «قلباً معتقدم که پدرشان هستم.» ژیل بلاس تا هنگام انتشار بینوایان هوگو (۱۸۶۲)، که از نظر کمیت و کیفیت بر آن برتری داشت، دلپسندترین رمان فرانسوی بود. لوساژ آنچنان به داستان خود علاقه‌مند بود که در طول بیست سال آن را بسط داد. دو جلد اول کتاب در ۱۷۱۵، جلد سوم در ۱۷۲۴، و جلد چهارم در ۱۷۳۵ انتشار یافت و، نظیر دون‌کیشوت سروانتس، آخرین جلد آن به خوبی جلد اول بود. هزینهٔ زندگی را در سالهای پیری با نوشتن کمدهای کوتاه برای تئاتر دولافوار فراهم آورد؛ در ۱۷۳۸ رمان دیگری به نام باشلیه سالامانکایی منتشر ساخت که از اثر دیگری اقتباس کرده بود. در چهلسالگی تقریباً کر شد، ولی به یاری گوشی شیپورمانندی می‌شنید؛ مرد نیکبختی بود که می‌توانست هرگاه بخواهد گوشهای خود را ببندد، همچنانکه ما چشمانمان را می‌بندیم. در آخرین سالهای عمر نیرو و توانایی ذهنی خود را از دست داد، «مگر در نیمه‌های روز»؛ چنانکه یکی از دوستانش می‌گفت: «تو گویی که ذهن او با خورشید طلوع و غروب می‌کند.» در ۱۷۴۷، در هشتادسالگی، درگذشت.

امروزه ژیل بلاس کمتر از تذکرة‌های لویی دو رووروا، دوک دو سن - سیمون خواننده دارد. اکنون کسی دوک را دوست ندارد، چون او نمی‌توانست، مانند مردم کمرو و فروتن، غرور خویش را نهان دارد. او هرگز فراموش نکرد که یکی از دوکها و اشراف فرانسه، و در مقام پس از افراد خاندان شاهی آن کشور، است؛ او لویی چهاردهم را، از آن روی که مقامات دولتی را به‌جای اشراف به بورژواها سپرده بود و در مراسم دربار و وراثت شاهی، حرامزادگان

دربار را بر «دوکها و اشراف» مقدم می‌داشت، هرگز نبخشید. در روز اول سپتامبر ۱۷۱۵ به ما می‌گوید:

چون سر از بالین برداشتم، از مرگ شاه آگاه شدم؛ بیدارم برای ادای احترام به فرمانروای جدید بیرون رفتم. ... نزد دوک د/ اورلئان رفتم و وعده‌ای که به من داده بود بدو یادآور شدم. وعده داده بود به دوکها اجازه دهد که هنگام رأی‌دادن کلاه خود را بر سر نهند.

او نایب‌السلطنه را صادقانه دوست می‌داشت؛ در شورای دولتی وی را خدمت کرد، بدو اندرز داد که شمار معشوقه‌هایش را کاهش دهد، و به هنگام شکست و ناکامی او را دلدار می‌داد. او که پنجاه سال از نزدیک شاهد رویدادها بود، در ۱۶۹۴، شروع به نوشتن آنها از دیدگاه طبقهٔ خودش کرد. این خاطرات از تولد او در ۱۶۷۵ آغاز و به مرگ نایب‌السلطنه در ۱۷۲۳ ختم می‌شود. خود او تا ۱۷۵۵ زنده ماند و مزهٔ پیری را چشید. مارکیز دو کرکی وی را «کلاغ پیر بیماری که در آتش رشک و غرور می‌سوزد» توصیف کرد. ولی او نیز به نوشتن تذکره مشغول بود و نمی‌توانست مداومت لجوجانهٔ دوک را تحمل کند.

دوک مردی بود پرگو و متعصب، بیشتر اوقات به انصاف داور نمی‌کرد و وقایع را گاهی سرسری و گاهی، به عمد، غلط می‌نوشت؛ همه چیز را، جز سیاست، از یاد می‌برد و عنان اختیار را گاهی به دست شایعاتی بیهوده دربارهٔ اشراف می‌سپرد؛ با اینهمه، در اثر گرانبها و بیست جلدی خود رویدادهای زمان را با خامهٔ رسا و نگرشی آگاه و عمیق و بتفصیل و دقت به رشتهٔ نگارش کشیده است. این اثر، به همان روشنی که بورین ناپلئون را به خوانندگان کتاب خود می‌شناساند، چهره‌هایی چون مادام دو منتنون، فنلون، فیلیپ د/ اورلئان، و سن - سیمون را به ما باز می‌نماید. برای آنکه تعصباتش را مصون بدارد، همیشه می‌کوشید که خاطراتش را پنهان دارد، و انتشار آنها را تا یک قرن بعد از مرگش منع کرد. هیچ کدام از آنها تا ۱۷۸۱، و بسیاری از آنها تا پیش از ۱۸۳۰، به چاپ نرسیدند. در میان همهٔ خاطرات مدونی که تاریخ فرانسه را روشن می‌سازند تذکرة‌های رووروا بیهمتا و مقام نخستین را داراست.

VIII - کار دینال شگفت انگیز

هرگاه سخن سن - سیمون را باور کنیم، گیوم دوبوا بهترین و الهامبخشترین شعارهای دوران جوانی ما را، با شیوة زندگی خویش، زیر پا نهاده بود. او مظهر همه پلیدیهای جهان بود و به همه آرزوهایش، مگر قدر و منزلت اجتماعی، رسید. بار دیگر به سخن سن - سیمون درباره همکاری در شورا گوش فراداریم:

هوش عادی داشت، معلوماتش پیش پا افتاده بود، توانایی ناچیز داشت، خودنما و فضل فروش بود، گفتارش ناپسند و بیربط و همواره نامطمئن بود. ناراستی در همه و جناتش نمایان بود. ... چیزی برایش مقدس نبود. ... ایمان، قول شرف، راستی، و حقیقت را خوار می شمرد و از مسخر کردنشان لذت می برد؛ شهوت پرست و بلندپرواز بود. ... با همه اینها، مردی نرم و انعطاف پذیر و چاپلوس، و ستایشگری کاذب بود. به آسانی خویشتن را به هر شکلی درمی آورد. ... قضاوتش بی اختیار نادرست بود. ... با همه این عیبها، شگفت آور است که توانست مردی چون دوک د/ اورلئان را، با آنهمه هوش و تعادل فکری و توانایی شناخت سریع خوی و سیرت مردم، بفریبد.

آگاهی به همین توانایی و تشخیص درست نایب السلطنه باید نویسنده ترشرو را بر آن داشته باشد که در فراست حسادت آمیز خود شك کند. ولی باید اعتراف کنیم که دوکلو در این باره با سن - سیمون همداستان است.

دوبوا شصت ساله بود که نایب السلطنه وی را به قدرت رساند. با آنکه بیماریهای آمیزشی وی را اندکی ناتوان ساخته بودند می توانست از مادام دوتانسن، پس از آنکه از آغوش نایب السلطنه خارج شد، نگهداری کند. پیداست که مردی نیز هوش بود، زیرا روابط خارجی کشور را با شایستگی و تردستی رهبری کرد. از انگلستان رشوة هنگفتی گرفت تا به خیال خود به فرانسه خدمت کند. ویگها در انگلستان برای زیر پا نهادن پیمان اوترشت، و تجدید جنگ با فرانسه، با امپراطور شارل ششم در اتریش همدست شده بودند. فیلیپ پنجم، که به تاج و تخت اسپانیا خشنود نبود و آرزوی پادشاهی فرانسه را در سر می پروراند، می پنداشت که دوستی با انگلستان راهش را هموار خواهد ساخت. هرگاه انگلستان، اسپانیا، اتریش، و هلند اتریش ((بلژیک)) در اتحاد بزرگ دیگری به یکدیگر می پیوستند، فرانسه بار دیگر به محاصره می افتاد و سیاستها و پیروزیهای ریشلیو و لویی چهاردهم نیست می شدند. برای جلوگیری از تشکیل یک چنین اتحادیه ای، دوبوا و فیلیپ در ۴ ژانویه ۱۷۱۷ با انگلستان و ایالات متحده ((هلند)) پیمانی امضا کردند. این پیمان به سود فرانسه، به سود توازن نیرو در اروپا، و به سود بریتانیا بود؛ زیرا هرگاه فرانسه و اسپانیا به دست یک فرمانروا می افتاد، ناوگانه های مشترکشان سیادت دریایی انگلستان را به خطر می افکند. این پیمان، همچنین به سود خاندان شاهی هانور انگلستان بود، زیرا فرانسه را متعهد می ساخت که از آن پس به مدعیان استوارت تاج و تخت انگلستان کمکی نکند.

دولت اسپانیا از این اغفال ناخرسند بود. آلبرونی نخست وزیر اسپانیا در توطئه بر انداختن نایب السلطنه و نشان دادن فیلیپ پنجم بر تخت فرمانروایی فرانسه با چلاماره و دوشس دومن همدست شد. دوبوا توطئه آنان را کشف کرد و فیلیپ بیمل را بر آن داشت که در اعلام جنگ به اسپانیا (۱۷۱۸) از انگلستان پیروی کند. پیمان لاهه (۱۷۲۰) به این مناقشات پایان داد.

و دختران نایب السلطنه فرانسه را به پسران فرمانروای اسپانیا داد. پیمان این زناشوییها در ۹ ژانویه ۱۷۲۲، با اجرای یک اوتو- دا - فه در جزیره ای مرزی در بیداسوا جشن گرفته شد. از آنجا که اینفانتای اسپانیا، ماریا آنا ویکتوریا، در این هنگام سه ساله بود و سالها می بایست بگذرد تا برای لویی پانزدهم و تاج و تخت فرانسه وارثی به جهان آورد؛ هرگاه لویی پانزدهم قبل از تولد ولیعهد در می گذشت، نایب السلطنه به شاهی فرانسه می رسید و دوبوا وزیر همیشگی او می شد.

دوبوا پله‌هاي نردبان ترقي را بزيركي پيمود، و در ۱۷۲۰ به اسقفي اعظم كامبره رسيد؛ از شوخيهاي تاريخ آنكه جورج اول، شاه پروتستان انگلستان، از نايب السلطنة شكاك خواست كه پاپ را به تفويض اين اسقف اعظم‌نشين مشهور به دوبوا وادارد؛ فنلون بتازگي براي اين حوزه روحاني آبرويي بسيار اندوخته بود. اسقفان فرانسه، و در آن ميان ماسيون پارسا، در مراسم سپردن اين مقام به مردمي كه بسياري از فرانسويان وي را مظهر شر و فساد مي‌شمردند شركت جستند. دوبوا اين مقام را پاداش برانده‌اي براي خدمات خود به فرانسه نمي‌دانست. از اين روي، با صرف پول فرانسه، مردمي را به پايي رساند كه وعده داده بود كلاه سرخ كاردينالي را بر سر او نهد. پاپ اينوكنتيوس سيزدهم با خاطري اندوهگين به وعده خود وفا كرد و كاردينال دوبوا، اسقف اعظم شد (۱۶ ژوئيه ۱۷۲۱). يك سال پس از آن، دوبوا با ۱۰۰،۰۰۰ ليور حقوق سالانه به نخست‌وزيري کشور فرانسه رسيد. درآمد سالانه او، با توجه به اينكه ۱۲۰،۰۰۰ ليور از اسقف اعظم‌نشين خود، ۲۰۴،۰۰۰ ليور از هفت دير، ۱۰۰،۰۰۰ ليور براي مقام نخست‌وزيري، و با برآورد سن - سيمون ۹۶۰،۰۰۰ ليور مستمري از دولت انگلستان مي‌گرفت، از ۱،۵۰۰،۰۰۰ ليور گذشت. تنها نگراني وي اكنون آن بود كه همسرش، كه هنوز زنده بود، با نپذيرفتن رشوه‌هاي او، پرده از وجود خود بردارد و مقامهاي روحاني او را به خطر اندازد. ولي سرانجام زمان گرفتارش كرد. در ۵ فوريه ۱۷۲۳، لويي پانزدهم به سن قانوني رسيد و دوران نيابت سلطنت فيليپ به‌سر آمد. شاه، كه هنوز سيزدهساله بود و در ورساي مي‌آسود، از فيليپ خواست كه همچنان کشور را اداره كند، و دوبوا نيز همچنان دستيار اصلي او بماند. ولي در روز اول ماه اوت مثانه كاردينال تركيد و كاردينال با خروارها پول به زير خاك فرورفت. فيليپ بار اداره کشور را تنها به دوش كشيد، ولي روزگار به او نيز وفا نكرد. او نيروي خود را مصروف زنان ساخته، و هوش و خرد خود را با ميگساري برباد داده بود؛ و اكنون بينايي، و حتي رفتار دلپذير خود را از دست مي‌داد. او نيمه‌آگاه خفت رژيمي را تحمل مي‌كرد كه تقريباً با حسن‌نيت همگاني آغاز شده، و به خوارشدن مقام او و تحقير مردم انجاميده بود. پزشكان بدو هشدار دادند كه روش زندگيش وي را از پا در خواهد آورد. ولي

او اهميتي نمي‌داد. او باده عمر را سخت آزمندانه نوشيده و اكنون به درد آن رسيده بود. فيليپ در دسامبر ۱۷۲۳ سكته كرد و، در حاليكه خود را به آغوش موقت معشوقه‌اش مي‌انداخت، جان سپرد. وي در اين هنگام چهل‌ونه ساله بود.

فيليپ د/ اورلئان با همه گناهانش مرد بدني نبود. گناهان او بيشتر جسمي بودند تا روحي: مسرف و ميگسار و شهوتران بود، ولي خودخواه و ستمگر و فرومايه نبود. مرد دي‌لسوز، شجاع و مهربان بود. او مملكتي را با قمار به چنگ آورد و با سبكدي و گشاده‌دستي تسليم نمود. ثروتش فرصت‌هاي بسياري در دسترس او نهاد، و قدرتش وي را پاييند انضباط نكرد. چه اندوهناك است كه مردمي آزاداندیش و هوشمند، كه به ترميم ويرانه‌هاي ناشي از تعصبات «لويي بزرگ» مي‌كوشيد، هدف‌هاي متعاليش را در مستيهاي بيمعني غرق كند و عشق و محبت را به گرداب هرزگي سپارد.

دوره نيابت سلطنت، از نظر اخلاقي، ننگينترين فصل تاريخ فرانسه بود. دين، كه هنوز در روستاها سودمند بود، در قشرهاي بالاي اجتماع با سپردن مقامات عالي به كساني چون دوبوا و تانسن خود را رسوا كرد و، از اين‌رو، احترام و اعتبار خود را در نزد آزاداندیشان از دست داد. فرانسويان از آزادي نسبي اندیشه برخوردار شدند. ولي، به جاي استفاده از اين آزادي در راه اشاعه خردي آزاده و شايسته مقام انسان، بيشتر براي رهانيدن غرايز بشري به كارش گرفتند. شكاكيت، اپيكور را از ياد برد و اپيكوري (لذت‌طلب) شد. دولت فاسد بود، ولي صلح و آرامش را تا آنجا حفظ كرد كه فرانسه از ويرانه‌هاي دوران عظمت و جنگ رهايي يابد. گرچه «سيستم» لا فرو ريخت و سرانجامش ورشكستگي بود، ولي اقتصاد فرانسه را نيرو و تحرك بخشيد. در طول اين هشت سال، آموزش را يگان گسترش يافت و هنر و ادب از سلطه و قيموميت پادشاه پيشين رهايي يافت؛ عزيمت به جزيره سيترا، ژيل‌بلاس، اوديب، و نامه‌هاي ايراني مونتسكيو در همين سالها پديد آمدند. ولتر در دوران نيابت سلطنت به باستيل فرستاده شد، ولي آنچنان آزادي بدو داد كه وي مانند آن را، حتي به هنگام پيروزي و مرگ خود، در فرانسه به چشم نديد.

IX - ولتر و باستیل: ۱۷۱۵-۱۷۲۶

سن - سیمون، در يك بخش اختصاصي در تذکره‌هاي خود، به توصیف جوان تازه به‌دوران رسیده‌اي مي‌پردازد که در دوره نيابت سلطنت سروصداي زيادي به‌پا کرد:

آروئه، فرزند سر دفتر ي که تا پايان عمر در خدمت من و پدرم بود... در اين هنگام [۱۷۱۶] براي سرون شعرهاي بسيار هجايي و بسيار گستاخانه به تول تبعيد شد. اگر همين آروئه، که تحت نام ولتر شاعري بزرگ و عضو آکادمي شد، در جهان ادبيات مرد برجسته‌اي نمي‌شد. و در نزد مردمی معين ارج و اهميت نمي‌يافت، خويشتن را به نوشتن

اين سطور سرگرم نمي‌ساختم.

اين جوان تازه به‌دوران رسیده، که اکنون بيست و يك ساله بود، خود را «لاغر، بلند، و بي‌کفل» توصيف مي‌نمود. شايد به سبب همين ناتواني بود که از نزد ميزباني به نزد ميزباني ديگر مي‌رفت و، به خاطر اشعار سرزننده، بذله‌گوييها، سخنان فراوان بدعت‌آمیز، و زن‌نوازيهاي خويش، حتي در انجمن بزرگان به او خوشامد مي‌گفتند. بويژه در سو، با هجو کردن نايب‌السلطنه، دوشس دومن را خشنود ساخت. چون فيليپ اسبان خود را در اصطبل به نصف کاهش داد، آروئه به طنز گفت که بهتر اين بود که به جاي اين کار نيمي از خراي که دربار والاحضرت را انباشته‌اند بيرون مي‌ريخت. بدتر از آن، گويا شعري درباره وضع اخلاق و کردار دوشس دوبري سرود و به سر زبانها انداخت. اين شعر، که ولتر آن را از خود ندانست، بعدها در مجموعه آثار وي به چاپ رسيد. وي تدبير انکار را تقريباً تا پايان حياتش، به مثابه امان‌نامه‌اي که وي را از سانسور خطرناک محافظت مي‌کرد، همچنان ادامه داد. نايب‌السلطنه مي‌توانست هجوياتي را که درباره خود او مي‌نوشت ببخشايد، چون اغلب بناحق بودند؛ ولي از هجويات وي درباره دخترش سخت دل‌آزرده گشت، زيرا که بيشرشان حقيقت داشتند. در ۵ مه ۱۷۱۶ فرماني بر اين مضمون صادر کرد: «آقاي آروئه کهين به تول فرستاده شود.» اين شهر در ۴۸۰ كيلومتری جنوب پاریس بود و بخاطر دباغي متعفنش شهرت داشت. در آن هنگام پارچه‌هاي لطيفي که نام اين شهر را به خود گرفت در اينجا بافته نمي‌شدند. پدر آروئه به اصرار از نايب‌السلطنه خواست که فرزند وي را به جاي تول به سولي - سور-لوار، که در ۱۶۰ كيلومتری جنوب پايخت بود، بفرستد. ولتر به اين شهر فرستاده شد، و در آنجا دوکدوسولي - از بازماندگان ماکسيملين دوتون، رايزن بزرگ هانري چهارم - وي را در خانه خود مهمان ساخت.

وي در اينجا از هر چيزي، جز آزادي، برخوردار بود. بزودي شعري، به نام رساله به عاليجناب دوک د/ اورلئان، خطاب به نايب‌السلطنه سرود و در آن، ضمن تاکيد بر بيگناهي خود، درخواست آزادي نمود. درخواستش برآورده شد، و در پايان سال به پاریس بازگشت. چندي در پاریس گشت و اشعاري گاه مستهجن، اغلب سطحي، و هميشه زيرکانه سرود. در نتيجه، مردم هر شعر هجايي را که در کافه‌هاي پاریس بر سر زبانها مي‌افتاد به آروئه نسبت مي‌دادند. در آغاز ۱۷۱۷، شعر بويژه انتقادي و تندي بر سر زبانها افتاد که ابیات آن با «ديده‌ام» آغاز شد. براي نمونه:

«ديده‌ام» باستیل و هزاران زندان ديگر را که در آنها شارمندان دلير و با ايمان را بر هم انباشته‌اند.

«ديده‌ام» مردم نگونبخت را که گردن به زير يوغ بردگي داشته‌اند.

«ديده‌ام» سربازان را که از گرسنگي، و تشنگي... و خشم نابود مي‌شوند.

«ديده‌ام» ديوي را که به شکل زن... بر کشوري فرمان مي‌راند...

«دیده‌ام» پالهر وایال را که ویران می‌شود...

«دیده‌ام» - و همه دیده‌اند - که بر یک یسوعی سجده می‌کنند...

«دیده‌ام» همه این تباهیها را، با آنکه هنوز بیست سال ندارم.

منظور شعر آشکارا لویی چهاردهم و مادام دو منتنون است؛ و گوینده آن باید یکی از دشمنان ژانسنیست یسوعیان بوده باشد، نه شکاک بیدینی که هنوز دلش از مهر «انجمن عیسی» می‌تپید. نویسنده واقعی شعر، آ. ال. لوبرن بود که بعداً از ولتر، که بار ملامت آن شعر بر دوش وی افتاده بود، پوزش خواست. ولی مردم آروئه را به خاطر این شعر تحسین می‌کردند؛ در انجمنهای ادبی به اصرار از او می‌خواستند که شعر را برای آنان بخواند، و کسی، جز گوینده واقعی شعر، باور نمی‌کرد که این شعر از ولتر نیست. گزارشهایی که به نایب‌السلطنه می‌رسیدند ولتر را به سرودن این شعر و همچنین - ظاهراً بحق - به سرودن یک شعر لاتینی متهم ساختند، به نام پسری فرمان می‌راند... - «پسری» [لویی پانزدهم] فرمان می‌راند؛ مردی که به خاطر مسموم کردن و زنا با محارم انگشت‌نما شده است حکومت می‌کند؛ ... به ایمان مردم تجاوز شد [شکست بانک لا]؛ ... کشور به امید تاجی قربانی گشت؛ به فرومایگی چشم به راه مرده ریگند؛ فرانسه در آستانه نابودی است.» در ۱۶ مه ۱۷۱۷، «نامه‌ای سر به مهر» دستور داد که «آروئه دستگیر و به باستیل فرستاده شود.» شاعر را در خانه‌اش غافلگیر کردند، و اجازه ندادند جز جامه‌ای که به تن داشت چیز دیگری با خود به زندان برد.

ولتر مجال نیافت با معشوقه‌اش، سوزان دولیوری وداع گوید؛ دوستش، لوفور دو ژنویل، جای وی را در آغوش سوزان گرفت؛ آروئه فیلسوفانه از گناه آنان گذشت - «باید این مسائل ناچیز را تحمل کرد.» چند سال بعد، لوفور درگذشت و ولتر شعری به یاد او گفت که نمونه‌ای است از استعداد عصیانگری جوان در سرودن اشعار زیبا، و نشانگر احساسات لطیفی است که در روح او جایگاه ژرفتری از شکهایش دارند.

به یادت می‌آید،

که در روزهای خوش عمر،

من، تو، و اگر یلی محبوب، هر سه، همدیگر را دوست می‌داشتیم؟

عقل، جنون، و عشق، آن افسون لطیفترین اشتباهات،

همه و همه دل‌هایمان را بهم می‌پیوستند.

ما چه خوشبخت بودیم!

حتی تنگدستی، این همنشین ناخجسته روزهای خوش،

نتوانست زلال شادیمان را زهر آگین کند.

ما را که جوان، شاد، خشنود، بی‌غم، و فارغ از اندیشه فردا بودیم،

و جز لذات امروز هوایی در دل نداشتیم،

به وفور بی‌حاصل چه نیازی؟

چيزي بالاتر داشتيم، لذات از آن ما بود.

سوزان با ماركي دوگورنه توانگر زناشويي كرد و، هنگامي كه ولتر براي ديدار به منزلش رفت، از پذيرفتن او سر باز زد. ولتر خويشتن را با اين اندیشه تسلا داد كه «همة الماسها و مرواريدهايي كه اكنون او را آراسته‌اند به اندازه يكي از بوسه‌هايش در روزگار گذشته ارزش ندارند.» آروئه تا پنجاه و يك سال ديگر، كه به پاریس بازگشت و مرد، ديگر او را ندید؛ در اين هنگام، كه هشتادوسه ساله بود، تصميم گرفت كه مارکيز بيوه و هشتادوچهار ساله را ببيند. درون ولتر اهرمني مي‌زيست، ولي مهربانترين دلها نيز در سينه‌اش مي‌تپید.

زندگي در باستيل براي ولتر چندان تحمل‌ناپذير نبود. به او اجازه داده بودند كه براي خود كتاب، اثاث، جامه زير، شب‌كلاه، و عطر بخرد؛ بيشتر اوقات با رئيس زندان خوراك مي‌خورد و با زندانبانان و زندانيان به بيلارد و گوي‌بازي مي‌پرداخت؛ در همين زندان، وي ها زياد را نوشت. ايلياد هومر از كتابهايي بود كه ولتر از بيرون خواسته بود؛ چرا او نبايد به رقابت با هومر برخيزد؟ و چرا حماسه را به افسانه محدود سازد؟ در تاريخ زنده، هنري چهارم را نيز مي‌شناخت كه مردی شاد، بيباك، قهرمان، شهوتران، روادار، و بخشنده بود؛ چرا آن زندگي ماجراجويانه و فاجعه‌آمیز نتواند در خور حماسه‌اي منظوم باشد؟ زنداني اجازه نداشت كه كاغذ در اختيار داشته باشد؛ زيرا اين كاغذ ممكن بود در دست وي به سلاح مرگباري مبدل شود؛ از اين روي، نيمه اول حماسه‌اش را ميان سطور كتابهايش نوشت.

ولتر در ۱۱ آوريل ۱۷۱۸ از زندان آزاد شد، ولي ماندن در پاریس براي او منع شد. از شاتنه، نزديك سو، نامه‌هايي به نايب‌السلطنه نوشت و درخواست عفو و بخشش كرد؛ نايب‌السلطنه بار ديگر او را بخشيد، و در ۱۲ اكتوبر اجازه‌نامه‌اي صادر كرد كه «آقاي آروئه دو ولتر، هرگاه كه ماييل باشد، مي‌تواند به پاریس بازگردد.»

دانسته نيست كه آروئه كي و چگونه ولتر ناميده شد. ظاهراً در حدود زمان حبس باستيل نام ولتر گرفت. نخستين بار در فرماني كه نقل شد به اين نام برمي‌خوريم. بعضي كسان كوشيده‌اند تا پديدآمدن نام «ولتر» را كشف نمايند؛ مارکيزدوكركي اين نام را مشتق از وتر، كه نام مزرعه كوچكي نزديك پاریس بود، مي‌دانست؛ ولتر اين مزرعه را از عموزاده خود به ارث برده بود؛ اين مزرعه حقوق و لقب اربابي دربرداشت؛ ولي آروئه، مانند بالزاک لفظ «دو» اربابي را به حق نبوغ اتخاذ كرد؛ و نام خود را، مثلاً زماني كه خطي به رسم اهدا براي نخستين نمايشنامه‌اش نوشت، «آروئه دو ولتر» امضا كرد. ديري نگذشت كه

در همة اروپا فقط از روي يك نام [ولتر] صورت مي‌گرفت.

نمايشنامه اوديپ از رويدادهاي مهم تاريخ ادبيات فرانسه بود. جوان متهور بيست‌وچهار ساله با نگارش اين نمايشنامه نه تنها كورني را، كه نمايشنامه اوديپ او در ۱۶۵۹ به صحنه نمايش آمده بود، بلكه سوفوكل را نيز، كه ۳۳۰ سال قبل از ميلاد اوديپ جبار را نوشته بود، به مبارزه خواند. به علاوه، اين نمايشنامه داستاني درباره زنا با محارم بود، و مي‌شد آن را انعكاسي از روابط نايب‌السلطنه با دخترش شمرد - درست همان اتهامي كه آروئه را به زندان افكنده بود. دوشس‌دومن، كه شاعر نمايشنامه‌اش را در دربار او در اندیشه پرورده بود، آن را چنين تعبير مي‌كرد و سخت شادمان بود. ولتر با گستاخي هميشگي خويش از نايب‌السلطنه اجازه خواست كه اين اثر را به او اهدا كند؛ نايب‌السلطنه مدتي مردد بود، و سپس به ولتر اجازه داد كه آن را به مادرش اهدا كند؛ نخستين اجراي نمايشنامه براي ۱۸ نوامبر ۱۷۱۸ اعلام شد. تماشاگران پاریسي دو دسته شده بودند - دسته‌اي از نايب‌السلطنه هواخواهي مي‌كردند و دسته‌اي هواخواه دوشس‌دومن بودند؛ انتظار مي‌رفت كه دوئل هو و جنجال آنان نمايش را به مسخرگي كشاند ولي نويسنده هوشمند ابياتي براي راضي كردن هر دو دسته وارد نمايشنامه كرده بود. دوستداران نايب‌السلطنه با تماشاي آن صحنه از نمايش كه در آن شاه لايوس (چون فيليپ) نگهبانان پرهزينه كاخ خود را مرخص

کرده بود، آرام گرفتند. یسوعیان از اینکه دیدند شاگرد آنان از نمایشهای کالج لویی - لو - گران بهره کافی برده است خشنود شدند؛ ولی آزاداندیشان دو بیت از نخستین صحنه پرده چهارم را با شور و هیجان خوشباش گفتند - دو بیتی که نغمه اصلی زندگی ولتر شد:

کشیشان ما نه آنند که مردمی سبک مغز می‌پندارند؛

دانایی آنان همه از برکت خوشباوری ماست.

هر دو دسته نمایش را تحسین می‌کردند، و در پایان همگی آن را پسندیدند. طبق یک سنت قدیمی، پدر سالخورده ولتر، که پایش به لب گور رسیده بود، در نخستین شب نمایش حضور یافت. او هنوز نسبت به پسر بی‌ارزش و رسوایش خشمگین بود، ولی آن شب چنان از ابهت گفتار و پیروزی نمایشنامه غرق غرور شد که اشک از دیدگانش روان گشت.

اودیپ به‌طرزی بی‌سابقه چهل‌وپنج شب روی صحنه بود. حتی فونتئل سالخورده، برادرزاده کورنی، آن را پسندید و ستود، گرچه به ولتر گفت که پاره‌ای از اشعار آن «بسیار تند و آتشینند». جوان گستاخ به طرزی دوپهل و ناخوشایند پاسخ داد: «برای اصلاح خودم باید پاستورالهای شما را بخوانم.» پارسیان اصرار داشتند اودیپ را که مرتکب زنا با محارم شده بود با نایب‌السلطنه، و یوکاسته را با دختر او یکی بدانند. دوشس‌دوبری، با چند بار حضور در نمایش این اثر، شجاعانه در برابر شایعات ایستادگی کرد. نایب‌السلطنه ترتیبی داد که نمایشنامه

در تئاتر کاخ اجرا شود، و در دربار خود مقدم نویسنده را گرامی شمرد.

چند ماه بعد، شاعری بدگو و ناشناس اثری به نام فیلیپیکا منتشر کرد؛ در این خطابه‌های تند و تلخ، فیلیپ متهم به این شد که نیت مسموم کردن شاه جوان و غصب تاج و تخت فرانسه را در سر داشته است. همه گمان نوشتن این خطابه‌ها را به ولتر می‌بردند؛ او با شدت از بیگناهی خود دفاع کرد؛ ولی چون چندبار، در موارد همسان، آشکارا دروغ گفته بود؛ کسی، جز گوینده واقعی، سخن وی را باور نکرد. شک کردن فیلیپ در این شایعه احسانی در حق ولتر بود. تنها اندرزش داد که چندی از خوشی و نعمت پاریس دور شود. ولتر به شاتو دو سولی بازگشت (مه ۱۷۱۹)، پس از یک سال، به او اجازه داده شد به پایتخت بازگردد. در آنجا مدتی دردانه اشراف بود.

از آنجا که می‌دانست پول کمیاست، هوش سرشار خود را به امور و حقه‌های مالی سپرد. با بانکداران دوستی می‌جست و با گرفتن امتیاز تهیه آذوقه و ساز و برگ ارتش برای برادران پاری پاداش خوبی گرفت؛ قهرمان ما از جنگ سود می‌برد. از «سیستم» لا روی برتافت، سرمایه خود را خریدمندان به کار انداخت، و پولش را با بهره وام داد. در ۱۷۲۲، پدرش مرد، و ولتر پس از اندکی مرافعه و دادخواهی یک مستمری سالیانه، به مبلغ ۴۲۵۰ فرانک، به ارث برد. در همان سال، از نایب‌السلطنه ۲۰۰۰ لیور پاداش گرفت؛ ولتر اکنون مردی توانگر شده بود و مقدر بود بزودی میلیونر شود. ما نباید او را، جز در مسائل دینی، فردی انقلابی بینداریم.

دومین نمایشنامه او، آرتیمیر، با استقبال مردم مواجه نشد (۱۵ فوریه ۱۷۲۰). ولتر از جایگاه خود به روی صحنه جست و درباره محاسن نمایشنامه به استدلال پرداخت؛ مردم برای نطقش کف زدند، ولی از نمایش استقبال نکردند. ولتر، پس از هشت‌بار تلاش، از نمایش این اثر چشم پوشید. چندی بعد، در همان سال، وی قسمتهایی از نمایشنامه هانریاد را در انجمنی خواند؛ انتقادهایی از آن شد؛ مانند ویرژیل، دستنوشته را در آتش افکند؛ انو کاغذها را از شعله آتش قاپید و کار خود را به عمل آوگوستوس، هنگام نجات دادن اننید، تشبیه کرد و گفت که ولتر اکنون یک حماسه و «جفتی آستین چیندار» مدیون اوست. شاعر، پس از آنکه نایب‌السلطنه قسمتی از شعر او را شنید، غرور از دست‌رفته خود را باز یافت. هر جا که می‌رفت قسمتی از

منظومه را براي مردم مي خواند. در ۱۷۲۳، لرد بالينگبروك و همسر فرانسوي او را در ويلايشان، به نام لاسورس، نزديك اورلنان، ملاقات كرد؛ آنها به ولتر اطمينان دادند كه حماسه او «از همه آثار منظوم فرانسه بهتر است». ولتر وانمود كرد كه به درستي اين سخن شك دارد.

در همان هنگام با آن شكاك اشرافي به تبادل نظر هاي فلسفي پرداخت و با اندیشه هاي خداپرستانى كه مسيحيت را در بریتانیا به آشوب كشانده بودند آشنا شد. به اين اندیشه افتاد

كه انگلستان در فلسفه و دانش از فرانسه پيشي بسته است. ولي او حتي قبل از خواندن آثار خداپرستان انگليسي و قبل از برخورد با بالينگبروك به بدعتهاي وي رسيده بود. در ۱۷۲۲، دعوت كنتس ماري دو رولموند را براي همراهي كردنش در سفر به فروبومان پذيرفت. كنتس بيومزني سي و هشت ساله، روشنفكر، ولي زيبا بود. ولتر كه بيست و هشت سال داشت، دعوت را قبول كرد. در بروكسل به ژان باتيست روسو برخورد كه در شاعري رقيش بود. روسو اوديپ را ستود، ولي ولتر را به خاطر بيديني سرزنش كرد. ولتر، كه كمتر مي توانست انتقاد مردم را با شكيبايي تحمل كند، درباره قصيده به آيندگان، اثر روسو، چنين گفت: «استاد، مي دانيد كه به عقیده من اين قصيده به مخاطب خود نخواهد رسيد؟» اين دو نفر، تا هنگام مرگ روسو، هميشه به يكديگر مي پريدند. در راه هلند، كنتس شكهاي ديني خود را براي ولتر آشكار ساخت و عقايد او را جوياء شد. ولتر، كه طبع شعرگويي در روحش مي جوشيد، در شعر مشهوري به نام رساله به اورانيا بدو پاسخ گفت؛ اين شعر تا ۱۷۳۲ انتشار نيافت، و ولتر تا چهل سال بعد آن را از آن خود ندانست. هر جوان مسيحي حساسي در اين شعر به اندیشه ها و احساساتي برمي خورد كه خود در جريان رشد افكار دينيش آنها را پيموده است.

پس اي اورانيلي زيباچهر،

از من مي خواهي كه به فرمانت بر جايگاه لوكرتيوس تكيه زنم،

و با دست تهوور در برابر تو نقاب از رخ خرافات برگيرم؛

و تصوير خطرناك دروغهاي مقدس را،

كه زمين از آنها آكنده است،

پيش چشمانت آشكار كنم؛

و مي خواهي كه حكمت من به تو درس دهد،

كه چگونه وحشت گور و هول زندگي آن جهاني را به هيچ گيري.

شاعر با «گامي محترمانه» به سخنش ادامه مي دهد. «آرزو مي كنم خدا را دوست بدارم و به او چون پدر بنگرم؛» ولي خدائي كه الاهيات مسيحي بر ما عرضه مي دارد چگونه خدائي است؟ «ستمگري كه بايد از او نفرت داشت. او آدميان را به صورت خود آفريد تا آنان را شرير و پست نمايد؛ او به ما دلهاي گناهكار بخشيده است تا بتواند ما را كيفر دهد؛ او ما را دوستدار خوشي ساخته است تا به دردهاي وحشتناك... ابدی گرفتارمان كند.» هنوز ما را به اين جهان نياورده بود كه به فكر نابوديمان افتاد. او به آب فرمان داد كه زمين را در بر گيرد. او فرزندش را فرستاد تا كفارة گناهان ما را بدهد؛ مسيح مرد، ولي ظاهراً به عبت، زيرا به ما

مي گويند كه ما هنوز به گناه آدم و حوا آلوده ايم؛ و فرزند خدا، كه وي را براي رحم و شفقتش مي ستايند، را چنان فرا مي نمايند كه گويي وي از روي كينه جويي منتظر روزي است كه بيشترين ما، و همه آن مردم

بیشماری که حتی نام او را نشنیده‌اند، را به دوزخ روان کند. «در این تصویر ننگین، آن خدایی را که باید ستایش کنم نمی‌بینم؛ من با این ستایش اهانت‌آمیز بدتر به او بیحرمتی می‌کنم.» با اینهمه، ولتر آن شرف و الهام زنده‌ای را که دربر داشت مسیحیان از «منجی» بود حس می‌کرد:

اینک مسیح توانا و پرشکوه... مرگ را در زیر گامهای پیروزمندش سرکوب می‌کند، و پیروزمندانه از دروازه‌های دوزخ ظاهر می‌شود. کردار او مقدس، و سیرتش خدایی است. دل‌هایی را که از او روشنی می‌گیرند، پنهانی، آرامش می‌بخشد؛ در سخت‌ترین تنگیها، نگهدار آنان است؛ اگر هم آیین خود را بر توهم و فریب استوار ساخته باشد، برکتی است که انسان به دست او اغفال شود.

در پایان، شاعر از اورانیا دعوت می‌کند که خود درباره‌ی دین تصمیم بگیرد و اطمینان محض داشته باشد که خداوندی که «دین طبیعی را در قلب تو جایگزین ساخته است از روح پاک و بی‌آلایش دلگیر نخواهد شد. بدان که همیشه و همه جا روح انسان دادگر در پیشگاه او ارجمند است؛ بدان که راهب فروتن بودایی و درویش مهربان مسلمان در نظر او از ژانسیست سنگدل [تقدیرگرا] و پاپ بلندپرواز التفات بیشتر می‌یابد.»

ولتر، پس از بازگشت به پاریس، در هتل دو برنیر، واقع در خیابان بون و «که ولتر» کنونی، مسکن گزید (۱۷۲۳). در ماه نوامبر به انجمن گروهی از مردان و زنان سرشناس، در شاتو دو مزون (۱۴ کیلومتری پاریس)، رفت. قرار بود در این‌جا آدرین لوکورو، بزرگترین بازیگر زمان، نمایشنامه‌ی تازه‌ی ولتر، ماریان، را بخواند؛ ولی قبل از آنکه نمایشنامه خوانده شود، ولتر که به بیماری آبله مبتلا شده بود (این بیماری در آن روزگار بیشتر مبتلایان را می‌کشت) از پا درآمد. وصیت کرد، مراسم اقرار به‌جای آورد، و به انتظار مرگ نشست. مهمانان همگی گریختند، ولی مارکی دو مزون دکتر ژرو را از پاریس به بالین ولتر خواند. ولتر می‌گوید: «او به‌جای داروهایی که معمولاً در این نوع بیماری می‌دهند ۱۰۰ لیتر لیموناد به من نوشاند.» این ۱۰۰ لیتر، شاید کمتر و شاید بیشتر، «مرا از مرگ نجات داد.» ماه‌ها گذشت تا تندرستی خود را باز یافت؛ از آن پس، ولتر با خویشتن چون بیمار رفتار می‌کرد و از تن نحیفش، که روح آتشی در آن نهفته بود، پرستاری می‌کرد.

از سال ۱۷۲۴، هانریاد به‌دست روشنفکران افتاد و دست‌به‌دست گشت. این منظومه بیانیه‌ای سیاسی در مقیاسی حماسی بود. ولتر در این منظومه، که موضوع اصلی آن کشتار سن - بارتلمی است، جنایتهای دینی را در ادوار گوناگون برشمرده است: مادران فرزندان را در مذبح مولک به کام آتش می‌سپارند؛ آگامنون برای اندکی نسیم آماده است دخترش را قربانی خدایان

سازد؛ مسیحیان را رومیان جفا می‌رسانند و بدعتگذاران را مسیحیان؛ دینداران متعصب هنگام کشتن برادران خود از خدا یاری می‌طلبند؛ هواخواهان متعصب برای کشتن پادشاهان فرانسه از خدا الهام می‌گیرند. این منظومه الیزابت را، که هانری‌دونوار را کمک کرده بود، می‌ستاید. از جنگ ایوری، و نرمی و گذشت هانری، رابطه‌ی ناپاک او با گابریل د/ استره، و همچنین از محاصره‌ی پاریس به‌دست او سخن می‌گوید. هانریاد از فروش هانری به آیین کاتولیک به نیکی یاد می‌کند، ولی دستگاه پاپ را همچون قدرتی که «نسبت به مغلوبان سختگیر است و در برابر غالبان خوش‌خدمت، و به مقتضای منافع خود جمعی را می‌آمرزد و گروهی را تکفیر می‌کند، به باد سرزنش می‌گیرد.

ولتر امیدوار بود هانریاد به عنوان حماسه‌ی ملی فرانسه پذیرفته شود، ولی آیین کاتولیک چندان در نزد هم‌میهنانش گرمی بود که نمی‌توانستند آن منظومه را به‌منزله‌ی حماسه‌ی روحشان بپذیرند. از این گذشته، معایب اثر برای دانشوران و پژوهشگران چشمگیر بود. تقلید آشکار از هومر و ویرژیل - در صحنه‌های نبرد، دیدار قهرمان از دوزخ، و دخالت موجودات شخصیت‌یافته در اعمال انسان و رویدادها به‌شیوه‌ی خدایان هومر - گیرایی ابداع و اصالت را فدای خود کرد؛ و گرچه این سبک نثر خوبی را پدید می‌آورد، اما فاقد صنایع بدیعی نظم بود. ولتر چنان از چاپ و نشر اثر خویش سرمست شده بود که این نقصها را

نمی‌دید. به تیريو نوشت: «سرودن حماسه منظوم هنر من است، یا آنکه سخت در اشتباهم.» برآستي که او سخت در اشتباه بود.

بهرغم این اشتباه، دانایان گویی سخنش را درست می‌پنداشتند. منتقدی فرانسوی حماسه‌وي را برتر از انثید خواند و فردريك کبیر برآن بود که هر انسان بی‌غرض هانریاد را بر شعر هومر ترجیح خواهد داد.» چاپ اول کتاب زود به فروش رسید، و چاپ دوم آن مخفیانه در هلند به طبع رسید و به فرانسه فرستاده شد؛ پلیس کتاب را تحریم کرد؛ با این وصف، همه آن را می‌خریدند. هانریاد به هفت زبان ترجمه شد و، چنانکه خواهیم دید، مردم انگلستان را به جنب‌وجوش آورد. حماسه ولتر محبوبیت هانری چهارم را زنده کرد. فرانسه را از جنگهای دینی شرمنده نمود، و فرانسویان را واداشت تا الاهیاتی که آدمیان را به‌چنان درنده‌خویی برافروخته بود به‌باد انتقاد گیرند.

ولتر زمانی از شهرت و اقبال بیشایبه بهره‌مند بود. او بزرگترین شاعر زنده فرانسه شناخته شد. به دربار لویی پانزدهم پذیرفته شد؛ ملکه در اجرای نمایشنامه‌هایش گریست، و ۱۵۰۰ لیور از محل درآمد شخصی بدو بخشید (۱۷۲۵). ولتر، در نامه‌هایی که در آن هنگام نوشته، از زندگی درباري خود گله کرده و همچنین بر آن بالیده است. با اشراف شریف یا پست به زبانی خودماني سخن می‌گفت. بیگمان او زیاد صحبت می‌کرد. و این از آسانترین کارهای آدمی در این جهان است. شبی در اپرا (دسامبر ۱۷۲۵)، شوالیه دو روان - شابو او را دید که در جمعی

سخن می‌راند؛ از او پرسید: «آقای ولتر، آقای آروئه، برآستي نام شما چیست؟» از پاسخ شاعر آگاه نیستیم. دو روز بعد این دو نفر بار دیگر در کمدي فرانسز به هم برخوردند؛ روان پرسش خود را تکرار کرد. پاسخ ولتر را به شکلهای گوناگون نقل کرده‌اند؛ به روایتی پاسخ داد: «کسی که در پی نام نیست، ولی می‌داند چطور به آنچه دارد بزرگی و جلال بخشد؛» به روایت دیگر، او بتندی گفت: «نام من با من آغاز می‌شود، و نام شما با شما پایان می‌یابد.» نجیبزاده با شنیدن این سخن چنان برآشفت که چوبدستی خود را برای کوبیدن ولتر بلند کرد؛ شاعر نیز دست به شمشیر برد. آدرین لو کوورور، که حضور داشت، خود را به بیهوشی زد؛ سرانجام آنها از منازعه دست کشیدند.

در روز ۴ فوریه، که ولتر در خانه دوک دو سولی نهار می‌خورد، پیام رسید که کسی دم در کاخ منتظر اوست. چون به در کاخ رسید، شش تن اوباش بر سرش ریختند و بیرحمانه مضروبش کردند. روان، که از کالسه‌های عملیات را اداره می‌کرد، ضاربان را چنین هشدار داد: «سرش را نکوبید؛ ممکن است چیز خوبی از آن بیرون آید.» ولتر شتابان به کاخ بازگشت و برای اقدام قانونی علیه روان از سولی یاری جست؛ سولی یاریش را دریغ کرد. شاعر به حومه شهر کناره گرفت و به تمرین شمشیرزنی پرداخت؛ سپس برای انتقامجویی از شوالیه به ورسای رهسپار شد. قانون دول را از جنایتهای بزرگ می‌شمرد. شاه به پلیس دستور داد که مراقب ولتر باشند. روان از ملاقات با ولتر سر باز می‌زد. در همان شب، پلیس ولتر را دستگیر کرد و شاعر بار دیگر در باستیل زندانی شد؛ همه کسانی که دلوایس آن ماجرا بودند نفسی به‌راحت کشیدند. فرمانده پلیس پاریس گزارش داد: «تمام خانواده زندانی فرمان عاقلانه‌ای که مرد جوان را از ارتکاب حماقتی جدید بازداشته بود را تحسین کردند.» ولتر در نامه‌ای که به مقامات دولتی نوشت از کرده خود دفاع کرد، و اظهار داشت چنانچه آزاد شود، به میل خویش تبعید به انگلستان را خواهد پذیرفت. مانند گذشته ملاحظه حالش را کردند، وسیله آسایش در اختیارش قرار دادند.

پیشنهادش پذیرفته شد؛ پانزده روز بعد از زندان آزاد شد؛ ولی نگهبانی بر او گذاشتند تا کاله همراهش برود. اعضای دولت معرفنامه و توصیه‌نامه‌هایی به‌عنوان رجال انگلیسی بدو دادند. و ملکه فرانسه حاضر شد مستمری وي را همچنان بپردازد. در کاله، تا رسیدن کشتی، نزد دوستانش ماند. در روز ۱۰ مه، با در اختیار داشتن کتابهایی که برای آموختن زبان انگلیسی همراه داشت، و با علاقه‌مندی به دیدن کشوری که شنیده بود مردم آن از آزادی اندیشه برخوردارند بر کشتی نشست. بیایید در این دیدار همراه وي باشیم.

فصل دوم

مردم

۱۷۱۴-۱۷۵۶

مردم انگلستان، هنگامی که ولتر به سرزمین آنان گام نهاد، پس از يك نسل پیروزیهای پرهزینه خویش بر فرانسه، مدت يك ربع قرن بود که از آرامش نسبی برخوردار شده بودند؛ بر دریاها، و در نتیجه بر تجارت و پول جهان، تسلط داشتند؛ اهرم و توازن نیرو را در بر اروپا به سود خویش حفظ می کردند؛ و بر خاندان استوارت، که کوشیده بود آیین کاتولیک را به انگلستان بیاورد، و همچنین بر شاهان خاندان هانور، که خدمتگزاران کیسه پر پول پارلمنت بودند، پیروزی افتخارآمیزی به دست آورده بودند. انگلستان بود که به یاری نیوتن در دانش سرآمد کشورهای جهان شده، لاک را با اندیشه های انقلابی در دامن خود پرورانده، و با سلاح خدایرستی به برانداختن بنیان مسیحیت پرداخته بود؛ و اکنون می رفت تا الگزاندر پوپ را به جای همه پونتیفکسهای رِم قرار دهد، و با ناراحتی شاهد اعمال مخرب دیوید هیوم شود. این همان انگلستانی بود که هوگارت بدان مهر می ورزید و عشق و دلبستگی خود را به زیباییهای آن، در کنده کاریهای خود، تجسم می بخشید. گئورگ فریدریش هندل در این کشور پرورش یافت و در موسیقی آن عصر، با عنوان «استاد استادان»، همه موسیقیدانان خاندان باخ را تحت الشعاع خود قرار داد. و در اینجا، «در دژی که طبیعت در مقابل آلودگی و فساد برای خود ساخته بود... در این سرزمین خجسته... در انگلستان،» انقلاب صنعتی آغاز شد تا همه شئون زندگی انسان را، جز خود او، دگرگون سازد.

I - پیش درآمد انقلاب صنعتی

۱- دهقانان

دفو، هنگام گردش در انگلستان در ۱۷۲۲، تصویری میهن پرستانه از «آبادترین و پربرکت ترین کشور جهان» ترسیم کرد - با کشتزارهای سرسبز و لبریز از غله، با چراگاههایی که گوسفندان با پشم زرین در آنها به چرا سرگرمند، با علفزارهایی که گاوهایی فربه را در خود می پرورانند، با دهقانانی که ورزشگاههای روستایی را با فریاد و هلهله خود انباشته اند، با سیردارانی که دهقانان را سازمان می دهند، با نجبایی که به سپرداران سازمان می بخشند، با خاوندانی که قانون و نظم به روستاها می آورند، و سرزمینی که هرچندگاه شاعران و فیلسوفان بدان پناه می برند. شعر بافان، به شرطی که از آزارها، دلتنگیها، حشرات، و رنج کار روستاها معاف باشند، آنها را چون صحنه ای آرمانی جلوه می دهند.

زندگی روستایی در انگلستان ۱۷۱۵ بسیار شبیه هزار سال پیش از آن بود. هر دهکده - تقریباً هر خانوار - واحد اقتصادی خودکفایی بود که خوراکش را خود می رویانید، پوشاکش را خود تهیه می کرد، و از بیشه های پیرامونش هیزم و چوب ساختمانی فراهم می ساخت. هر خانواده ای نان می پخت گوزن شکار می کرد، گوشت نمکسود تهیه می کرد، و کره و مربا و پنیر می ساخت. به کار نخریسی، بافندگی و خیاطی

می پرداخت؛ پوست دباغی می کرد و کفش می دوخت، بیشتر ظروف، ادوات، و ابزار را خود می ساخت. پدر، مادر، و فرزندان تابستان را در کشتزار، و شبهای بلند زمستان را در خانه سرگرم کار و تلاش بودند؛ خانه، کانون کشاورزی و صنعت بود. زن کدبانوی محترم و هنرمندی بود که همه کارهای خانه را، از پرستاری شوهر و بزرگ کردن ده - دوازده فرزند گرفته تا دوختن لباس و ساختن آجور، به عهده داشت، داروهای خانگی را فراهم می ساخت و بموقع به اهل خانه تجویز می کرد؛ از باغ، خوکها، و ماکیانها مواظبت می کرد. ازدواج، پیوند دویار بود؛ خانواده نهادی هم اقتصادی و هم اجتماعی به شمار می رفت و، در نتیجه، دلیل و بنیاد محکمی برای وحدت، افزایش، و دوام داشت.

چنانچه دهقانان اجازه می یافتند که شیوه های قدیمیشان را در مزارع حفظ کنند، شاید آنان از سرزندگی گوناگون در خانه هاشان احساس رضایت می کردند. دهقانان زمانی را بهیاد می آوردند تا دامهای خود را در زمینهای عمومی خاوند بچرانند، از رودخانه های آن آزادانه ماهی بگیرند، و از جنگلش چوب ببرند؛ اکنون، در نتیجه فرایندی که از قرن شانزدهم آغاز شد، خاوندان دور بیشتر «زمینهای عمومی» را حصار کشیده بودند و دهقانان بسختی می توانستند با درآمد خود زندگی کنند: سرفداری و عوارض فتودالی رسمی از بین رفتند. ملاکان و بازرگانان شهری روی زمین سرمایه گذاری می کردند. کشاورزی آنان در مقیاس وسیع، با سرمایه بیشتر، وسایل بهتر، مهارت زیادت، و بازارهای

وسیعتر، صورت می گرفت. خرده مالکانی، که زمینهای کوچک خود را کشت می کردند. هیچ یک از این امکانات و مزایا را در اختیار نداشتند؛ گر گوری کینگ شماره آنها را، در انگلستان ۱۶۸۸، حدود ۱۸۰،۰۰۰ تن حساب کرده بود. ولتر در حدود ۱۷۳۰ گزارش داد: «در انگلستان دهقانان بسیاری هستند که کشتزارهای آنها ۲۰۰،۰۰۰ فرانک ارزش دارد و از ادامه کشت زمینی که آنها را توانگر ساخته است، و در آن آزادانه می زنند، عار ندارند»؛ ولی این تبلیغ را ولتر ممکن است برای تحریک فرانسویان کرده باشد. به هر حال، تا ۱۷۵۰ شماره خرده مالکان در انگلستان کاهش یافته بود. زمینداران توانگر زمینهای کوچکتر را می خریدند؛ املاک کوچک، که وسیله معیشت خانواده ها بودند و محصولات آنها برای توزیع در بازارهای محلی در نظر گرفته می شد، جای خود را به مزارع بزرگتری دادند که می توانستند از روشهای بهتر و ابزار کاملتر بهره مند شوند؛ دهقانان کم کم به یک مستأجر یا «کارگر» مزدور مبدل می شدند. از این گذشته، نظام کشاورزی حاکم در انگلستان ۱۷۱۵ زمین روستاها را، برحسب استعداد و باروری آنها، به مناطق مختلف تقسیم می کرد؛ هر زارع یک یا چند قطعه زمین در مناطق مجزا دریافت می داشت؛ همکاری ضروری بود؛ از فعالیت انفرادی جلوگیری می شد؛ و کار تولید بکندي پیش می رفت. آنان که دور املاکشان را حصار کشیده بودند استدلال می کردند که کشاورزی وسیع و تحت مالکیت واحد بر میزان فراورده های کشاورزی می افزاید، چرای گوسفندان را تسهیل می کند، و محصول پشم پرسود خواهد بود؛ بیگمان حق با آنها بود. پیشرفت اقتصادی، دست کم، یک چشم خود را به روی مشقت ناشی از جابه جا شدن و انتقال انسانها می بست.

پیشرفت ابزار کشاورزی بیشتر روی همین مزارع گسترش یافته صورت گرفت. انگیزه سودجویی زمینهای بایر را به زیر کشت آورد، بر کارایی کارگران افزود، اختراع وسایل جدید و روشهای نو را تحریک بخشید، سطح پرورش دامها را بالا برد، مردابها را خشکاند، از سایش زمین زراعتی جلوگیری کرد، و بیشه ها را به کشتزار مبدل ساخت. از ۱۶۹۶ تا ۱۷۹۵ مساحت کشتزارهای انگلستان و ویلز دو میلیون ایکر فزونی یافت. در ۱۷۳۰، چارلز تاونزند سیستم چهار دوره ای چرخش محصول را، به جای طرح زیانبخش آیش هر ساله یک سوم زمین، عرضه داشت: تاونزند در سال اول جو دوسر یا گندم کاشت، در سال دوم جو یا جو دوسر رویاند، در سال سوم شبدر، چاودار، ماش، انواع شلغم و کلم، و در سال چهارم شلغم کاشت؛ سپس گوسفندان را در کشتزار به چرا واداشت تا از شلغم تغذیه کنند و آنها را پا بزنند، داخل زمین بکنند، و همچنین با فضولات خود زمین را بارور سازند؛ بدین سان، زمین برای برداشت محصول پر برکت گندم در سال بعد آماده شد. همسایگان ریشخندش کردند و او را «تاونزند شلغمی» خواندند؛ ولی پس از آنکه دیدند محصول او سی درصد افزایش یافته است، شیوه وی را تقلید کردند. تاونزند وایکاونت بود؛ و از همین روی، اشراف دیگر انگلستان برای بهره برداری بیشتر از کشتزارهای خود شیوه

وي را به كار بستند؛ علاقه و توجه شخصي به كشاورزي مرسوم خاوندان انگلستان شد، و در املاك خاوندي گفتگو از شكار و سگ به صحبت در باره شلغم و كود رسيد.

به جثروتال حقوقدان بود؛ چون تندرستي خود را از دست مي داد، به مزرعه پدر بازگشت؛ ذهن تيز او مجذوب معجزه و سودهاي رويش گياه شد؛ ولي شيوة كار كشاورزان را، كه قسمتي از دسترنج و سرمايه آنان را برباد مي داد، نپسنديد. دهقانان چهار تا پنج كيلوگرم بذر را در زميني به وسعت يك ايكر چنان از روي بيدقتي مي پاشيدند كه «در دوسوم زمين بذر ريخته نمي شد، و در يكسوم

آن بذر چنان بر هم انباشته مي گشت كه نتيجه مطلوب به دست نمي آمد. تال هنگام گردش در فرانسه و ايتاليا با شيوه هاي كار كشاورزان اين سرزمينها آشنا شد.» در سفر به فرانسه و ايتاليا، روشهاي كشاورزي را مطالعه كرد؛ پس از بازگشت به انگلستان، مزرعه اي خريد و با ساختن دستگاهها و ادواتي كه محصول را به دوبرابر افزايش مي داد، همسايگان را دچار شگفتي ساخت. گاوآهن چهار تيغه اي ساخت (حد ۱۷۳۰) كه علفهاي هرز را از ريشه مي كند و در زير خاك مدفون مي كرد. اما مهمترين اختراعش (حد ۱۷۳۳) يك دستگاه بذرپاش اسبي بود كه بذر را از ميان قيفهاي دندانه دار، در فواصل و عمق معين، بين دو رديف موازي فرو مي پاشيد و سپس روي بذر را به وسيله مازويي كه به دستگاه وصل بود مي پوشانيد. اين دستگاه نه تنها از به هدر رفتن بذر و كار جلوگیری مي كرد، بلكه شخم، آبياري، وجين، و هواخوري زمين را نيز در فاصله بين رديفهايي كه بذر افشاني شده بود امكانپذير مي ساخت. اين دگرگوني به ظاهر ناچيز در روش بذر افشاني و بهبود گاوآهن، در آنچه كه بعدها انقلاب كشاورزي ناميده شد سهيم بود؛ اثرات اين انقلاب را (حتي با منظور كردن تورم) در قرن هجدهم مي توان از روي ده برابر افزايش بهاي زمينهايي كه روشهاي نو در آن به كار مي رفتند سنجيد. بالا رفتن نيروي توليد خاك موجب شد كه مزارع براي كارگران بيشتري در شهرها خوراك فراهم آورند و از دياد جمعيت شهرنشين را، كه بدون آن انقلاب صنعتي هرگز به وجود نمي آمد، امكانپذير سازد.

دهقانان و كارگران شهري، هيچكدام، از اين ثروت فزاينده سهمي نداشتند. رقابت شديد دست رعاياي بيشتري را از زمين کوتاه ساخت و ترس از بيكاري، دهقانان مزدور را ناچار مي كرد كه به مزد كم تري بسازند. ببينيم ترولين دانشمند والاتباع در اين باره چه گفته است:

كاهش شماره كشاورزان آزاد و افزايش دهقانان مزدور بي زمين بهايي بود كه جامعه به اين سود اقتصادي داد. اين تا حدود زيادي يك شر ضروري بود، و هرگاه سود متزايد كشاورزي عادلانه تقسيم مي شد، مردم از اين تحول جبري كمتر زيان مي بردند، ولي چون كرايه زمين، عشريه اراضي متعلق به كليسا، و منافع كشاورز مالك زمين و دلال پابه پاي هم فروني يافتند، كارگر مزرعه، كه حقوق ناچيز خود را در اراضي مشترك از دست داده و خانواده او از فرصت اشتغال به كارهاي صنعتي متفرع از كشاورزي محروم شده بود، دستمزد اندكي مي گرفت و در ايالات جنوبي به بينوايي و دريوزگي افتاد.

اخذ ماليات و اقدامات خيري به اندازه اي از تمرکز طبيعي ثروت كاست. توانگران انگلستان، به عكس نجيبزادگان فرانسه، قسمت اعظم مالياتهايي را كه دولت را سرپا نگاه مي داشت مي پرداختند. «قانون گدايان»، كه از سال ۱۵۳۶ به موقع اجرا گذاشته شد، هر بخشي را ملزم مي كرد از مردمي كه گرسنگي، هستي آنان را تهديد مي كرد دستگيري كنند. بيكاراني كه توانايي كار كردن داشتند به اردوي كار، و بيكاران ناتوان به نوانخانه ها فرستاده شدند؛ كودكان را به شاگردی كساني گماشتند كه حاضر بودند به آنان جا و خوراك دهند. هزينه اين اقدامات خيري به مالكان خانه هاي بخش كليسايي با پرداخت

كميته پارلمنت گزارش داد: از كودكاني كه در رسالهاي ۱۷۶۳ تا ۱۷۶۵ در اردو هاي كار به جهان آمده، يا در كودكي در اين خانه ها پذيرفته شده بودند، در ۱۷۶۶ تنها هفت درصدشان زنده مانده بودند. قرن سختي بود.

۲- صنعت

خانه‌های روستایی خودبسند، چه خوب و چه بد، تخصصی شدن کار و انقلاب صنعتی را به تعویق انداختند. با ۱۰۰ خانوار کارگری که در خانه‌های خودشان برای سرمایه‌دار نخ می‌ریسیدند و پارچه می‌بافتند، سرمایه‌دار نوحاسته خویشان را به سرمایه‌گذاری جهت احداث کارخانه نیازمند نمی‌دید. در ۱۷۴۰، در منطقه رایدینگ غربی یورکشیر، همین صنعت خانگی ۱۰۰،۰۰۰ توپ پارچه برای بازار تولید کرد؛ و در ۱۷۵۰ این عدد به ۱۴۰،۰۰۰ رسید؛ در ۱۸۵۶، هنوز نیمی از پارچه‌های پشمی یورکشیر در خانه‌ها، و نیم دیگر در کارخانه‌ها بافته می‌شد. ولی همین خانه‌ها کارخانه‌های بدوی بودند: رئیس خانواده مستخدمان و دیگر مردم را به ملحق شدن در کار دعوت می‌کرد؛ اطاق‌های اضافی با چرخ‌های ریسندگی و کارگاه‌های بافندگی مجهز می‌شدند. چون حجم کار این صنعت خانگی افزایش یافت، و بازار نیز با احداث راه‌های بهتر و با تسلط بر دریاها گرمی گرفت، کارگاه‌های خانگی به ادوات بهتری نیازمند شدند. نخستین اختراعات بیشتر ادوات و ابزار بودند تا ماشین؛ آنها را می‌شد مانند ماکو جهنده جان‌کی در خانه‌ها نصب کرد؛ تنها هنگامی صنعت خانگی جای خود را به سیستم کارخانه سپرد که مخترعان ماشین‌هایی ساختند که نیروی مکانیکی لازم داشتند.

انتقال صنعت از خانه به کارخانه تدریجی بود و نزدیک به یک قرن (۱۷۳۰ - ۱۸۳۰) به طول انجامید؛ از این روی، اطلاق نام «انقلاب» به این تغییر کند شاید نامناسب باشد. گسیختن از گذشته، برخلاف نظر برخی از تاریخ‌نویسان خیالپرداز، چندان شدید نبود؛ صنعت به قدمت تمدن است؛ اختراع از قرن سیزدهم با گام‌های سریع پیشرفت کرده بود؛ در فلورانس روزگار دانت، کارخانه‌ها به فراوانی شاعران بود؛ در هلند روزگار رامبران، تعداد سرمایه‌داران با شماره هنرمندان برابری می‌کرد. اما اگر دگرگونی صنعتی را طی دو قرن گذشته (۱۷۶۰ - ۱۹۶۰) در مراحل تکاملی صنایع بخار، الکتریسیته، نفت، الکترونیک، و انرژی اتمی در نظر آوریم، می‌بینیم که در مقایسه با میزان تغییر اقتصادی در اروپای پیش از کریستوف کلمب یک انقلاب واقعی بود، و نه تنها کشاورزی، ترابری، ارتباطات، و صنعت، بلکه سیاست، آداب، اخلاق، فلسفه، و هنر را نیز از بنیان دستخوش دگرگونی ساخت.

عوامل بسیاری دست‌درست هم دادند تا صنعت را ناگزیر به تغییر و تحول کنند. جنگ‌هایی که پس از سقوط رابرت والپول از مقام نخست‌وزیری انگلستان (۱۷۴۲) درگرفت جامعه انگلستان را به تولید و توزیع سریع‌تری نیازمند ساخت.

فزون خوراک، بازار وسیعی در درون کشور برای محصولات کشاورزی و صنعتی فراهم ساخت و فعالیت راهسازی و ماشین‌سازی را گسترش داد. بهره‌برداری از ماشین مستلزم کارگران متخصص بود، و در نتیجه صنعت به سوی تخصصی شدن و تقسیم کار برای افزایش تولید پیش رفت. هوگنوها، و دیگر مهاجران، اندوخته از خطر جسته و هنر خویش را با خود به انگلستان بردند؛ نخستین ماشین ریسندگی به دست یکی از اخلاف هوگنو ساخته شد (۱۷۳۸). وضع تعرفه‌های گمرکی توسط پارلمانت به‌منظور حمایت از صنایع داخلی (مثلاً: «قانون کالیکو» در ۱۷۲۱ به کار بردن کالیکوهای وارداتی را تحریم می‌کرد) رقابت خارجی را محدود ساخت و بازار داخلی را بنامی در اختیار صنعت نساجی انگلستان گذاشت؛ نفوذ روزافزون بازرگانان در مراکز قانونگذاری نیز از عواملی بود که اقتصاد انگلستان را گسترش داد. سنت‌پیرایشگر - که بزودی نهضت متودیسیم به تقویتش برخاست - فضایل کار و کوشش و صرفه‌جویی را در طبقات متوسط و فرو دست تشویق می‌کرد؛ سرمایه گردآوری می‌شد، مال‌اندوزی پسندیده شمرده می‌شد، و توگویی که بورژوازی از لطف خاص خداوند برخوردار بود.

در این میان، توسعه استخراج معادن باعث شد که مقادیر زیادی زغالسنگ برای سوخت در اختیار صنایع قرار گیرد. تا این زمان، چوب سوخت عمده خانه‌ها، دکانها، و کارگاه‌ها بود، اما اکنون بیشه‌های انگلستان روبه نابودی می‌رفتند. از شصت و نه جنگلی که در قرون وسطی در انگلستان بود، در پایان قرن هجدهم

بیش از چهار جنگل باقی نماند. الوار را ناچار از اسکاندیناوی و امریکا وارد می‌کردند؛ گرانی روزافزون چوب تقاضای سوخت ارزانتری را باعث شد؛ ولی بهره‌برداری از معادن زغالسنگ هنوز در مرحله ابتدایی بود؛ عمق معادن کم بود، تهویه با وسایل ابتدایی انجام می‌گرفت، و گازهای متان و انیدریدکربونیک کارگران معادن را خفه می‌کرد؛ قبل از آنکه ماشینهای بخاری سیوری و نیوکامن ساخته شوند، مسئله تخلیه آب معادن با تلمبه حل نشده مانده بود؛ برآستی همین مسئله انگیزه اصلی تکامل چنین ماشینهایی بود. بهره‌برداری از معادن زغالسنگ، با همه دشواریهای موجود، چندان گسترش یافت که در ۱۷۵۰ دود زغالی که در خانه‌ها و کارگاهها می‌سوخت آسمان لندن را تیره نمود.

زغالسنگ بیشتر از آن روی در انقلاب صنعتی اهمیت یافت که از آن برای گداختن سنگ‌آهن و تبدیل آن به صورت آهنی خالصتر، محکمتر، و چکشخوار استفاده می‌شد؛ این عمل با جداکردن مواد معدنی چسبیده به فلز صورت می‌گرفت. برای جدا کردن آهن از سنگ‌معدن، می‌بایست آن را ذوب کرد، و این کار مستلزم حرارت بسیار زیاد بود؛ چنین حرارتی را از قرن چهاردهم به بعد با سوزاندن زغال چوب در کوره‌های بلند مجهز به هواکشهای نیرومند ایجاد

می‌کردند؛ ولی اکنون، با کاهش ذخیره چوب، بهای زغال فزونی یافته بود. در ۱۶۱۲ سایمن ستورتوننت زغالسنگ را به‌عنوان سوخت گدازنده توصیه کرد؛ دالدی در ۱۶۱۹ ادعا کرد که با استفاده از زغالسنگ هزینه ذوب‌آهن را به نصف کاهش داده است؛ ولی همکاران او، که هنوز از زغال چوب استفاده می‌کردند، همدست شدند تا او را از میدان به‌در کنند. سرانجام (حد ۱۷۰۹) ایبرهم‌داری اول، پس از استقرار در کولبروکدیل، که زغالسنگ فراوان داشت، توانست با موفقیت و صرفه‌جویی سنگ‌آهن را با حرارت دادن به وسیله کوك ذوب کند. كوك زغالسنگی است که، برای از بین بردن عناصر فرارش، به حد کافی «پخته» یا سوزانیده شود. كوك از ۱۵۹۰ شناخته شده بود. ایبرهم‌داری دوم کاربرد زغالسنگ یا كوك را در ذوب‌آهن توسعه داد؛ کوره‌های بلند را به وسیله دمی که با چرخ آبگرد کار می‌کرد بهبود بخشید؛ و بزودی توانست بیشتر از سایر تولیدکنندگان انگلستان آهن بفروشد. در ۱۷۲۸ نخستین ماشین غلتکدار انگلیسی برپا شد؛ آهن از میان يك رشته غلتکهای این ماشین می‌گذشت تا با دیدن فشار به شکلهای دلخواه درآید. در ۱۷۴۰، بنجمن هانتسمن روش تهیه فولاد بوته‌ای را اختراع کرد در این روش، در بوته‌هایی از گلسوز، با گرم کردن و پالایش فلز، فولاد بسیار مرغوبی به دست می‌آمد. همین مراحل تکاملی پیوند زغالسنگ و آهن بود که پیدایی ماشینهای انقلاب صنعتی را امکان‌پذیر ساخت.

۳- اختراعات

نیمه اول قرن هجدهم، در قیاس با دو قرن قبل از آن، اختراع چشمگیری به خود ندید؛ برشمردن اختراعاتی که این عصر از گذشته به ارث برد به درازا می‌کشد، و تنها ذکر يك نمونه کافی است. ساعت که برای علوم، صنعت، و دریانوردی ضرورت تام داشت تقریباً در قرن هفدهم کامل شد؛ در ۱۷۵۸ دقت آن به آنجا رسید که در ششصد روز تنها يك دقیقه اختلاف داشت، و تا ۱۸۷۷ کاملتر از آنچه بود نشد. خود کارگران، که غالباً منبع اختراعات بودند، از بیم بیکاری ناشی از پیدایش ماشینهای صنعتی، از آنها استقبال نمی‌کردند؛ دشمنی کارگران انگلیسی مانع بهره‌برداری از نخستین ماشین اره شد (۱۶۶۳)، و اجازه نداد که تا قبل از ۱۷۶۷ این ماشین به‌طور موفقیت‌آمیز مورد استفاده قرار گیرد. از این گذشته، راههای بد کشور اختراعات صنعتی را از پیشرفت سریع باز می‌داشتند؛ تا روزی که دشواریهای ترابری بازار را محدود می‌کرد، انگیزه‌ای به افزایش تولید وجود نداشت. با این وصف، ترابری دریایی بهبود می‌یافت؛ مستعمرات، که تقریباً بتمامی کشاورزی بودند، کالاهای صنعتی را با ولع می‌خریدند؛ گرمی بازار محصولات صنعتی در مستعمرات اختراع ماشینهای صنعتی را تشویق می‌کرد، انگیزه سودجویی نیز در این میان سهم داشت؛ پارلمنت به افراد امتیاز حقوق انحصاری اختراع و استفاده از آن را به مدت چهاردهسال اعطا می‌کرد. رقابت خارجی در تجارت

کالاهای صادراتی انگیزه دیگری بود که اختراع ماشینهای صنعتی را تشویق می کرد؛ بدین ترتیب، پارچه های هندی که به دست کارگران ورزیده، ولی کم مزد، بافته می شد سازندگان انگلیسی را بر آن داشت که، با بهبود وسایل و تجهیزات ماشینی، تولید را سروسامان بخشند. پس می بینیم که اختراعات تازه، در ماشینهای پارچه بافی، دیگر گونیهای شگرفی پدید آوردند.

«ماکوی جهنده» جانکی نخستین اختراع شایان توجهی بود که در صنعت بافندگی پدیدار گشت (۱۷۳۳)؛ اختراع جانکی را می توان سر آغاز انقلاب صنعتی شمرد. قبل از آن، جز چند استثنای جزئی، پهنای پارچه محدود به بلندی بازوی بافنده بود، زیرا او می بایست ماکو (آلتی که نخهای پود را از میان نخهای تار می گذراند) را با یک دست از این سوی دستگاه بافندگی بیندازد، و با دست دیگر آن را در سوی مقابل بگیرد. کی دستگاهی مرکب از چند چرخ و چکش و میله درست کرد که با یک ضربه دست به راه می افتاد و ماکو، با پیمودن پهنای دلخواه، از این سو می پرید و خود به خود در نقطه معین باز می ایستاد؛ حسن دیگر دستگاه، صرفه جویی زیاد در زمان بود. هنگامی که کی خواست اختراع خود را در یکی از کارخانه های کولچستر نصب کند، بافندگان او را به جرم اینکه قصد دارد آنها را از نان خوردن بیندازد محکوم کردند. کی به لیدز گریخت (۱۷۳۸)، و حق استفاده از اختراعش را، در ازای دستمزدی، در اختیار تولیدکنندگان پارچه گذاشت؛ آنان اختراع را از او گرفتند، ولی از پرداخت حق الامتیاز اختراع او سرتافتند؛ کی عارض شد، هزینه سنگین دادخواست نابودش کرد. از آنجا به زادگاهش، بری، رهسپار گشت. ولی در آنجا نیز مردم علیه او شوریدند (۱۷۵۳)، خانه اش را تاراج، و خودش را به مرگ تهدید کردند. با این حال، زنی با شور و شغف از اختراع او استقبال کرد و فریاد برآورد: «کار خدا شگفت انگیز است؛ ولی کار انسان از آن شگفت انگیزتر است!» کی در فرانسه استقبال بیشتری یافت؛ دولت فرانسه اختراعش را پذیرفت و برای خود او پاداش مستمر تعیین کرد. با اینهمه، ماکو جهنده تا ۱۷۶۰ نتوانست بر همه مخالفتها چیره شود و جای خود را در صنعت بافندگی بگیرد.

عامل دیگری که صنعت بافندگی را از پیشرفت بازمی داشت آن بود که بافندگان نخ را زودتر از آنکه ریسندگان می توانستند بریسند به مصرف می رسانیدند. تا ۱۷۳۸ نخ را با دوکهای دستی می ریسیدند، که هنوز زینت بخش خانه های است که به گذشته به صورت خیالی و آرمانی می نگرند. در آن سال، لوئیس پول، فرزند یکی از مهاجران هوگنو، یک دستگاه ریسندگی را به ثبت رسانید که ظاهراً از روی طرح پیشنهادی جان وایت درست شده بود: دستگاهی مرکب از چند غلتک رشته های به هم پیچیده پنبه یا پشم را به صورت نخي با ضخامت دلخواه درمی آورد و آن را دور دوک می پیچید؛ و این کار با حداقل زحمت انجام می گرفت. پول و وایت حق انحصار اختراع این دستگاه را به ادوارد کیو، دوست دکتر جانسن، فروختند. کیو در ۱۷۴۲ پنج دستگاه ریسندگی را در یکی از کارخانه های نورثمنتن به کار انداخت؛ این ماشینها

نخستین دسته از یک رشته طولانی ماشینهای ریسندگی در انگلستان و انگلستان جدید بود.

اکنون که می شد از آهن ماشینهای محکم ساخت، و شرایط اقتصادی نیز خواستار تولید در مقیاس وسیع بود، این مسئله همچنان باقی ماند که چگونه می توان وسیله ای ارزان جایگزین نیروی بازوی مردان، و صبر و شکیبایی زنان کرد. نخستین راه حل، استفاده از نیروی آب بود. در صدها کشور جهان، از روزگاران که انسان به یاد ندارد، چرخ آبگرد، که با چرخش ملایمی که جریان رودخانه بدان می داد، تلمبه ها، دمه ها، غلتکها، چکشها، و حتی از ۱۵۰۰ ماشینهای سنگین آهنی را به حرکت درآورده بود. این وسیله در تمام طول قرن هجدهم همچنان منبع اصلی انرژی مکانیکی بود؛ ماندگاری آن تا قرن بیستم کشید؛ تأسیسات نیروی برق روزگار ما نیز همان نیروی آب است که به الکتریسیته قابل انتقال تبدیل شده است. نیروی محرکه بادها چندان قابل اعتماد نبود؛ در سرزمینهای آرام جنوب استفاده نسبتاً کمی از آن می شد، ولی در نواحی شمالی جریان هوا آسیاهای بادی را به گردش می آورد. در این آسیاها می توانستند «بادبانه ها» را به وسیله گردونه اهرمداری که در قاعده قرار داشت در معرض باد بنشانند. این دستگاه بد ساخته و بی ثبات و ناستوار در قرن هجدهم در ایالات متحده هلند به اوج تداول خود رسید، و آنگاه روبه افول نهاد و تنها زینده تابلوهای دورنما سازان شد.

اکنون مخترعان می‌کوشیدند تا ماشین بخار را به سطح کار آبی سودمندی برسانند. تاریخچه طولانی ماشین‌بخار از قرن سوم میلادی و با درها و بازیچه‌های هرون اسکندرانی که با نیروی بخار به حرکت درمی‌آمدند، آغاز می‌شد و از جرونیموکار دان (۱۵۵۰)، جامباتیستا دلا پورتا (۱۶۰۱)، سالومون دو کو (۱۶۱۵)، جوانی برانکا (۱۶۲۹)، مارکوس آو ووستر (۱۶۶۳)، سمیوئل مورلند (۱۶۷۵)، کریستیان هویگنس (۱۶۸۰)، دنی پاپن (۱۶۸۱)، و تامس سیوری (۱۶۹۸) می‌گذشت و سرانجام به ماشین بخار تامس نیوکامن، در ۱۷۱۲، می‌رسید. این داستان هزار بار نقل شده است. در اینجا نیز، سال ۱۷۱۲ را می‌توان احتمالاً سال تولد انقلاب صنعتی شمرد؛ زیرا «ماشین آتشین» نیوکامن به پیستون، دسته پیستون، و دریچه اطمینان مجهز بود و آب را از قعر معادن عمیق تخلیه می‌کرد. تلمبه‌های بخاری دیگری که از آن پس در طول سه ربع قرن ساخته شدند بر اساس تلمبه نیوکامن بودند.

۴- سرمایه و کار

چون حجم و هزینه ماشینهای صنعتی فزونی یافت و این ماشینها به نیروی مکانیکی نیازمند شدند، صاحبان صنایع سودمندتر آن دیدند که کارخانه‌ها را به جایی صنعت خانگی بنشانند؛ بدین ترتیب، افراد و ماشینها در ساختمانهایی گردآمدند که ترجیحاً نزدیک رودخانه‌ها برپا بودند؛ رودخانه‌ها، هم انرژی لازم را فراهم می‌ساختند و هم کار حمل ترابری را تسهیل می‌کردند. کارخانه‌ها، همان‌گونه که دیدیم، تازگی نداشتند و در انگلستان عصر الیزابت و

فرانسه روزگار کولبر صدها کارخانه وجود داشتند؛ ولی «سیستم کارخانه» - هرگاه آن را به منزله یک اقتصاد صنعتی تعریف کنیم که تولید را اساساً در کارخانه‌ها متمرکز ساخته است - قبل از قرن نوزدهم بندرت در جایی دیده می‌شد. پس از اختراع ماشینهای کپ و پول، کار ریسندگی و بافندگی بیش از پیش و با سرعتی روزافزون از خانه‌ها به کارخانه‌ها انتقال یافت. در ۱۷۱۷ تامس لومب، کارخانه‌ای به طول ۲۰۰ متر در داربی، احداث کرد که در آن ۳۰۰ کارگر با ۱۶۰۰۰۰ چرخ سرگرم کار بودند. بزودی کارخانه‌های بزرگ دیگری در ستاکپورت، لیک، بیرمنگام، لمنستر، و نورثمن احداث شد.

خرید و جادادن ماشینها، تهیه مواد خام، استخدام کارگر و مدیر، و ترابری محصول و فروش آن مستلزم سرمایه بود. سرمایه‌دار - تهیه‌کننده یا اداره‌کننده سرمایه - نیز پدیده‌ای کهن بود؛ ولی چون نیاز به سرمایه فزونی یافت، مردانی که آماده بودند برای تهیه آن دل به دریا بزنند اهمیت اقتصادی و قدرت سیاسی یافتند. اصناف، که هنوز به‌طور نظری حاکم بر صنایع اروپا بودند، در برابر سرمایه‌دارانی که می‌کوشیدند تولید و توزیع را به انحصار خود درآورند ایستادگی می‌کردند. ولی سیستم صنفی بیشتر بر بنیان صنایع دستی قرار گرفته بود تا ماشین؛ نظام آن در سطح نیازمندیهای محلی بود و با نیازمندیهای بازار ملی، و خیلی کمتر از آن با بازار بین‌المللی، تناسبی نداشت؛ تولید اصناف کمتر از آن بود که به تقاضاهای روزافزون ارتشها، شهرها، و مستعمرات پاسخ گوید؛ وفاداری به روشها و ضوابط سنتی سد راه این سیستم بود، و تشکیل گروهی استادکار، که کارگران و شاگردان را استثمار می‌کردند، وضعیت را بدتر ساخته بود. سرمایه‌دار بهتر می‌توانست کمیت تولید را افزایش دهد و محصول را در سرزمینهای دوردست توزیع کند؛ او زیرکانه یاد گرفته بود که چگونه از پول پول بسازد؛ از این گذشته، او از پشتیبانی پارلمان نیز، که به بازرگانی پر دامنه و احتیاجات ارتش به هنگام جنگ اهمیت می‌داد برخوردار بود.

با گسترش کارخانه‌ها و رشد سرمایه‌داری، رابطه کارگر با کارش دستخوش دگرگونی گشت. از این پس، کارگر مالک ابزار کارش نبود و حق تعیین ساعات و شرایط کار را از دست داد. سهم او در تعیین میزان درآمد، یا کیفیت محصول، ناچیز بود. کارگاه او دیگر در راهرو خانه‌اش نبود و صنعت او دیگر بخشی از زندگی خانوادگی به‌شمار نمی‌رفت. او چون گذشته نمی‌توانست با احساس آمیخته به غرور مراحل گوناگون ساختن شیئی را طی کند؛ تقسیم کار باعث شد که کارگر به تکرار خستگی‌آور و بیروح تنها بخشی از یک فراگرد بپردازد که بازده پایان‌یافته‌اش هنرمندی او را نشان نمی‌داد؛ و این همان چیزی است

که ادم‌سمیث را شدیداً تحت‌تأثیر گرفت. صنعتگر از مقام خود تنزل کرد و به «دست» مبدل شد. میزان مزد او تابع گرسنگی مردانی شد که در کاربایی با زنان و کودکان رقابت می‌کردند. کارگر معدن، به‌طور متوسط، روزی یک شیلینگ و شش پنی، کارگر ساختمان دو شیلینگ، و لوله‌کش سه

شیلینگ مزد می‌گرفت؛ میزان مزد کارگر در فاصله ۱۷۰۰ تا ۱۷۷۰ اندکی متغیر بود. کارگر بافنده مرد در ۱۷۵۰ هفته‌ای شش شیلینگ، کارگر بافنده زن پنج شیلینگ و شش پنس، و کودک بافنده دوشیلینگ و شش پنی مزد می‌گرفت. زنان ریسنده از دو تا پنج شیلینگ و دختران ریسنده شش تا دوازده ساله از یک شیلینگ تا یک شیلینگ و شش پنی در هفته مزد می‌گرفتند. ولی هزینه زندگی ارزان بود و تا ۱۷۶۰ تغییری نکرد. گاهی یک فوق‌العاده برای نان و آبجوی هنگام کار به دستمزد اضافه می‌شد و بیشتر کارگران معدن، زغالسنگ خود را برایگان دریافت می‌کردند.

کارفرمایان کارگران را مردمی کاهل، میخواره، غیرقابل اعتماد، و بی‌دین می‌شمردند و می‌گفتند آنان بیش از این استحقاق پاداش ندارند. کارفرمایی در ۱۷۳۹ استدلال می‌کرد که تنها راه واداشتن کارگران به تلاش و اعتدال این است که «آنان را ناچار سازند تا برای تحصیل نیازمندیهای معمولی زندگی از خواب و استراحت خود بزنند و بیشتر کار کنند.» نویسنده‌ای در ۱۷۱۴ گفت: «تنگدستان برای کار کردن انگیزه‌ای جز احتیاج ندارند.» کارگر به‌طور عادی هفته‌ای شش روز، و روزی یازده تا سیزده ساعت، کار می‌کرد؛ آسایش او در این زمان طولانی همان یک ساعت و نیمی بود که صرف خوردن غذاهایش می‌شد؛ از کسانی که بیجهت خوردن غذاهایشان را طول می‌دادند یک‌چهارم مزد روزانه، به عنوان جریمه، کم می‌شد. کارفرمایان شکایت می‌کردند که کارگران دست از کار می‌کشند تا به تماشای بازارهای مکاره، مسابقات، مراسم به‌دارکشیدن محکومان، و شرکت در جشنهای کوچک و بازار بروند. کارخانه‌داران، برای آنکه از این بی‌قاعدگیها و نظایر آن در امان بمانند، همیشه عده‌ای کارگر بیکار دم‌دست داشتند و آنها را به هنگام ضرورت، یا در زمانهایی که سطح تقاضا بالا می‌رفت، وارد میدان کار می‌کردند. هنگام رکود کار، کارگران را اخراج می‌کردند تا به هزینه سوداگران محلی زیست کنند.

اندک‌اندک یک پرولتاریای وابسته در شهرها پدیدار شد. قانونی که در زمان ادوارد ششم وضع شده بود هرگونه دست‌بندی و پیوستگی بین طبقه کارگر را منع می‌کرد؛ پارلمنت در ۱۷۲۰ این قانون را زنده ساخت. باوجود این، کارگران مزدور متشکل شدند و برای افزایش مزد خود از پارلمنت یاری طلبیدند؛ اتحاد این کارگران - و نه اصناف - را باید نخستین جوامع جنبش سندیکاهای کارگری (اتحادیه کارگری) دانست که در پایان قرن هجدهم در انگلستان آغاز شد. در ۱۷۵۶، به درخواست کارگران پارچه‌باف گلاسترشر، مجلس عوام به دادرسان دستور داد که میزان دستمزدها را در حداقل قانونی خود نگاه دارند، و از کاهش مزد کارگران صنایع جلوگیری کنند؛ ولی یک سال بعد این دستور پس گرفته شد و پارلمنت دستمزد کارگران را براساس عرضه و تقاضای بازار کار مقرر داشت. عصر آزادی عمل و عدم دخالت دولت در کار سرمایه‌داران فرا رسیده بود.

۵- ترابری و بازرگانی

رشد اقتصاد هر کشوری مستلزم وسایل ارتباط و ترابری پیشرفته است. انگلستان، با کرانه‌های طولانی و رودهایش، از این نظر بر بسیاری از کشورها برتری داشت؛ نیمی از مردم انگلستان در نزدیکی کرانه دریا می‌زیستند و برای حمل کالا از دریا استفاده می‌کردند؛ رودهای انگلستان نیز، که تا داخل کشور امتداد داشتند، راههای آبی طبیعی به‌وجود آورده بودند. ولی وضع نامناسب جاده‌های انگلستان جراحتهای در پیکر این کشور بود. خاک آنها نرم و شیارهای حاصل از چرخ ارابه‌ها، در زمستان، سخت و عمیق بود؛ و بارندگی در بهار و تابستان بسیاری از آنها را به جویبارها و چاله‌های پر از گل و لای چسبناک مبدل می‌کرد که چرخ ارابه‌ها را در خود فرو می‌بردند؛ در این هنگام، ارابه‌ها را به یاری اسبان و گاوان اضافی از گل بیرون می‌کشیدند و مسافران، ناچار، پیاده از میان مزارع اطراف یا جنگلها می‌گذشتند. تنها

پس از آنکه شاهزاده چارلی خوبروي (چارلز ادوارد استوارت، معروف به «مدعي جوان») در ۱۷۴۵ با استفاده از خرابي راههاي کشور - که دولت را از اعزام سپاهيان شاهي براي مقابله با او باز مي داشت - شورشيان اسکاتلندي خود را تا داربي پيش راند، دولت راهدار خانه هايي براي هدفهاي نظامي ساخت که «ويژه عبور سپاهيان، اسبان، و ارايه ها در همه فصول بود» (۱۷۵۱). با وجود اين، راهزنان هنوز راهها را ناايمن نموده بودند و هزينه بارکشي سنگين بود.

آناني که توانايي داشتند با اسب يا کالسکه هاي شخصي سفر مي کردند. در سفرهاي دور، مسافران مي توانستند در «پستها» (مکانها يا منزلها) ي بين راه اسبهاي تازه منفس کرايه کنند، در همه جاي اروپاي غربي از اين گونه چاپارخانه ها به چشم مي خوردند. واژه «پست» از آن رو بعدها به ارسال نامه ها اطلاق شد، چون حاملان مراسلان مي توانستند در چنين منزلهايي نامه ها را تحويل دهند يا تحويل بگيرند، و اسبهاي خود را عوض کنند؛ آنها با استفاده از اين سيستم، روزي صدونود كيلومتر راه مي پيمودند. با وجود اين، چستر فيلد در ۱۷۴۹ گله مي کرد، که «نامه هاي» ما نامرتب به مقصد مي رسند، يا اغلب هرگز به مقصد نمي رسند.» به نظر او رسيدن نامه اي در هشت روز از ورونا به لندن حاكي از «سعي و کوششي کمياب» بود. بيشتر مردم با دليجان سفر مي کردند - که با دو يا چهار اسب کشيده مي شد، شش مسافر حمل مي کرد، و توسط نگهبانان مسلحي محافظت مي شد. کالسکه ها، طبق يك برنامه منظم، هفته اي دو يا سه بار بامدادان لندن را به سوي شهرهاي عمده جنوب انگلستان ترك مي گفتند؛ اين کالسکه ها، به طور متوسط، ساعتی يازده كيلومتر راه مي پيمودند و فاصله لندن تا نيوکاسل را در شش روز طي مي کردند.

راههاي نابسامان کشور بازرگاني داخلي را به همان صورت ابتدائي و زيباي خود نگاه داشته بود. بازرگانان عمده فروش معمولاً يابو هاي حامل کالايشان را از شهري به شهر ديگر همراهي مي کردند؛ و فروشندگان دورمگرد متاع خود را خانه به خانه به مردم عرضه مي داشتند. دكانها

بيشتر با تابلو هاي رنگين از خانه ها متمايز بودند؛ کالاها را در درون دكان قرار مي دادند، و براي نمايش آنها معمولاً ويتريني وجود نداشت. در هر دكاني همه نوع کالا فروخته مي شد. «خرازي فروش» پوشاک و دارو و اجناس آهني مي فروخت؛ در «خواربارفروشي» هنري کاورد، همه چيز، از ميخ تا شکر، به فروش مي رسيد. هر شهري روز بازاری داشت که در آن، هرگاه وضع هوا اجازه مي داد، بازرگانان نمونه هاي کالاهاي خود را در معرض تماشاي مردم مي نهادند ولي بزرگترين مراکز بازرگاني داخلي بازارهاي مکاره اي بودند که در شهرهاي لندن، لين، بستن، گينزبره، بورلي، و بيش از همه در ستاوربريج برپا مي شدند. اين بازارهاي مکاره، که همه ساله در ماههاي اوت و سپتامبر برگزار مي گشتند، در حقيقت خود شهرهاي بودند با پليس، سازمانهاي اداري، و دادگاههاي ويژه؛ تقريباً همه فراورده هاي صنعتي انگلستان در آنها پيدا مي شدند، و سازندگان سراسر جزيره بریتانيا براي سنجش قيمتها، كيفيات اجناس، و مصيبتهاي کسب گردهم مي آمدند.

تسلط بریتانيا بر درياها بازرگاني خارجي اين کشور را رونق بخشیده بود. در نيمه اول قرن هجدهم صادرات انگلستان، از نظر حجم و بها، بيش از دو برابر افزايش يافت؛ باري که از بندرهاي انگلستان حمل مي شد از ۳۱۷۰۰۰ تن در سال ۱۷۰۰ به ۶۶۱۰۰۰ تن در ۱۷۵۱ و به ۱۴۰۵۰۰۰ تن در سال ۱۷۸۷ رسيد. شهر و لنگرگاههاي ليورپول هر بيست سال دو برابر وسعت مي يافتند. از دهها سرزمين جهان محمولاتي مي رسيدند تا هوسها و مده دولتمندان را ارضا کند و ميز آرايش بانوان را با زينتهاي دلفريب بيارايد. «شرکت هند شرقي» با خريد کالا از هند به بهاي ارزان و فروش آن در اروپا به بهاي گران سود کلان اندوخت و بدین سان پانزده دوک و ارل، دوازده کنتس، هشتاد و دو صاحب عنوان، و بيست و شش روحاني و پزشک را به سهامداران خود پيوست. اشراف انگلستان، چون نجباي فرانسه، از بازرگاني روي برننافتند و از سرمايه گذاري در کارهاي بازرگاني سود سرشار اندوختند. ولتر، که خود از طبقه متوسط بود، دلبستگي نجباي انگلستان را به بازرگاني مي ستود و به فرانسويان در ۱۷۳۴ گفت: «چون انگليسيان به تجارت پرداخته اند لندن پاریس را، از نظر وسعت و جمعيت، پشت سر نهاده است و انگلستان مي تواند ۲۰۰ رزمنوا داشته باشد و به شاهان متحد کمک مالي کند.»

بازرگانان بزرگ اکنون در ثروت و قدرت با اشرافیت زمیندار در رقابت بودند؛ روابط خارجی کشور را تعیین، و برای تسلط بر بازارها و منابع ثروت و راههای تجاری جنگ برپا می‌کردند. بازرگانان شکر و تنباکو و برده زندگی مردم بریستول را به‌دست داشتند؛ صاحبان کشتیها بر لیورپول و بازرگانان زغالسنگ بر نیوکاسل فرمان می‌راندند. ثروت سر جوسایا چایلد بازرگان، که ۵۰٬۰۰۰ پوند، از سهام «شرکت هندشرقی» را داشت، با دارایی بسیاری از لردهای انگلستان برابری می‌کرد؛ باغهای او در وانستد از معروفترین جاهای دیدنی انگلستان بود. هیوم در ۱۷۴۸ نوشت: «در بیشتر کشورهای اروپایی ثروت خانوادگی - یعنی موروثی-، که پادشاه با القاب و عناوین اعطایی نشاندار می‌کرد، مایهٔ تشخیص است، ولی در

انگلستان بیش از هر چیزی به دارایی کنونی شخص توجه می‌شود. اختلاط طبقات بالا و متوسط فزونی یافته بود: دختران بازرگانان توانگر با پسران نجبای زمیندار زناشویی می‌کردند، پسران بازرگانان املاک آن گروه از اشرافی را که به پول نیازمند شده بودند می‌خریدند، و افراد طبقهٔ متوسط به تجارت و کارهای حقوقی و اداری روی می‌آوردند. حکومت اشرافی جای خود را به توانگرسالاری می‌سپرد و قدرت پول جایگزین قدرت اصل و نسب می‌گشت.

۶- پول

بانکداران اروپا اکنون بیشتر فعالیتهای مالی را در دست داشتند؛ سپرده‌های مردم را می‌گرفتند و از آتشسوزی و دزدی حفظ می‌کردند؛ پرداختهای بین سپرده‌گذاران را تنها با انتقال از حساب این یک به حساب آن یک ترتیب می‌دادند؛ و اسکناسهایی نشر می‌کردند که به هنگام مطالبه قابل پرداخت به طلا و نقره بود. از آنجا که همهٔ دارندگان اسکناس پول خود را در یک وقت مطالبه نمی‌کردند، بانکها توانستند پنج یا ده برابر اندوختهٔ متقابل خود اسکناس منتشر سازند. جریان پولی که بدین‌سان فزونی می‌یافت برای سرمایه‌گذاری در کارهای تولیدی سرمایه‌ بیشتری فراهم می‌ساخت و اقتصاد اروپا را رونق می‌بخشید. بانکداران با پرداخت وام، در برابر وثیقهٔ ملکی یا جنسی یا اعتبار شخصی، فعالیتهای صنعتی را گسترش می‌دادند. انتقال سرمایه با اسکناسها و حواله‌های بانکی، که حتی از مرز کشورهای متخاصم می‌گذشت، کار بازرگانی را تسهیل می‌کرد.

در انگلستان نیز، چون هلند و ایتالیا و فرانسه، شرکت‌های سهامی تأسیس شدند. مؤسسان این شرکتها، که «طراح» خوانده می‌شدند. شرکت‌های بازرگانی یا صنعتی تأسیس می‌کردند، سهام منتشر می‌ساختند، و به سهام بهره می‌دادند. گواهینامه‌های سهام قابل انتقال بودند؛ از همین روی، برای خرید و فروش آنها، در ۱۶۹۸ بورسی در لندن تأسیس شد. در آغاز قرن هجدهم بازار معاملات قماري سهام شرکتها ناگهان گرمی گرفت و «دلالان» این معاملات بهای سهام را به دلخواه خویش ترقی و کاهش می‌دادند. دفو در ۱۷۱۹ دربارهٔ یکی از آنان چنین گفته است:

هرگاه که سرجوباساچاپلد می‌خواست سهم بخرد، به عمالش تعلیم می‌داد خوشتن را افسرده و دل‌تنگ بنمایند، سر تکان دهند، و از هندوستان خبرهای بدی بپراکنند؛ ... و آنان عملاً ۱۰٬۰۰۰، شاید هم ۲۰٬۰۰۰ پوند از سهام خود را می‌فروختند. بی‌درنگ بورس ... از کسانی که می‌خواستند سهامشان را بفروشند انباشته می‌گشت؛ دیگر کسی حتی یک شیلینگ سهم نمی‌خرید، تا آنکه بهای سهام شش، هفت، یا هشت‌درصد، و گاهی بیشتر، کاهش می‌یافت. سپس دلال حبله‌گر عمال دیگری را بر آن می‌داشت که بی‌سروصدا، و با احتیاط، سهام مردم را بخرند. بدین‌سان، با فروش ۱۰٬۰۰۰ پوند سهم با چهار یانچ درصد زیان، ۱۰۰٬۰۰۰ پوند سهم را ده یا دوازده درصد ارزانتر می‌خرید؛ پس از چند هفته‌ای، به نیرنگی دیگر مردم را به خرید سهم وامی‌داشت و با فروش سهامی که از خود مردم خریده بود ده یا دوازده درصد سود می‌برد.

پس از گشایش بورسها، علاقه مردم به تحصیل سود بیرنج آنان را به تب خرید سهم گرفتار کرد پس از تورم و نابودی «شرکت میسیسیپی» جان لا در فرانسه، نوبت تورم و نابودی «شرکت دریای جنوب» انگلستان فرارسید. دولت انگلستان بر اثر شکایتهای بالینگبروک، سویت، و دیگران، مبنی بر اینکه پرداخت سالانه ۳،۵۰۰،۰۰۰ پوند بهره وام ملی - ۵۲،۰۰۰،۰۰۰ پوند در سال ۱۷۱۴ - برای کشور هزینه‌ای کمرشکن است، تصمیم گرفت ۳۱،۰۰۰،۰۰۰ پوند از این وام را به «شرکت دریای جنوب» انتقال دهد. این شرکت در ۱۷۱۱ تأسیس شده، و امتیاز بازرگانی انحصاری انگلستان را با مستعمرات اسپانیا در امریکا و جزایر اقیانوس کبیر از دولت گرفته بود. از دارندگان اسکناسهای دولتی درخواست شد اسکناسهای خود را با سهام این شرکت مبادله کنند. جورج اول، شاه انگلستان، ریاست هیئت‌مدیره شرکت را به عهده گرفت و برای قبولاندن به مردم، که حق انحصاری شرکت سود سرشار دربر دارد، کوشش زیادی مبذول شد. همانگونه که کامیابی ظاهری و زودگذر «سیستم» لا در فرانسه مردم را فریفته بود، مردم انگلستان نیز برای معامله در سهام «شرکت دریای جنوب» بیتابی آغاز کردند. در ظرف شش روز، دوسوم دارندگان اسکناسهای دولتی اسکناسهای خود را با سهام شرکت مبادله کردند. بسیاری دیگر نیز سهام شرکت را، که بهای هر سهم در یک ماه از ۷۷ پوند به ۱۲۳٫۵ پوند افزایش یافت، خریداری کردند (۱۷۱۹). گردانندگان شرکت، برای آنکه از همکاری مداوم دولت اطمینان بیشتر حاصل کنند، سهام گرانقیمتی را به اعضای کابینه، و دو تن از معشوقه‌های شاه، بخشیدند. رابرت والپول، که هنوز به عضویت کابینه نرسیده بود، علیه این «سهام‌بازی... زیان‌بخش» و ترقی مصنوعی بهای سهام با تهییج و شیفتن مردم و امیدوار ساختن آنان به تحصیل سود هنگفتی که امکان پرداخت آن نیست به پارلمنت اعلام خطر کرد. او با دقت شایان توجهی نافرجامی این طرح را پیشبینی کرد و گفت چنانچه به همه اجازه شرکت در این معامله داده شود، شکست احتمالی طرح نارضایتی خطرناک مردم را دربر خواهد داشت. وی اصرار داشت که، دستکم، حدی در افزایش بهای سهام شرکت تعیین شود. پارلمنت به هشدار او توجه نکرد، و مجالس عوام و اعیان در ۷ آوریل ۱۷۲۰ پیشنهادهای شرکت را تصویب کردند.

در ۱۲ آوریل شرکت، سهام تازه‌ای، هر یک به ارزش ۳۰۰ پوند منتشر ساخت که همگی بی‌درنگ به فروش رفت. در ۲۱ آوریل، شرکت با دلگرمی به بهره‌ای که دولت برای اسکناسهای موجود خود در شرکت می‌پرداخت اعلام داشت که سود سهام را در تابستان به دهم‌صد افزایش خواهد داد. استقبال مردم از این سهام، شرکت را برآن داشت که سهام تازه‌ای به ارزش ۴۰۰ پوند منتشر کند (۲۳ آوریل)؛ این سهام نیز در چند ساعت به فروش رفت. استقبال بیمانند مردم از سهام شرکت، ارزش سهام را در ۲۸ مه به ۵۵۰ پوند و در ۲ ژوئن به ۸۹۰ پوند افزایش داد؛ در ماه ژوئیه، سهام تازه شرکت هر یک به بهای ۱۰۰۰ پوند فروخته شد. بسیاری از مردم، از دوکها گرفته تا کشیشان، سیاستمداران، موسیقیدانان، و شاعران، سهام شرکت را خریدند.

در کوچه بورس، که سهام شرکت را در آن می‌فروختند، آنچنان ازدحام آمیخته به شور و هیجان برپا بود که مانند آن، و تقریباً همزمان با آن، تنها در کوچه کنکامپوای پاریس به چشم می‌خورد؛ در هر دوسوی مرز، انسان ماهیت خود را آشکار می‌ساخت. دامنه معاملات بازار سهام شرکت به میکده‌ها، قهوه‌خانه‌ها، و کلامفروشیهای زنانه نیز کشیده شده بود. همه شب مردان و زنان به حساب ثروتی که نصیبشان شده بود می‌پرداختند، و نیز پیش خود حساب می‌کردند که اگر زودتر و بیشتر سهم خریده بودند، چقدر پولدارتر از این شده بودند.

با استفاده از بیتابی مردم برای تحصیل سود بیرنج، ۸۶ شرکت کوچکتر نیز برای خود سهام منتشر ساختند. در این میان از شرکتهایی می‌توان نام برد که برای تبدیل فلزات به نقره، برای تأسیس بیمارستان جهت کودکان نامشروع، برای روغن‌گیری از تربچه، برای ایجاد کار و فعالیت دائمی، و برای وارد کردن الاغ‌ر از اسپانیا تأسیس شده بودند. مؤسسی اعلام داشت که «برای کار بسیار پرسودی که مردم بعداً از آن آگاه خواهند گشت» شرکتی تأسیس کرده است؛ این مرد تا نیمه روز، ۱۰۰۰ سهم را هر یک به بهای ۲ پوند فروخت و سپس در بعدازظهر همان روز ناپدید شد.

فزونى اين حبابهاي كوچكتر (نامي كه در آن زمان به اين گونه شركتها داده مي شد) فعاليت مخالفان «شركت دريائي جنوب» را شدت بخشيد. والپول و ديگران بار ديگر عليه شركت به پارلمنت اعلام خطر كردند و سهامشان را فروختند. در ۱۱ ژوئن، شاه فروش سهام همه شركتها را، جز شركتهائي كه با اجازه پارلمنت تأسيس شده بودند، غيرقانوني اعلام كرد. بسياري از شركتهائي كوچك برچيده شدند و با شكست آنها تب معاملات قماري فرونشست. شايع شد كه دولت اسپانيا فعاليت تجاري شركت را در ماندگاههاي امريكايي خود شديداً محدود کرده است. در ماه ژوئيه خبر ورشكستگي «شركت ميسي سيبي» جان لا به انگلستان رسيد. سر جان بلانت و ديگر گردانندگان «شركت دريائي جنوب» پنهاني سهام خود را با سود هنگفت فروختند. در ماه اوت، ارزش سهام شركت کاهش يافت، تا اينكه در ۲ سپتامبر ۷۰۰ پوند مطنه براي آن دادند.

مردم در شتاب خود براي فروش سهام «شركت دريائي جنوب» مانند اسبان رميده شده بودند. راههائي كه به كوچه بورس مي رسيدند، تا سرحد خفقان، از مردم انباشته بودند. ارزش سهام شركت به ۵۷۰ پوند، ۴۰۰ پوند، ۱۵۰ پوند، و سرانجام در ۲۹ سپتامبر به ۱۳۵ پوند کاهش يافت. صدها خانواده انگليسي اندوخته خود را از دست دادند و از هستي افتادند. هر روز داستانهائي از ورشكستگي و خودكشي مردم به سر زبانها مي افتاد. بانكهايي كه، به اعتبار سهام مردم در «شركت دريائي جنوب»، وام داده بودند ورشكست شدند. اجتماعاتي در سراسر انگلستان مجازات هيئت مديره شركت را خواستار شدند؛ ولي خودبيني و آز مردم را بخشودند. شاه به شتاب از هانور بازگشت و پارلمنت را فراخواند. خزانه دار شركت، با اسنادي كه از خيانت

پس از رسيدگي به دفترهاي شركت، اسنادي از خيانت و تبهكاري گردانندگان آن به دست آورد. اين اسناد، حتي در روزگاري كه فساد عموميت يافته و به پارلمنت نيز سرايت کرده بود، مردم را تكان داد. مديران شركت ظاهراً ۵۷۴٬۰۰۰ پوند از سرمايه شركت را به سران دولت رشوه داده بودند.

برخي از نمايندگان پارلمنت خواستار مجازاتهائي شديد و جدي شدند؛ يكي از آنان پيشنهاد كرد مديران مقصر را در كيسه اي بگذارند و زنده در رود تمز بيندازند. بحث و مشاجره آنچنان بالا گرفت كه نمايندگان يكديگر را به دوئل خواندند؛ يكي از نمايندگان به تشنج عصبي گرفتار شد، و روز بعد درگذشت. مديران «شركت دريائي جنوب» و وزيران براي محاكمه به پارلمنت احضار شدند. جان ايزلبي، وزير دارايي، در برج لندن زنداني شد؛ املاك هيئت مديره شركت، و در آن ميان ادوارد گيبن پدريزرگ گيبن تاريخ نويس، مصادره شد و بيش از يك دهم دارايي آنان در دستشان نماند. گفته اند سر جان بلانت، كه مؤسس اصلي شركت بود، و قبل از همه سهامش را فروخت، مردمي بسيار ديندار بود و هميشه عليه دزدي و فساد شايع در آن عصر، و آزمندي توانگران، با حرارت سخن مي راند.

رابرت والپول، كه عواقب ناگوار معاملات قماري را پيش بيني کرده بود، مخالفان را از دست زدن به اقدامات شديدتي عليه گردانندگان شركت بازداشت و با واداشتن «بانك انگلستان» و «شركت هند شرقي» به خريد ۱۸٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند از سهام «شركت دريائي جنوب» از نابودي كامل اين شركت جلوگیری كرد. از بازمانده سرمايه شركت، سيوسه درصد بهاي سهامي را كه در دست مردم بود پرداختند. اين شركت، كه اهميت و اعتبار خود را از دست داده بود، تا ۱۸۵۳ با بردهفروشي موجوديت خود را حفظ كرد.

II - سيمای لندن

آمارگران بي احتياط جمعيت اروپا را در ۱۶۵۰ نزديك به ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ و در ۱۷۵۰ در حدود ۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ تن تخمين مي زنند. ولتر در ۱۷۵۰ جمعيت فرانسه را ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت آلمان و اتریش را ۲۲٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت بریتانیاي کبير و ایرلند را ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت سرزمين اروپايي روسيه را ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت اسپانيا و پرتغال را ۸٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت لهستان را ۶٬۰۰۰٬۰۰۰،

و جمعیت هر يك از كشورهاي سوئد، دانمارك (به اضافه نروژ)، ايالات متحده هلند، و تركيه اروپايي را ۳۰۰۰۰۰۰ تن برآورد كرد. يك حقوقدان آلماني افزايش جمعيت اروپاي شمالي را بيش از همه معلول زناشويي راهبان و راهبه‌ها پس از اصلاح ديني پروتستان دانسته، اصرار مي‌ورزید كه «بايد مجسمه لوتر را، به پاس آنكه نوع بشر را حفظ كرده است، برپا داشت.» ولي فراموش نبايد كرد كه راهبان قرون وسطي آنچنان هم كه

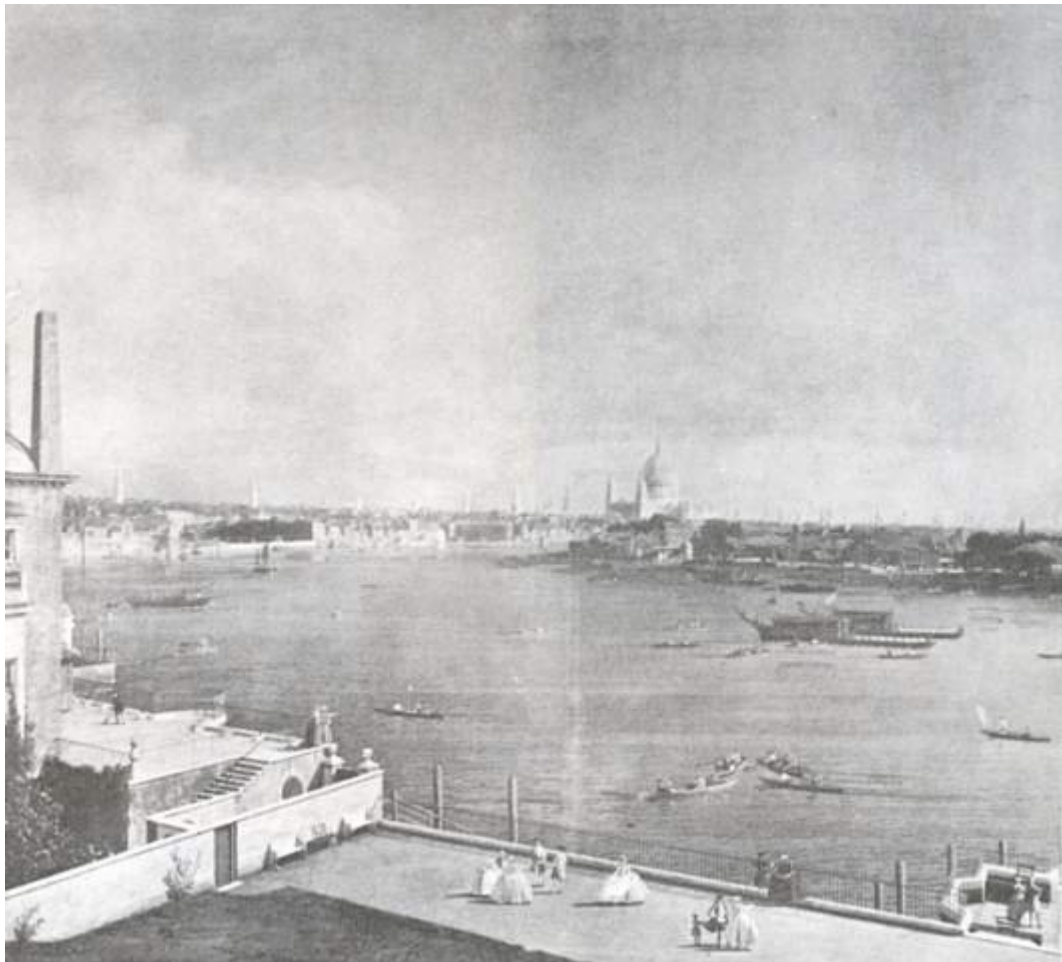
اين حقوقدان مي‌پنداشته است مردمی پرهيزگار نبوده‌اند. افزايش جمعيت محتملا معلول بهبود وضع كشاورزي و وسايل ترابري و توزيع خوراك، و همچنين مرهون کاهش تلفات كودكان و بزرگسالان در نتيجه پيشرفت پزشكي و توسعه بهداشت بود. جمعيت انگلستان و ويلز، كه به گمان بسيار در سال ۱۵۰۰ از ۳۰۰۰۰۰۰ تجاوز نمي‌كرد، در ۱۶۰۰ به ۴۰۰۰۰۰۰، در ۱۷۰۰ به ۶۰۰۰۰۰۰، و در ۱۸۰۰ به ۹۰۰۰۰۰۰ نفر رسيد. تقريباً همه افزايش جمعيت نصيب شهرها شد كه بر دامنه صنعت و تجارت مي‌افزودند و بر اثر آن خود نيز گسترش مي‌يافتند. در ۱۷۴۰ لندن به داشتن حدود ۷۲۵۰۰۰ نفر جمعيت فخر مي‌كرد؛ اين شهر، در آن زمان، پرجمعيت‌ترين شهر جهان بود؛ دفو در ۱۷۲۲ «بزرگي بيش از اندازه» آن را محكوم داشت.

پاریس با ۶۷۵۰۰۰۰ نفر جمعيت در ۱۷۵۰ دومين شهر بزرگ جهان بود؛ پس از اين دو شهر، آمستردام، ناپل، وين، پالمو، و رم قرار داشتند. جمعيت لندن ده برابر جمعيت بريستول، دومين شهر بزرگ انگلستان، و هجده برابر جمعيت ناريچ، سومين شهر پرجمعيت كشور، بود. مادر شهرها سرشته حيات اقتصاد ملي را به دست داشتند و محصول كار مردم و توليد كشتزارها، معادن، و كارگاهها را زيركانه به سود مادي تبديل مي‌كردند.

موقعيت جغرافيايي لندن به اين شهر امكان داده بود كه دوش به دوش بازرگاني و مستعمرات انگلستان گسترش يابد. كشتيهاي اقيانوس پيما در رود تمز پيش مي‌رفتند و، با آنكه تا ۱۷۹۴ نمي‌توانستند در آن لنگر گيرند، لشكري از باربران شرير محمولات را به كمك انبوهي از سبب قايق باربري از كشتي به ساحل، يا به كشتيهاي ديگر، حمل مي‌كردند؛ از اين روي، لندن بارانداز پرجنب و جوشي شد كه كالاهاي انگليسي را به بر اروپا روان مي‌ساخت و كالاهاي سرزمينهاي دور دست را به انگلستان مي‌رساند. كرانه رود تمز چون روزگار ما پاكيزه نبود؛ باربران شهوتران، ملوانان محروميت كشيده، روسپيان پست و هرزگو با لباسهاي جلف، كه در دخمه‌ها و ميخانه‌ها مي‌زيستند و در خشونت و ميگساري با ملوانان همچشمي مي‌كردند، اينجا را جولانگاه خود ساخته بودند.

رود تمز با قايقهاي ماهيگيري و كشتيهاي جنگيش، كه بسختي از ميان ديگران راه مي‌گشودند، چشم‌اندازي باشكوه داشت. پادشاه، شهردار، و ديگر سرشناسان انگلستان كرجيهايي در آن داشتند كه براي رفت و آمد به وينزر، و ديگر كاخايشان، از آنها استفاده مي‌كردند. تا ۱۷۵۰ پل لندن يگانه راه پياده‌رويي بود كه شمال و جنوب لندن را به هم مي‌پيوست، ولي در آن سال ساختمان پل وستمينستر پايان يافت و در ۱۷۵۷ پل لندن بار سنگين خانه‌ها و دكانها را از دوش خود برافكند.

آنتونيوكانالتو، نقاش ونيزي كه در ۱۷۴۶ و ۱۷۵۱ از لندن ديدن كرد. فريفته صحنه‌هاي پرجوش و خروش رود تمز شد؛ وي در برخي از پرده‌هاي معروف نقاشي خود رود تمز را، آنگونه



آنتونیو کانالتو: منظره تمز از ریچمند هاوس. (آرشیو بتمان)

که پوپ و جانسن آن را می‌شناختند و بدان دل‌بسته بودند، ترسیم کرده و برای ما به یادگار نهاده است.

جانسن گویا به خیابانهای لندن بیش از رود تمز مهر می‌ورزید، گرچه این خیابانها در آن هنگام ناهموار بودند، شبها در تاریکی فرو می‌رفتند، و تنها باران آنها را می‌شست. در ۱۶۸۴ با آویختن فانوسهای شمعی، در فاصله هر ده‌خانه، معابر لندن را روشن ساختند؛ ولی این فانوسها را تنها در شبهای بدون مهتاب، و از ۲۹ سپتامبر تا ۲۵ مارس - یعنی از عید میکائیل تا عید بشارت - تا نیمه‌شب، می‌افروختند. در ۱۷۳۶ مسئولان شهر به نصب ۱۵۰۰۰ چراغ روغن‌سوز در سرتاسر لندن، و افروختن آنها از غروب تا طلوع خورشید، رأی دادند؛ این رویداد جشن فرخنده‌ای در زندگی مردم پایتخت به‌شمار بود و به برقراری ایمنی کوچه‌ها و خیابانها در شب کمک فراوان کرد.

پیاده‌روهای لندن، پس از آتشسوزی بزرگ ۱۶۶۶، بیشتر با سنگهای گرد کوچک مفروش شدند، و تا قرن نوزدهم به همین وضع باقی ماندند. در وسط هر خیابان آبرویی بود که آب باران بدان می‌ریخت و زباله‌ها را در آن خالی می‌کردند. خیابانها لبه نداشتند و کنار آنها را به پهنای دومترا، با ردیفی از دیرکها برای استفاده پیاده‌روها جدا ساخته بودند. خیابانها و کوچه‌ها از سروصدای گاریها، بارکشاها، درشکه‌های کرایه‌ای، و کالسکه‌های شخصی پر بودند و سم اسبان آنها روی سنگفرش تلق‌تلق صدا می‌کرد؛ فروشندگان دورمگردی که بیشتر زن بودند در خیابانها دهها رقم خوراک و پوشاک می‌فروختند؛ صنعتگران سیار برای کار تعمیر آماده بودند، کالسکه‌رانان با یکدیگر چون و چراها داشتند، سگها پارس می‌کردند، گدایان از رهگذران کمک می‌خواستند، خنیاگران دورمگرد چکامه می‌خواندند، و نوای ارگ با هیاهوی خیابانها درهم

آمیخته بود. مردم، بهرغم شکایت از این هیاهو، آن را، که وسیله حیاتی زندگیشان بود، دوست می‌داشتند. در این میان، تنها جیب‌بران و روسپیان به آرامی و بی سروصدا سرگرم کار و فعالیت بودند.

خانه‌های لندن را از ۱۷۰۸ شمارگذاری کردند، به بیشتر خانه‌ها تا ۱۷۵۰ لوله آب کشیده شد. کارهای بهداشتی در شهر توسعه یافتند. قانون، نظافت پیادمر و برابر خانه‌های شهر را به دوش مالکان آنها نهاده بود و هر بخشی از شهر رفتگرانی داشت که زباله‌ها را گرد می‌آوردند. آبریزگاه‌ها بیرون خانه و در حیاط یا باغ قرار داشتند و دورشان پرده‌ای کشیده شده بود. برخی از بخشهای شهر مجرای فاضلاب داشتند و ساختن مجرای فاضلاب برای تمام شهر تا ۱۸۶۵ به طول انجامید. دودکشها را کودکان پاک می‌کردند. کودکان بینوا با فشردن بازوان و زانوان خویش بر دیواره سنگی یا آجری درون دودکشها از آنها بالا می‌رفتند؛ این بیرحمی در حق کودکان تا ۱۸۱۷ ادامه داشت.

بسیاری از مردم شهر در محلات فقیرنشین چرکینی که پراز آشغال و زباله، و کانون بیماریهای گوناگون بودند می‌زیستند. در بخشهای واپسنگ و لایمهاوس لندن تقریباً از هر دو

تن یکی دست به دهان زندگی می‌کرد و مایحتاج خود را از سازمانهای خیریه می‌گرفت، و یا با دزدی و فحشا می‌زیست. کودکان ژنده‌پوش با پاهای برهنه در معابر شهر سرگردان بودند و تنها آموزشی که می‌دیدند بز هکاری بود. در محلات فقیرنشین شهر مردان و زنان بندرت به زناشویی تن درمی‌دادند، و روابط جنسی حادثه‌ای زودگذر و کالایی قابل فروش بود که قانون و آیینی نمی‌شناخت. در این محلات بندرت کلیسا به چشم می‌خورد، ولی میکده و آجوفروشی فراوان بود. دزدان و جیب‌بران و آدمکشان حرفه‌ای محلات فقیرنشین را، چون بخشهای شهر، آشیانه خود ساخته بودند. بسیاری از آدمکشان در دسته‌هایی متشکل شده بودند. اینان بینی نگهبانانی را که مانع جنایات آنان بودند چاک می‌زدند. یک دسته از این آدمکشان، که «موهوکها» نام داشتند. به کوچه‌ها می‌ریختند، عابران را با نوک شمشیرنیش می‌زدند، زنان را وادار می‌کردند به روی سر بایستند، و دیدگان قربانیان نافرمان‌بردار خویش را از حدقه بیرون می‌کشیدند. شکستن پنجره دکانها و خانه‌های مردم برای تبهکاران کم‌آزارتر کافی بود. سمالت در ۱۷۳۰ چنین متذکر شد: «از آغاز تمدن، جهان مردمی وحشیتر از دزدان و راهزنان امروزی به‌خود ندیده است.» در ۱۷۴۴ شهردار و اعضای انجمن شهر لندن به شاه گزارش دادند: «دسته‌های افراد تبهکار و شریر مسلح به چماق، طپانچه، شمشیر، و سلاحهای خطرناک دیگر نه تنها به گذرگاههای خصوصی، بلکه به خیابانها و اماکن همگانی حمله‌ور می‌شوند و به رعایای اعلیحضرت تعدی می‌رسانند.» هوریس والپول در ۱۷۵۲ گفت: «انسان در نیمه روز هم ناچار است آنچنان سفر کند که گویی به جنگ می‌رود.»

این مادر شهر بزرگ فقط کانون فقر و جنایت نبود. پارلمنت انگلستان و کاخهای شاهی در این شهر جا داشتند و صدها حقوقدان، بازرگان، روزنامه‌نگار، شاعر، رمان‌نویس، هنرمند، موسیقیدان، مربی، روحانی، و درباری می‌زیستند. هنگامی که لندن قرن هجدهم را به یاد می‌آوریم، نمی‌توانیم از کاخها، اخلاق، و آداب طبقات باسواد، از مردمی که در کلیساها گرد می‌آمدند، از شکاکان، دانشمندان، فیلسوفان، بذله‌گویان، و مردان و زنان خوبروی قشر بالای اجتماع، از باغهای تفریحی واکسهال و رینلا، از مردمی که در پارکها و گردشگاه مل می‌گشتند از مسابقه‌های قایقرانی و جشنها و کرجیهای شناور در رود تمز، از گفتگوهای درون قهوه‌خانه‌ها و باشگاهها، از دکانهای پیشه‌وران و دوزندگان و جواهرسازان، از سرگرمیهای مردم در خانه‌ها و از بازیهای میدانی، و از ازدحام مردم در جنگ خروسها، مسابقه‌های با جایزه، خیمه‌شب‌بازیه‌ها، تئاترها، و اپراها یاد نکنیم.

III - مدارس

در انگلستان نیز، چون دیگر سرزمینهای آن روزگار، بسیاری از نوزادان در کودکی می‌مردند: پنج‌ماهه در صد کودکان لندن قبل از پنج‌سالگی، و شصت و چهار درصد قبل از ده‌سالگی چشم از جهان فرو

می‌بستند. بسیاری از نوزادان را بر سر راه می‌نهادند؛ دولت از این عده‌آنهايي را که زنده می‌ماندند، با هزینه خود، به‌دست پرستار می‌سپرد تا بعداً در کارگاه‌ها به کار گماشته شوند. بسیاری از کودکان بر اثر غفلت مادران یا قابله‌ها با نقایص جسمی پا به جهان می‌نهادند.

فرزندان خانواده‌های تنگدست از تحصیل باز می‌ماندند. برای تحصیلات ابتدایی پسران و دختران همه طبقات، آموزشگاه‌های خیریه رایگان تأسیس شده بودند؛ ولی تعداد شاگردان این آموزشگاه‌ها در ۱۷۵۹ از ۲۸٬۰۰۰ تجاوز نمی‌کرد. شاگردان این آموزشگاه‌ها بیشتر روستازاده بودند و فقیران شهری را بزرگوار می‌دانستند. آنها را «ناسازگاران» می‌نامیدند. به گفته یک مقام انگلیسی، «بیشتر انگلیسیان بیسواد در گور می‌خفتند.» در میان طبقه صنعتگر، شاگردی کردن کودکان بهترین آموزش و پرورش به‌شمار می‌رفت. فرزندان خانواده‌های طبقه متوسط در آموزشگاه‌های تحصیل می‌کردند که به‌دست ورشکستگان یا کسانی می‌گشت که دستشان از کارهای دیگر کوتاه شده بود. برخی از آموزشگاه‌ها را نیز زنان اداره می‌کردند. در این آموزشگاه‌ها به پسران و دخترانی که والدینشان توانایی پرداخت شهریه داشتند خواندن، نوشتن، حساب، و تعلیمات دینی آموخته می‌شد. در همه آموزشگاه‌ها مؤکداً به شاگردان می‌آموختند که به مقام اجتماعی خود قناعت کنند و چنانچه باید و شاید مطیع طبقات بالاتر از خود باشند.

معدودی از شاگردان به دبیرستان راه می‌یافتند. در دبیرستانها، آموزگارانی که حقوق اندک بدانها می‌آموخت که مقام خود را در مدارج اجتماعی حفظ کنند کمی لاتین و یونانی به معلومات ابتدایی شاگردان می‌افزودند. شاگردان دبیرستانها تابع مقررات انضباطی سخت بودند و ساعات درشان از شش تا یازده و نیم بامداد، و از یک تا پنج و نیم بعدازظهر به‌طول می‌انجامید. بهترین دبیرستانهای انگلستان دبیرستانهای ملی بودند که در آنها شاگردان برگزیده با پرداخت شهریه‌ای، در حدود ۲۶ پوند در سال، خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌ساختند. در میان این دبیرستانها، از ایتن، وست‌مینستر وینچستر، شروزبری، هرو، و راجبی می‌توان نام برد. از آنجا که در این دبیرستانها، تنها فرزندان خانواده‌های وابسته به کلیسای رسمی انگلستان پذیرفته می‌شدند، ناسازگاران - باتیستها، پیروان نظام پرسبیتری، استقلالیان، پیروان اونیتاریانیسم، کویکرها، پیروان نظام آزادی کلیساهای محلی، و متودیستها - برای فرزندانشان آموزشگاه‌های دیگری بنیاد نهاده بودند. در این آموزشگاه‌ها، چون وابسته به طبقات متوسط بودند، به آموزش زبانهای زنده، ریاضیات، تاریخ، جغرافیا، و دریانوردی پیش از تدریس دانشهای کلاسیک اهمیت داده می‌شد.

ناسازگاران را در دانشگاه‌های انگلستان نمی‌پذیرفتند. بیشتر دانشجویان دانشگاه‌های انگلستان فرزندان خانواده‌های توانگر بودند؛ گروهی دانشجوی تنگدست نیز به یاری افراد

نیکوکار، یا سازمانهای خیریه، و پاره‌ای همچون نیوتن با اشتغال به کار، تحصیل می‌کردند. هر دو دانشگاه آکسفورد و کمبریج در این هنگام دچار رکود ناشی از محافظه‌کاری در مواد درسی، روشها، و اندیشه‌ها بودند. کمبریج بیش از آکسفورد به توسعه بررسیهایی علمی دانشجویان به زبان آموزش الاهیات و علوم کلاسیک رغبت نشان می‌داد؛ با این حال، چستر فیلد کمبریج را دانشگاهی می‌خواند که «در اعماق تاریکی فرو رفته است». آکسفورد به الاهیات قدیمی و خاندان سقوط کرده استوارت دل‌بسته بود و پادشاهان خام و خشن هانوفر را به خود راه نمی‌داد ادم‌سمیث، که در ۱۷۴۵ در آکسفورد تحصیل می‌کرد، می‌گفت این دانشگاه بر دانش او نیفزوده است؛ و ادوارد گبین، که در ۱۷۵۲ در آن درس می‌خواند، آموزگارانش را می‌خوارگانی جاهل می‌شمرد و بر سالهایی که در این دانشگاه تلف کرده بود حسرت می‌خورد. بسیاری از خانواده‌های توانگر برای فرزندانشان مربیان خصوصی گرفته بودند.

دختران در آموزشگاه‌های ابتدایی روستایی و خیریه با خواندن، نوشتن، دوزندگی، بافندگی و ریسندگی آشنا می‌شدند و اندکی حساب و تعلیمات دینی بسیار می‌آموختند. برخی از دختران معلم سرخانه داشتند و معدودی از آنان، چون لیدی مری ورتلی مانتگیو، در نهان ادبیات و زبانهای کلاسیک می‌آموختند. لیدی

مري مي گفـت: «اين گونه مطالعه معمولاً براي زن جايـز نيست. ابلهـي آنچنان بر ازنده زن شمرده مي شود كه مارا براي زياد مروي در آن نكوهش نمي كنند، ولي هرگاه اندكي مطالعه كنيم. يا كمترين اثري از هوش و خرد در ما پيدا شود، از گناه ما نمي گذرند. ... بسختي مي توان موجودي در جهان يافت ... كه چون زن دانشمند مورد ريشخند همگان باشد.» او مي خواست بگويد مردان از آن روي زنان را نگاه مي دارند كه با خرج كمتر آنان را بفريند و گمراه كنند. هرگاه درآمد معشوقه هاي پادشاه را به ياد آوريم، خواهيم ديد كه زنان بدون آشنائي با علوم كلاسيك هم مي توانستند كامياب شوند، و براي آنكه در فن دلبري و بازي عشق ورزيده شوند نياز به خواندن نوشته هاي اوويد نداشته اند.

IV - اخلاق

رابطه جنسي قبل از زناشويي در ميان زنان آن روزگار شايد كمتر از روزگار ما (۱۹۶۵) رواج داشت، ولي فحشا آنچنان دامنگير گشته بود كه مانند آن را جهان تا قبل از زمان ما به خود ندیده است. يك ناظر خارجي شمار روسپيان لندن را ۵۰،۰۰۰ برآورد كرد. روسپيان در ميكرده ها، مسافرخانه هاي كنار راهها، باغهاي شهر، مجالس رقص همگاني، كنسرتها، و تئاترها يافت مي شدند؛ در خيابان اكستر و در سترند براي تشويق مشتريان مردد لب پنجره ها مي نشستند. گي، در چكامة تريويا، چنين سروده است كه در دروري لين،

اين اوست كه شبها خوش خوشك پرسیه مي زند:

هيچ خير مسري براي در آغوش كشيدن اندام تسليم شدي او درنگ نمي كند.

زير نور چراغ، نوارهاي جلف كلاه او،

بالا پوش رنگ و رو رفته او، و شلختگيش توي چشم مي زنند ...

با كلمات چرب و نرم گوش خوشباوران را مي نوازد:

«سرور نجيب من! افسونگر! عشق آفرين! عزيز دلم!»

قانون به آنان رحم نمي كرد. روسپيان را، هرگاه به هنگام گستردن دامي براي مردان دستگير مي شدند، روانه زندان مي كردند، تازيانه مي زدند و به پيلوري مي بستند. نشرية گرابستريت جورنال در شماره ۶ مه ۱۷۳۱ سرنوشت يك «خانم» را چنين توصيف كرد:

ديروز «مامان نيدم» معروف را در پارك پليس، نزديك خيابان سنت جيمز، به پيلوري بسته بودند و مردم به خشونت با او رفتار مي كردند. چنان بيمار بود كه در پيلوري بر زمين غلتيد و بسختي مضروب شد؛ گمان نمي رود بيش از يكي دو روز زنده بماند.

ولي تنها تنگدست ترين و ناتوان ترين روسپيان را به پيلوري مي بستند. ديگر روسپيان، با پرداخت رشوه، از كيفر مي رستند، يا صاحب خانه شان با ضمانت آنان را آزاد مي ساخت؛ برخي از مجريان قانون نيز، چون ميزبانان پيشين خود را باز مي شناختند، با زناني كه قانون آنان را براي هوسراني مردان كيفر مي داد با دلسوزي رفتار مي كردند. از صد مردی كه در لندن به بستر زناشويي مي رفتند، شايد ده نفر «پسر» نبودند. جامعه ناپاكي را در ظاهر، و پاكي را در نهن محكوم مي كرد. خاطرات زن خوشگذران (۱۷۴۹) نوشته، جان كللند، كه بعدها به نام فني هيل معروف شد و شرح حال مفصل زني فريب خورده است، در آن روزگار نيز چون امروز از مستهجن ترين و محبوب ترين كتابهاي قرن بود.

گروههایی از مردان برای ارضای یکدیگر به دور هم گرد آمده بودند. لندن‌جورنال در روزهای ۲۳ و ۳۰ آوریل ۱۷۲۵ گزارش داد که هفت مرد همجنس‌باز توقیف شده‌اند؛ و در ۱۴ مه نوشت که سه تن به جرم لواط‌گری اعدام شده‌اند. این روزنامه افزوده بود: «می‌شنویم که آنان [پلیس] بیست خانه یا باشگاه را، که محل اجتماع لواط‌گران بوده است، کشف کرده‌اند و اجتماعات شبانه را، که این جانوران پلید را در خود گرد می‌آوردند، زیر نظر گرفته‌اند.» روزنامه نامبرده در ۷ ژوئیه همان سال چنین نوشت: «رابرت ویل و یورک‌هورنر، به جرم دایر ساختن خانه‌هایی در وست‌مینستر برای پذیرایی از دوستداران این عمل‌ننگین، محکوم شده‌اند.» در روز ۲۳ ژوئیه نیز، همین روزنامه اعلام داشت که «مارگریت‌کلپ، به جرم اداره خانه‌ای برای لواط‌گری، به مجازات با پیلوری... دو سال زندان، و پرداخت ۱۲۰۰ شیلینگ محکوم شده است.»

از منبع موثق می‌شنویم که بخش اعظمی از مردم لندن، بی‌آنکه قانوناً زناشویی کرده باشند، با هم می‌زیستند. زناشویی به انگیزه عشق دست‌کم در داستان‌های ریچاردسن و فیلدینگ فزونی می‌یافت. ولی بیشتر زناشویها را هنوز والدین، پس از تطبیق جهیزیه عروس با درآمد کنونی یا آینده داماد، ترتیب می‌دادند. در ۱۷۵۳، قانونی زناشویی پسران و دختران کمتر از

بیست‌ویک سال را، بدون اجازه والدین یا سرپرستان آنها، ممنوع نمود. چون این قانون تنها در انگلستان نافذ بود، بسیاری از دلدادگان از مرز می‌گذشتند، به اسکاتلند می‌رفتند، و در دهکده گرتناگرین زناشویی می‌کردند؛ روحانیان اینجا از قوانین ساده‌تری پیروی می‌کردند. در خود انگلستان نیز روحانیان آزمندی در می‌کده‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، اتاق‌های زیرشیروانی، و در اطراف و خود فلایت (خیابانی که زندان بدهکاران در آن بود) دلدادگان بقرار را پنهانی عقد می‌کردند. تقریباً هر میخانه‌ای در آن نزدیکی دارای یکی از این روحانیان بود که، در مقابل دستمزد، هر زوجی را بدون سؤال یا جواز ازدواج برای هم عقد می‌کرد. یکی از این کشیشان، با بستن ۶۰۰۰ پیمان زناشویی در یک سال، نام‌آور شده بود. پیمان زناشویی به گرمی بسته می‌شد و به سردی از هم می‌گسیخت. هزاران مرد همسران خود را ترک گفته و متواری شده بودند. دریانوردان در کرانه دریا زناشویی می‌کردند و، پس از یک روز، از همسر خویش دل می‌کنند و به سفر می‌رفتند. برای پایان دادن به این نابسامانی، پارلمنت در ۱۷۵۳ اعلام داشت که پیمان زناشویی همه مردم، جز یهودیان و کویکرها، هنگامی معتبر خواهد بود که، پس از سه هفته آگهی در کلیسای انگلیکان بخش، به دست کشیش همان کلیسا بسته شود؛ کسانی که از این قانون سرپیچی کنند به مستعمرات تبعید خواهند شد.

طلاق در انگلستان تنها با تصویب پارلمنت مجاز بود (قبل از ۱۸۵۷)، و هزینه آیین دادرسی آن تنها به توانگران امکان می‌داد که از همسران خود جدا شوند. زنا در میان همه گروه‌های مردم انگلستان، جز طبقه متوسط، فزونی یافته بود. جورج اول و دوم خود سرمشق‌های درباری زنا بودند؛ کانگریو در ۱۷۰۰ نوشت، «در این جامعه هرکسی برای آن زاده شده است که زنش به او خیانت کند.» گویا در ۱۷۲۸ ناپاکی زنان انگلستان اندکی کاهش یافته بود، چرا که در این سال گوی، در اپرای گدایان، خانم پیچم را واداشت درباره دخترش از شوهر خود بپرسد: «چرا باید دخترمان پولی، که خدا لعنتش کند، از دیگر مردم متمایز باشد و تنها به شوهرش مهر ورزد؟... همه مردان دزد ناموسند و زنی را بیشتر دوست دارند که مال مرد دیگری باشد.» با این وصف، زنان انگلستان پاک‌تر از زنان فرانسه بودند؛ و در میان افراد طبقه متوسط، که هنوز پایبند سنت‌های پیرایشگر بودند، پاکی بر ناپاکی غلبه داشت و زنان آنچنان بودند که مردان آرزویش را دارند: بردبار، کوشا، و باوفا. زنان پاکدامن سخنان ناپاک بسیار می‌شنیدند و نوشته‌های فیلدینگ و سمالت را می‌خواندند، ولی از آنها انتظار می‌رفت که به طرز فریبنده سرخ شوند و در یک دم بتوانند غش کنند.

در همه طبقات زن را طبیعتاً پست‌تر از مرد می‌شمردند و این واقعیت را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. حتی زن مغرور و سرکش چون لیدی مری به برتری مرد، هرچند با زبانی گزنده، اذعان داشت:

نمی‌خواهم از برابری زن و مرد سخن گویم. شکی ندارم که خداوند و طبیعت ما را در مرتبه پایینیتری نهاده‌اند؛ ما به مرتبه پایین آفرینش تعلق داریم و به مرد که برتر از ماست، سرسپردگی و اطاعت مدیونیم. هر زنی که از روی نخوت و کوتاه‌اندیشی جز این

گوید، از قانون آفرینش و نظام انکارناپذیر طبیعت سر باز می‌زند.

نهضت پیرایشگر زنان را از مقامشان در عصر الیزابت پایین کشیده بود. دانشجویی نتیجه گرفته است که «در حدود ۱۷۵۰ مقام زن در انگلستان آنچنان تنزل یافته بود که با مقام او در قرن دوازدهم تناسب نداشت.»

اخلاقیات اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی در حوض خود بود. قمار، که ملکه آن، آن را تحریم کرده بود، در زمان جورج اول و جورج دوم از سرگرمیهای شاهان شد. مسئولیت نظارت بر قماربازی درباریان به صاحبمنصب خاصی سپرده شد. ورقبازی، که بندرت بدون پول انجام می‌گرفت و غالباً با فریبکاری همراه بود، دلپذیرترین سرگرمی توانگران و تهیدستان گشت. اشراف و لخرج در یک نشست و برخاست ۲۰۰ گینی می‌پردند یا می‌باختند؛ دیوک او دونشر ملکی را در یک قمار باخت، و لردچسترفیلد، در فاصله درسهایی که به فرزندش می‌داد، با بیپروایی قمار می‌کرد. در روزگار جورج اول، قماربازی آنچنان رونق یافت که مانند آن شاید از آن پس دیده نشده باشد. قمارخانه‌هایی در وایتزکلاب، چرینگکراس، لستر فیلدز، گولدن سکوتر، و باث گشایش یافت. در یک کلیشه از هوگارت، در مجموعه سیر زندگی یک هرزه، مردان و زنانی را می‌بینیم که، بدون توجه به آتشسوزی وایتزکلاب، سرگرم قمارند؛ بازی را می‌بایست تا نتیجه قطعی ادامه داد. جورج دوم قمارخانه‌ها را برچید، ولی بخت‌آزمایی دولتی را، که در ۱۶۵۹ آغاز شد و تا ۱۸۲۶ دوام یافت، تجویز کرد. بلیطهای بخت‌آزمایی را با هزار نیرنگ به مردم می‌فروختند، و طمع مردم آنچنان تحریک شده بود که نوکران و منشیان، به امید آنکه در مسابقه بخت‌آزمایی برنده شوند، کارفرمایان خود را می‌چاپیدند.

میگساری بیش از قمار متداول شده بود. آجیو نوشابه ملی بود. هر مرد لندنی صد گالون در سال، یا یک‌چهارم گالون در روز، آجیو می‌نوشید، و این نوشابه را گواراتر و پاکتر از آب می‌شمرد. هوای مرطوب، بازار مشروباتی چون روم، پانچ، برندی، جین، لیکور، و ویسکی را گرمی بخشیده بود، و مردم شراب را داروی سودمندی می‌پنداشتند. در همه جای کشور میخانه و نوشابه‌فروشی به چشم می‌خورد. در ۱۳۵۰ خانه از ۷۰۶۶ خانة بخش کلیسایی هولبورن مشروب می‌فروختند. خاوندان - و از آن روی پارلمنت - از گرمی بازار ویسکی خشنود بودند، چرا که مصرف روزافزون این نوشابه برای جو و گندم آنان بازار اضافی فراهم آورده بود؛ در نزدیک یک‌سوم از کشتزارهای انگلستان جو کاشته می‌شد. پس از آنکه جنگهای پی‌درپی با فرانسه انگلستان را از دادوستد با بوردو و اوپورتو بازداشت و هلندیها و آلمانیها نوشابه‌های تندتری که خود می‌پسندیدند به انگلستان آوردند، طبقات بالای انگلستان ویسکی را جایگزین

شراب ساختند. در میگساری نیز، چون قمار، دولت سرمشق مردم شد. گویند که هارلی نخست‌وزیر ملکه آن، مست به نزد ملکه رفته بود؛ بالینگبروک گاهی شب را با میگساری به صبح می‌رساند؛ و رابرت والپول از پدری میگساری آموخت که تصمیم گرفته بود هنگام مستی پسر هوشیارش او را نبیند.

علاقه شدید و روزافزون مردم به جین، دولت را مضطرب کرد. عرقی که در انگلستان گرفته می‌شد از ۵۲۷۰۰۰۰ گالون در ۱۶۸۴ به ۵۳۹۴۰۰۰۰ گالون در ۱۷۳۵ افزایش یافت؛ در این مدت، نه تنها جمعیت کشور به این نسبت فزونی نیافته بود، بلکه آن‌گونه که پزشکان به دولت هشدار می‌دادند نوشیدن جین مرگومیر را در لندن افزایش داده بود. هیئت دادرسان میدلسکس نیز تنگدستی مردم و جنایتهای رایج در پایتخت را بیش از همه معلول نوشیدن جین می‌دانست، فروشندگان جین آگهی‌هایی بیرون دکانهای خویش آویخته بودند و وعده می‌دادند که مشتریان خود را با یک پنی مست خواهند کرد و در زیرزمین بستری رایگان از کاه در اختیارشان خواهند گذاشت.

دولت، که از وضع هراسان شده بود، با بستن مالیات به جین کوشید مردم را از میگزاري باز دارد. قانونی که در ۱۷۳۶ از پارلمنت گذشت به هر گالون جین ۲۰ شیلینگ مالیات بست و برای صدور پروانه فروش ۵۰ پوند در سال مطالبه کرد. میگزاران تنگدست سربه شورش برداشتند. همان گونه که والپول پیشبینی کرده بود، این تحریم به قاچاق، تقطیر مخفیانه، و خرید و فروش پنهانی منتهی شد. شماره جین فروشها به ۱۷۰۰۰ و محصول جین به ۷۰۰۰،۰۰۰ گالون در سال رسید، و جنایت فزونی یافت. دولت ناگزیر دست از تحریم خود برداشت، بهای پروانه فروش را به ۲۰ پوند و مالیات هر گالون جین را به یک پنی کاهش داد؛ مردم از نرمش دولت خشنود شدند و به میگزاري پرداختند. در ۱۷۵۱ دولت با یک سلسله اقدامات ملایم و زیرکانه (مانند بدهکار ساختن نوشابه فروشان به گونه ای که نتوانند قانوناً دیونشان را بپردازند) این وضع را اندکی تعدیل کرد. فیلسوف بار کلی طبقات بالا را، که با میگزاري خود سرمشق بدی برای طبقات پایین بودند، به باد سرزنش گرفت و گفت: «ملتی که از هر دو سو روشن شده باشد بزودی تماماً خواهد سوخت.»

اخلاق بازرگانان نیز به پستی گراییده بود. گروهی با قاچاق، راهزنی، شکار، و فروش برده ثروت هنگفت اندوخته بودند. مردم شکایت می کردند که ناپاکیهای بازرگانان چون زباله های بشري آب رود تمز را آلوده کرده اند. گفته می شد که شراب را با عرق سیب و عرق ذرت، و نان را با زاج و گچ درهم آمیختند و گوشت کهنه را با مواد شیمیایی که برای تندرستی انسان زیان آور است تازه جلوه می دادند و به مردم می فروختند. چون دولت خواست برای جلوگیری از این فریبکاریها اقدام کند، سوداگران آزمنده به نام دفاع از آزادی غوغایی به پا کردند و گفتند که «هرکس حق دارد... بدون دخالت دیگری به شیوه خود زندگی کند.»

دولت در آزادی دخالت می کرد، ولی این بیشتر به خاطر واداشتن مردها به سربازی بود. پس از آنکه دولتیان نتوانستند مردان را با پول به خدمت در نیروی دریایی وادار کنند، «گروه های سربازگیری» را (از ۱۷۴۴ به بعد) برای به دام انداختن، چیزخور کردن، یا واداشتن مردم به خدمت در کشتیهای اعلیحضرت گسیل داشتند. مست کردن آسانترین روش بود، زیرا در این وضع مردان را به امضای ورقه ای و امی داشتند که یک یا چند سال از عمرشان را از آنها می گرفت. به گفته دریاسالار ورنون، همینکه این جوانان به کشتی پا نهادند، «عملاً به مرگ محکوم می شوند، چون اجازه ندارند به خشکی پا نهند و سراسر عمر را، بی آنکه کسی به زندگی جانفرسای آنان توجه کند... از یک کشتی به کشتی دیگر انتقال می یابند.» سمیوئل جانسن گفت: «کسی که بتواند خویش را به زندان افکند هرگز دریانورد نخواهد شد، زیرا زندانی از محل زندگی، خوراک، و یاران بهتری برخوردار است.» کسانی را که به نیروی دریایی ناگزیر می کردند تن و جان ناتوان داشتند، ولی انضباط سخت و کیفیت بیرحمانه برگزیدن دریانوردان، که با آزمایشهای دشوار توأم با آتش و تازیانه همراه بود، (که در رودریک رندوم سمالت وصفش آمده و بی گمان مبالغه آمیز است) دریانوردان زنده مانده را خشنترین و مغرورترین جنگاوران دریا می ساخت.

دریازنی، که هنوز به عنوان نوعی بازرگانی مورد اغماض قرار می گرفت، با قوی شدن نیروی دریایی روبه کاهش نهاد. برده فروشی رونق داشت و کشتیهای انگلیسی، فرانسوی، هلندی، و پرتغالی در به دست آوردن امتیاز فروش سیاهان افریقا به مسیحیان امریکا با هم به رقابت برخاستند. به موجب پیمان اوترشت (۱۷۱۳)، اسپانیا امتیاز حمل ۴۸۰۰ برده را در سال به مستعمرات خود، که به موجب قرارداد آسینتو به دولت فرانسه داده شده بود، از آن دولت گرفت و به انگلستان سپرد. از ۷۴۰،۰۰۰ برده ای که تنها در ۱۷۹۰ به امریکا برده شدند، ۲۰۰،۰۰۰ تن را فرانسویان، ۴۰۰،۰۰۰ تن را هلندیان، ۲۰۰،۰۰۰ تن را دانمارکیها، ۱۰۰،۰۰۰ تن را پرتغالیها، و ۳۸۰،۰۰۰ تن، یا بیش از نیمی از همه بردگان را، انگلیسیان بدانجا بردند. یک مقام موثق انگلیسی گفته است: «در سالهای ۱۶۸۰ تا ۱۷۸۶ تنها انگلیسیان بیش از ۲،۰۰۰،۰۰۰ سیاه افریقایی را به امریکا بردند.» برخی از بردگان سیاهپوست را در خانه های انگلیسیان به کار می گماشتند. روزنامه ها پیوسته به کسانی که بردگان فراری را دستگیر کنند وعده پاداش می دادند؛ روزنامه ای «برای فروش غلامچه تقریباً دوازده ساله ای» آگهی چاپ کرده بود. در پاریس نیز تا ۱۷۶۲ برده می فروختند، و حتی پاپها از قرن شانزدهم تا قرن هجدهم بردگان پاروزن ترک داشتند. کویکرها از ۱۷۲۷، برای بازداشتن

انگلیسیان از بردهفروشی، جنبشی آغاز کردند. ستیل و پوپ از آنان پشتیبانی می‌کردند؛ متودیستها این جنبش را پیش بردند؛ ولی پیکاری که برای پایان دادن به بردهفروشی آغاز شده بود تا قبل از ۱۷۷۲ نتیجه شایان توجهی به‌بار نیاورد.

اصول اخلاقی سیاستمداران بازتاب پیروزی روح بشدت سوداگر بود. کمتر ممکن بود که بدون پرداخت رشوه کاری از پیش رود، و تقریباً هر صاحب‌منصبی برای خود قیمتی داشت. مقامات دولتی و آرای نمایندگان پارلمنت چون کالای بازرگانی خرید و فروش می‌شدند. نمایندگان پارلمنت امتیازات مصونیت‌بخش خویش را می‌فروختند. اشراف مقامات خانوادگی را می‌فروختند، و «هر تلاشی را برای جلوگیری از خرید نمایندگی پارلمنت یا مجلس عوام به بن‌بست می‌کشاندند.» «شهرهای پوسیده» با جمعیت اندک، به اندازه ایالت‌هایی که جمعیت و صنایع کشور را در خود جا داده بودند، به پارلمنت نماینده می‌فرستادند. «اولدسرم»، که یک تن در آن نمی‌زیست، دو نماینده به پارلمنت فرستاده بود؛ و اعیان و توانگران باسانی اختیار این‌گونه شهرها را به دست می‌گرفتند. بازرگانان که در پی نفوذ سیاسی متناسب با قدرت اقتصادی‌شان بودند، آرای مردم و نامزدهای پارلمنت را هر یک به بهای تقریباً ۱۵۰۰ پوند می‌خریدند. این نیم قرن رویهم‌رفته فاسدترین و بیرحمترین دوران تاریخ انگلستان است، و تاریخ‌نویسان در شگفتند که انگلستان از آن عصر فساد و تباهی چگونه بدانجا رسید که درستی بازرگانان و دولت آن زبانزد مردم جهان گشت.

در میان تباهی اخلاق و سیاست، نشانه‌های چندی از احساسات انسان‌دوستانه به چشم می‌خورد. برای نگاهداری سالخوردگان، تهیدستان، و ناتوانان نوانخانه‌هایی تأسیس شده بودند؛ گرچه این نوانخانه‌ها خوب اداره نمی‌شدند. اصنافی بودند که در آنها پیشه‌وران با شاگردان خود چون پدری رفتار می‌کردند؛ خانواده‌هایی یتیمان را پناه می‌دادند و فرصت آموزش در دسترس آنان می‌نهادند؛ انجمن‌هایی برای یاری متقابل در روزهای درماندگی تأسیس شده بودند. به نخستین نمونه چشمگیر انسان‌دوستی، به مقیاس بین‌المللی در تاریخ جهان، در این هنگام برمی‌خوریم. انگلستان برای دستگیری از آسیب‌دیدگان زمین‌لرزه ۱۷۵۵ لیسبون ۱۰۰،۰۰۰ پوند استرلینگ به متفق اقتصادی خود، پرتغال، کمک کرد. در سالهای ۱۷۰۰ تا ۱۸۲۵، تعداد ۱۵۴ بیمارستان و درمانگاه تازه در بریتانیا گشایش یافتند که در آن میان ۴ بیمارستان در طول عمر یک نسل (۱۷۰۰-۱۷۵۴) در لندن تأسیس شدند. هزینه نگاهداری بیشتر این سازمانها را مردم می‌پرداختند. در میان بیمارستان‌هایی که در نیمه قرن هجدهم تأسیس شدند، از همه بهتر پرورشگاه کودکان سرراهی بود که به دست ناخدا تامس کورم بنیاد یافته بود. هوگارت در تصویری که در ۱۷۴۰ از کورم کشید، تا به عنوان هدیه به بیمارستان بدهد، وی را با چهره‌ای فریه و مهربان، گیسوان سفید، فرمان شاه به دست راست، و کرة زمین به زیر پا نمایش داده است؛ زیرا او دارایی خود را با ناخدایی در کشتیهای بازرگانی گردآورده بود. کورم به آستان بازنشستگی رسیده بود که با آگاهی به فزونی مرگومیر کودکان لندن، و با دیدن کودکانی که مادرانشان از روی تنگدستی و نداشتن نام پدری آنان را سرراه می‌گذارند یا ترك می‌کنند، برآشفته. گروهی از زنان نجیب‌زاده را برآن داشت که

درخواستنامه او را برای تأسیس بیمارستانی جهت کودکان سرراهی امضا کنند؛ او فرمان تأسیس چنین بیمارستانی را با ۲۰۰۰ پوند از جورج دوم گرفت؛ مردم نیز با گشاده‌دلی نامنتظر به درخواست او پاسخ دادند. هندل بزرگ با دادن ارگ و نت اوراتوریو پرارج مسیحا، و رهبری کنسرت‌هایی که ۱۰،۰۰۰ پوند گردآورد، سهم خود را در تأسیس بیمارستان ادا کرد. در ۱۷۳۹، هیئت امانا به تیودور جیکبسن مأموریت دادند تا طرح چند ساختمان بزرگ و محوطه مربوط به آنها را بریزد. این ساختمانها بعدها از باشکوه‌ترین منظره‌های لندن شدند.

V جنایت و مکافات

انگلیسیان قرن هجدهم مردمانی خشن و سخت‌جان بودند که به سختی و خشونت خو گرفته بودند؛ پیشامدی جز مرگ نمی‌توانست آنان را از پای درآورد. دو سرجوخه با مشتهای برهنه چنان به جان هم افتادند که هردو از پای درآمدند؛ دو گروه‌بان آنقدر به دوئل خود ادامه دادند که هر دو زخمهای کشنده برداشتند. سربازی را که اجازه خواسته بود تا با روسپی ارتش ازدواج کند صد تازیانه زدند؛ همین سرباز فردا با پشت کبود نزد افسر خود رفت و درخواست پیشین را تکرار کرد. این بار درخواست او را پذیرفتند. طبالی به خود می‌بالید که در طول چهارده سال سربازی ۲۶۰۰۰ ضربه تازیانه خورده است. او در سال ۱۷۲۷، ۴۰۰۰ ضربه تازیانه دیگر خورد و پس از آنکه به حال آمد، «چنان سرزنده بود که گویی همه را از یاد برده است.»

کیفرهای وحشیانه در ملأعام مردم را درنده‌خو می‌ساخت. به موجب قانونی که در ۱۷۹۰ لغو شد، زنی را که به خیانت یا کشتن شوهرش محکوم می‌شد زنده می‌سوزانیدند. ولی عرف و عادت اجازه می‌داد که قبل از سوزانده شدن خفه شود. شکم مردانی را که به جرم خیانت محکوم می‌شدند هنگام اعدام، که هنوز جان به تن داشتند، می‌دریدند و امعا و احشای آنان را در برابر دیدگانشان می‌سوزانیدند؛ سپس آنان را سر می‌بریدند و تکه‌تکه می‌کردند. در همه محلات لندن چوبه‌های دار برپا شده بود و بر بسیاری از آنها لاشه‌های محکومان را می‌آویختند تا طعمه پرندگان شوند. گاهی نیم ساعت طول می‌کشید تا محکومی بر چوبه دار جان دهد. به محکومان، برای آنکه کمتر درد کشند، گاهی عرق می‌نوشانیدند؛ و مأمور اعدام، اگر خوشخو و مهربان بود، پاهای آنان را می‌کشید تا زودتر بمیرند.

سنگدلی تماشاگران و جنایتکاران روزهایی را که محکومی به دار کشیده می‌شد چون روزهای جشن می‌ساخت؛ مردم برای تماشای محکومانی که سوار بر ارابه به سوی چوبه دار می‌رفتند در راهها صف می‌بستند؛ دکه‌ها و دستفروشان جین و نان زنجبیلی، و گردو و سیب، به جمعیت می‌فروختند؛ آواز خوانان دورمگرد چکامه می‌خواندند. اما نه به خوبی چکامه‌ای که

ناخدا ماچیث در اپرای گدایان می‌خواند. مردم، که به قانون و مأموران انتظامی دلبستگی نداشتند، از بزهارانی که در کار خویش کامیاب بودند و به هنگام گرفتاری با لبخند و تحقیر با محاکمه و مرگ روبه‌رو می‌شدند قهرمانانی می‌ساختند. جک شیرد، «راب‌روی» (یا رابرت مک‌گرگور)، دیک ترپین، و جاننن وایلد همگی در این هنگام به جرگه قهرمانان پیوستند. جک پس از آنکه چندی را در لندن و پیرامون آن تقریباً هر روزه به دزدی و راهزنی گذراند، به خیانت جاننن وایلد، به دست مقامات انتظامی گرفتار گشت؛ از زندان گریخت و بار دیگر بازداشت شد. دوباره گریخت و پس از آنکه بار دیگر در حین میگساری گرفتار شد، در بیست و دو سالگی در برابر هزاران تن مردمی که منتظر بودند طناب را از گردن بگسلد و بار دیگر بگریزد به دار کشیده شد. دفو و اینزورث داستان او را گفتند و سود فراوان بردند. و سرجمز ثورنهییل تکه‌چهره وی را کشیده است. ترپین به نوحه‌سرایان پول داد تا ارابه حامل او را تا چوبه دار مشایعت کنند؛ ولی آنچه وی را نام‌آورتر نموده، روایت بر ساخته‌ای است که اینزورث درباره سفر پرخطر دیک از لندن تا یورک نوشت. همچنین، زندگانی آقای جاننن وایلد بزرگ، اثر فیلدینگ، نام این مرد فرومایه را تا روزگار ما زنده داشته است. اگرچه بیشتر این هجونامه پرمایه بر ساخته و جعلی است، ولی به اندازه یک داستان واقعی دلچسب می‌نماید. جاننن چون یانوس دو رو داشت. او دزدان را سازمان می‌داد و رهبری می‌نمود، از آنها بهرمکشی می‌کرد، اشیای دزدیده شده را به بهایی که خود می‌خواست از آنان می‌خرید، و یاران خود را، هرگاه از فرمان او سرپیچی می‌کردند، به مقامات انتظامی می‌سپرد. در همان هنگام، او برای خود دفتر آراسته‌ای دایر ساخت و مردمی که داراییشان ربوده شده بود را در آن می‌پذیرفت؛ به آنان وعده می‌داد که اشیای دزدیده شده را با دریافت پاداش قابل ملاحظه‌ای به آنان بازگرداند؛ با درآمد کلانش، معشوقه‌هایی به دور خویش گرد آورد و نزدیک پانزده سال در آسایش و تجمل زیست. ولی کامروایی بی‌احتیاطش ساخت؛ او را به جرم رهبری دزدان گرفتند و در برابر جمعیت عظیمی، که شادی و هلهله می‌کردند، به دار کشیدند (۱۷۲۵). او شاید نمونه‌ای برای آقای پیچم در اپرای گدایان بوده باشد.

همه مردم انگلستان، از جیب‌بران گرفته تا بازرگانان قاچاق‌فروش و دول‌کنندگان با نام و نشان، قانون را زیر پا می‌نهادند. صدها تن از مردم لندن در خیابانها، هایدپارک یا باغهای کنسینگتن، و بیش از همه در «میدان چهل‌پله» در پشت خانه‌مانتگیو (که اکنون موزه بریتانیایی است) دول می‌کردند. در این دولها بندرت کسی کشته می‌شد، زیرا طپانچه‌هایی که به کار می‌رفتند چندان دقیق نبودند و کمتر کسی می‌توانست با آنها از فاصله سی‌قدمی نشانه‌گیری کند؛ بسیاری از دول‌کنندگان هم شاید چنان شلیک می‌کردند که گلوله‌ای از بالای سر رقیب می‌گذشت؛ به هر حال، طرفین پس از نخستین خونریزی، آشتی می‌کردند. دول را قانون منع کرده بود، ولی وسیله‌ای برای واداشتن مردم به احتیاط و رعایت ادب در هنگام سخن گفتن به‌شمار می‌رفت. بندرت کسی را برای شرکت در دول دستگیر می‌کردند، مگر هنگامی که کسی را کشته باشد؛ حتی در این صورت، پس از آنکه ثابت می‌کرد قوانین دول را به کار بسته است، پس از اندک زمانی، از زندان آزاد می‌شد.

در ۱۷۵۱ فیلدینگ، که دادرس بود، اثری به نام پژوهش درباره علل افزایش اخیر دزدان و غیره؛ و پیشنهادهایی برای چاره تبهکاری روزافزون انتشار داد. او فزونی دزدی و تبهکاری را نه معلول فقر، بلکه مربوط به دلبستگی مردم فرودست به «تجمل» دانست؛ توده مردم، که اکنون پولی به دست آورده بودند، به میخانه‌ها، تفرجگاهها، تئاترها، مجالس بالماسکه، و اپراها روی می‌آوردند؛ و در اینجاها به بزهکاران و مردم هوسران بر می‌خوردند. سبب دیگر فزونی تبهکاری، از نظر این رمان‌نویس بزرگ، مصرف روزافزون جین بود.

جین خوراک (اگر که بتوان آن را خوراک خواند) اصلی بیش از ۱۰۰،۰۰۰ تن از ساکنان این مادر شهر است. بسیاری از این سیه‌روزان در بیست و چهار ساعت چند لیوان از این زهر را سر می‌کشند؛ از بخت بد، من هم باید همه روز آثار هراس‌انگیز آن را ببینم و ببویم.

عامل سوم فزونی تبهکاری، قمار بود. چهارمین سبب گسترش تبهکاری، بی‌کفایتی قانون بود که بازداشت بزهکاران را به نگهبانان سپرده بود.

حراست جان و خانه‌های اتباع اعلیحضرت، در برابر تعرض دسته‌های تبهکاران جوان، گستاخ، تنومند، نومید، و مسلح، به دست کسانی سپرده شده است که از میان مردم تهیدست، سالخورده، و ناتوان برگزیده شده‌اند. سلاح آنان چوبهایی است که بندرت می‌توانند بلندش کنند.

حتی اگر نگهبان از شدت عمل دزدان نمی‌هراسید، دزدان می‌توانستند با دادن رشوه وی را خاموش سازند؛ کلانتران و سران دادگاهها نیز بهتر از نگهبانان نبودند. انتظامات لندن به دست ۱۰۰۰ پاسبان، ۴۷۴ مأمور انتظامات، و ۷۴۷ نگهبان سپرده شده بود. در فاصله زمان دستگیری و محکومیت کار متهمان با ۲۲۱۴ حقوقدان لندن بود؛ برخی از آنان دارای اطلاعات حقوقی و مردمانی درستکار، و پاره‌ای بیسواد و نادرست بودند. دکتر جانسن از مردی یاد می‌کند که «در پشت سر مردم از آنان بد می‌گفت». این مرد به نظر او وکیل دعاوی بود.

فیلدینگ با کوک، که می‌گفت: «هرگاه همه فرزندان جهان را در یک جا گرد آورند، دانایی آنان به رفعت قانون اساسی انگلستان نخواهد بود»، همعقیده نبود. با وجود این او نمی‌توانست این واقعیت را نادیده گیرد که، همانگونه که ولتر و مونتسکیو بتازگی گفته بودند، قانون اساسی انگلستان توانسته بود جان و مال مردم را به نحو شایان ستایشی از زورگویی پادشاه حفظ کند؛ او قطعاً به احضاریه‌هایی که قبل از بازداشت به متهمان می‌دادند، به دادرسی متهمان در برابر هیئت منصفه، و به آموزشگاههای بزرگ حقوق در اینس‌او کورت لندن

به دیده ستایش می‌نگریسته است. مصونیت قانونی مردم انگلستان، از بازداشت پیش از دریافت اخطار قانونی، از زندانی شدن قبل از دادرسی، و از کیفر دیدن قبل از محکومیت به وسیله هیئت منصفه‌ای متشکل از همگنان خود آنان، را بحق نمی‌توان ناچیز گرفت. دولت انگلستان نمی‌توانست بدون اجازه پارلمان از مردم مالیات بگیرد؛ مردم انگلستان از حق اجتماع، تا زمانی که اجتماع آنان آشوبی به پا نمی‌کرد، برخوردار بودند و هر سخنی را که خود می‌پسندیدند می‌توانستند بر زبان برانند، غیر از سخنان آشوبگرانه، افترا، حرفهای زشت، و توهین به مقدسات. ولی قانونگذاران انگلستان آنچنان به حمایت از حقوق افراد در برابر دولت دل‌بسته بودند که نتوانستند جامعه را از تعرض افراد مصون دارند. دستگاهی که می‌بایست مجری قانون باشد، در برابر تبهکاری سازمان‌یافته روز افزون، در هم می‌ریخت.

دادرسان، یا رؤسای دادگاههای بخش، مجری قانون عرف بودند. احکام آنان برای استیناف به داورانی ارجاع می‌شد که در وستمینستر جا داشتند، یا سالی شش ماه دادگاههایی در شهرستانها تشکیل می‌دادند. این داوران، که برای همه عمر استخدام شده بودند، مردمی درستکار بودند. دادگاههای کلیسایی هنوز پابرجا بودند، ولی تنها به اختلافات غیرجنایی روحانیان، یا اعتبار پیمانهای زناشویی، یا به چگونگی اجرای وصیت‌نامه رسیدگی می‌کردند. دادگاه دریایی تنها به دعاوی دریایی رسیدگی می‌کردند. دادگاه عالی قضایی که به ریاست لرد چانسلر تشکیل می‌شد بر تمامی دادگاهها تفوق داشت. در رأس همه نهادهای قضایی خود پارلمان قرار داشت که نقش دیوان عالی کشور را ایفا می‌کرد؛ مجلس عوام به اتهامات عوام، و مجلس اعیان به اتهامات اشراف و بزرگان کشور رسیدگی می‌کرد. برابری مردم در قبال قانون هنوز به مرحله کمال نرسیده بود، و بزرگان کشور معمولاً به کیفر نمی‌رسیدند. چهارمین ارل او فررز به گناه کشتن پیشکار خود، در ۱۷۶۰ اعدام شد، ولی داجس او کینگستن، پس از آنکه در ۱۷۷۶ به جرم داشتن دو شوهر در مجلس اعیان محکوم شد، با پرداخت تاوان از کیفر رهایی یافت. زبان دادگاهها تا ۱۷۳۰ لاتینی بود؛ از آن پس انگلیسی زبان دادگاهها شد، و این دگرگونی بلکستون را سخت اندوهناک کرد.

هنگام رسیدگی به جنایاتی که کیفرشان مرگ بود (و بیشتر جنایات کیفر مرگ در پی داشتند)، متهم حق داشت در صورت توانایی مالی مشاور حقوقی بگیرد؛ مشاور حقوقی به دلایل تعقیب متهم رسیدگی می‌کرد، ولی مجاز نبود در دادگاه از متهم دفاع کند؛ وظیفه متهم بود که از خود دفاع کند. هرگاه متهم تبرئه می‌شد، او را به زندان باز می‌گردانیدند تا دیون خود را به زندانبانان، که حق خدمات می‌گرفتند، بپردازد؛ قبل از آنکه این قانون در ۱۷۷۴ لغو شود، چند تن از زندانبانان تبرئه شده در زندان درگذشتند. در صورت محکومیت، متهم کیفری می‌دید

که سخت‌تر از آن را قانون کیفری جهان کمتر به یاد دارد.

قانون کیفری انگلستان، در قیاس با قانون کیفری این کشور در گذشته، یا قانون کیفری بر اروپا، که مجرم را شکنجه می‌کردند و به چرخ مجازات می‌بستند، پیشرفته‌تر و انسانیت‌ر بود و اجازه نمی‌داد بینی محکومان را بدرند و یا گوش آنان را قطع کنند. از این که بگذریم، قانون کیفری انگلستان همه وحشیگریهایی را که انگلیسیان سرسخت برای جلوگیری از قانونشکنی فطری بشر لازم می‌شمردند تجویز کرده بود. هرگاه محکومی را به پشت ارباهی می‌بستند و در خیابانهای شهر تازیانه می‌زدند، تماشاگران به جلاذ مزد اضافی می‌دادند تا سخت‌تر تازیانه بزند. هر زندانی را که متهم به یکی از جرایم بزرگ بود و از خود دفاع نمی‌کرد، به حکم قانون، در اطاق تاریکی بر زمین می‌خواباندند و سنگ یا آهن سنگینی بر سینه‌اش می‌نهادند تا در زیر آن بمیرد؛ اما این قانون پس از ۱۷۲۱ متروک، و پس از ۱۷۷۲ لغو شد.

در قرن هجدهم با به تصویب رسیدن قوانین تازه‌ای در پارلمان انگلستان شماره جرایمی که قانون برای آنها کیفر مرگ تعیین کرده بود فزونی یافت. جرایمی که کیفر آنها مرگ بود از ۵۰ مورد در ۱۶۸۹ به ۱۶۰ مورد در ۱۸۲۰ رسید. آدمکشی، خیانت، قلب سکه، آتشزنی، تجاوز به عنف، لواط‌گری، دریازنی، قاچاق‌فروشی مسلحانه، جعل اسناد، تخریب و آتش زدن کشتیها، تظاهر به ورشکستگی با پنهان ساختن دارایی، راهزنی، دزدیدن بیش از ۵ شیلینگ از خانه مردم، دزدیدن بیش از ۵ شیلینگ از مغازه، دزدیدن

یا فلج کردن احشام، تیراندازی به سوي محصل مالیات، قطع درخت در پارک یا خیابان، آتش زدن کشتزار فلات، فرستادن نامه تهدیدآمیز، پنهان داشتن مرگ شوهر یا فرزند، شرکت در شورش، تیراندازی به سوي خرگوش، شکستن دروازه راهدارخانه، گریز از زندان، توهین به مقدسات - همه اینها به اضافه صد بزه دیگر در زمان جورج اول، جورج دوم، و جورج سوم از جرایمی بودند که قانون برای آنها کیفر مرگ تعیین کرده بود. تعیین کیفر مرگ برای این جرایم نمودار تمایل پارلمان انگلستان به حراست دارایی مردم بود. قوانینی که به این منظور وضع شد ممکن است معلول - و بعضاً نیز علت - قانونشکنی و وحشیگری مردم بوده باشد؛ شاید هم این قوانین به پدید آمدن عاداتی که مردم انگلستان را پایبند قانون ساخته است یاری کرده باشند. دادرسان یا هیئت داوران بسیاری اوقات با خودداری از صدور حکم محکومیت، با از میان بردن اتهام از راههای فنی، و یا با تعیین بهای کم برای اموال دزدیده شده به یاری محکومان می‌شتافتند و بدین‌سان از حدت قانون می‌کاستند. در زمان جنگ، محکومانی که به ارتش یا نیروی دریایی می‌پیوستند ممکن بود بخشیده شوند و به کیفر نرسند.

جرائم سبکتر را با زندان، پیلوری، تازیانه، کارهای سخت در ندامتگاه، و یا با فرستادن محکومان به مستعمرات کیفر می‌دادند. به موجب قانونی که در ۱۷۱۸ به تصویب رسید، بزهارانی را که به زندان محکوم شده بودند به يك

را به هزینه خود غالباً به مریلند یا ویرجینیا می‌برد و آنان را تا سرآمدن مدت محکومیتشان، معمولاً از راه حراج، به مالکان کشتزارهای توتون می‌فروخت. زندگی جانفرسای زندانیان در طول سفر بسیاری از آنان را از پای درمی‌آورد و زندانیانی را که زنده می‌ماندند آنچنان ناتوان می‌ساخت که پس از رسیدن به مقصد تا مدتی کاری از دستشان برنمی‌آمد. پیمانکاری می‌گفت که در يك سفر هفتيك زندانیان او تلف شده‌اند. تنها جنگ استقلال امریکا بود که به این سوداگری پایان داد.

وضع غیرانسانی و آلودگی زندانها موجب شده بودند که زندانیان رانده شدن به مستعمرات را بیش از زندگی در زندان بپسندند. هر محکومی را، پس از رسیدن به زندان، به زنجیر می‌بستند و سنگینی زنجیر بستگی به مقدار پولی داشت که زندانی به زندانبانان می‌پرداخت. زندانیان روی گاه می‌خوابیدند، و هرگاه از خارج پولی به آنان نمی‌رسید، ناچار بودند با نیم‌کیلو نان در روز بسازند. اگر از زندان نیوگیت بگذریم، در دیگر زندانهای انگلستان اقدامی برای پاک نگاه داشتن زندان صورت نمی‌گرفت. آلودگی و میکروب تقریباً همه زندانیان را به «تب زندان» - که معمولاً تیفوس یا آبله بود - گرفتار می‌کرد. به گمان جانسن، تیفوس بیست‌وپنج درصد زندانیان محکوم به حبس ابد را از پای درمی‌آورد. تن زندانیان آنچنان چرکین و متعفن بود که هرگاه یکی از آنان را به دادگاه می‌آوردند، دادرسان، هیئت منصفه، شهود، و تماشاگران ناچار می‌شدند به یاری کافور، سرکه، و یا گیاهان خوشبو تعفن را از خود برانند. در ماه مه ۱۷۵۰ صد زندانی را از زندان نیوگیت برای دادرسی به «اولدبیلی»، بزرگترین دادگاه جنایی لندن، آوردند. تبی که آنان پراکندند آنچنان کشنده بود که ۴ تن از دادرسان و ۴۰ تن از کارکنان دادگاه و هیئت منصفه را از پای درآورد؛ پس از این درس، دادگاه دستور داد هر زندانی را قبل از آنکه به دادگاه آورده شود، با سرکه بشویند و در کنار او در دادگاه گیاهان خوشبو بپاشند.

هر بدهکاری را که نمی‌خواست، یا نمی‌توانست، بدهی خود را پس بدهد در یکی از این زندانها زندانی می‌کردند تا بدهی خود را بپردازد، یا طلبکار از تعقیب او چشم پوشد. قانون طلبکار را ملزم ساخته بود روزی ۴ پنی برای نگهداری زندانی خود به زندان بپردازد؛ ولی هرگاه نمی‌توانست این پول را بپردازد، بدهکار چاره‌ای جز آن نداشت که وی را به محاکمه کشد، و محاکمه او مستلزم پول بود. بدهکار، هرگاه پولی از خارج زندان به او می‌رسید، می‌توانست با رشوه دادن به نگهبانان و کارکنان زندان از خوراک، آزادی، و زن خود برخوردار شود، و حتی گاهی در روزهای تعطیل آزادانه در شهر بگردد. بدهکار تهیدست ناچار بود با نانی که به او می‌دادند بسازد. به تخمین سمیوئل جانسن، از ۲۰۰۰۰ بدهکار ورشکسته‌ای که در يك سال زندانی می‌شدند، ۵۰۰۰ تن در طول سال بر اثر محرومیت از پای درمی‌آمدند. انگلستان نتوانسته بود برای بازداشتن طبقه بازرگان تازه به دوران رسیده از

بالا کشیدن وام یا ورشکستگی عمدی راههای ملایمتر و انسانیت‌تری بیابد.

کسانی علیه این قانون کیفری زبان به اعتراض ملایمی گشوده بودند. جانسن، که مردی احساساتی نبود، در ۱۷۵۱ تعیین کیفر مرگ را برای بسیاری از جرایم خطرناک دانست و گفت: «نهادن دزدی در ردیف آدمکشی... در حکم ترغیب مردم به ارتکاب جرایم بزرگ برای جلوگیری از کشف جرایم کوچک است.» کوبنده‌ترین انتقادات از وضع ناپسند زندانها در رمانهای فیلدینگ و سمالت، و تصاویر هوگارت نمایان گشتند. به همت جیمز اوگلتورپ، وضع زندانها تا اندازه‌ای بهبود یافت. خطمشی گوناگون و پرفعالیت این شخص جنبه شریفتر جان‌بول را نشان می‌دهد. اوگلتورپ در ۱۷۱۴، که جوانی هجده‌ساله بود، دانشکده را ترک گفت، به ارتش پرنس اوژن دو ساووا پیوست، و در پیکارهای او با ترکان شرکت جست. پس از بازگشت به انگلستان، به نمایندگی پارلمان برگزیده شد. یکی از دوستان بدهکار او از بیماری آبله در زندان درگذشت. به درخواست اوگلتورپ، مجلس عوام کمیته‌ای را به ریاست خود او برای رسیدگی به وضع زندانهای لندن برگزید. گزارش این کمیته از آلودگی، بیماری، تبهکاری، و ستمگری رایج در زندانها وجدان انگلستان را لحظه‌ای تکان داد. برای زندانها مقررات بهتری وضع شد، و گروهی از زندانبانان بدکار از کار برکنار شدند؛ ولی بیشتر پلیدیه‌ها باقی ماندند و اصلاح اساسی وضع زندانهای انگلستان تا ربع آخر قرن هجدهم و زمان جان هاوارد به تعویق افتاد. اوگلتورپ، که مهاجرت مردم را تنها چاره کاهش فشار تنگدستی می‌دانست، مهاجرنشین جورجیا را در امریکا تأسیس کرد: خود فرمانداری آن را چندی به عهده گرفت؛ از ورود بردگان به این مهاجرنشین جلوگیری کرد و مقدم موراواییها، جان‌وزلی، و پناهندگان پروتستان اتریش را به مهاجرنشین خود خوشامد گفت، در مقام نماینده پارلمان، افراد انگلیسی فرقه برادران موراوایی را از ادای سوگند و خدمت سربازی معاف کرد. دوست صمیمی جانسن، گولدسمیت، و برک شد، و تا هشتادونه سالگی زنده ماند. پوپ با یک دوییتی او را ستود:

«آنکه دلش سرشار از نیکخواهی است،

مانند اوگلتورپ، از این سو به آن سوی جهان پرواز خواهد کرد.

VI - آداب

مردانی که در مل، یا دیگر گردشگاههای لندن، می‌گشتند هنوز - مانند عصر الیزابت و دوران بازگشت خاندان استوارت - مردمی خوشپوش بودند. جز در خانه و هنگام کار، کلاههای سه‌گوشی را یکبار به‌سر می‌نهادند که معمولاً منگوله، روبان، و نشان داشتند. طره‌های گیسو خویش را در پشت گردن به شکل جالبی حلقه می‌زدند و یا کلاهگیزی، که پودر به آن زده شده بود، به

سر می‌نهادند. نیمتنه‌های زیبایشان، که به زانو می‌رسیدند، به تکه‌هایی آراسته بودند که آنها را برای زیبایی بدانها دوخته بودند، و آستینهای زربافتشان نمودار طبقه و درآمد آنان بودند. جلبقه‌های زرق و برق‌دارشان، با رنگهای زرد، نارنجی، سرخ، صورتی، و آبی، و با زنجیری زرین که به ساعتی زرین وصل بود، انظار را به خود جلب می‌کردند. پیراهن چیندار می‌پوشیدند، و کراواتشان از پارچه‌ای که از لان فرانسه آورده می‌شد ساخته شده بود. شلوارهایشان را با سگک‌هایی در زانو، سه تکه در کمر، و سه تکه پنهان در شکاف جلوی شلوار محکم می‌بستند. جورابهایشان معمولاً قرمز، و در محافل رسمی از ابریشم سفید بودند. پنجه و پاشنه کفششان در ۱۷۳۰ به رنگ سرخ بود. با اینهمه، مردان خوشپوش لندن بدون همراه داشتن شمشیر می‌پنداشتند که برهنه‌اند. پس از آنکه طبقه متوسط سر برافراشت، شمشیر جای خود را به عصا سپرد که سرش مزین به جواهری گرانبها و کنده‌کاری شده بود؛ ولی چون خیابانهای لندن هنوز خطرناک بودند، عصاها اغلب شمشیری نیز در خود داشتند. به دست گرفتن چتر، که از پایان قرن هفدهم آغاز شده بود، تا پایان قرن هجدهم عمومیت نیافت. سواری یا همراه داشتن سگ تازی در گردشگاهها مستلزم لباسهای خاصی بود؛ مردان خودساز («ماکارونیها») با آرایشی فوق‌العاده و رنگهای

عجیب و غریب می‌کوشیدند نگاهها را به‌سوی خود بکشند، و گروهی دیگر («شلخته‌ها») جامه‌هایی در هم و نامنظم می‌پوشیدند و در رفتار پایبند آداب و رسوم نبودند. اینان، برای آنکه نشان دهند مردمی مستقل و آزاداندیشند، موی سرشان را پریشان می‌ساختند و شلوار هایشان را محکم نمی‌بستند و کفش‌هایشان را به گل می‌آلودند.

زنان به هنگام خودنمایی پیکر خویش را چون روزگار جوانی ما می‌آراستند - روزگاری که زن موجودی اسرارآمیز می‌نمود و نگریستن بدو ارزش داشت. معمولاً حلقه‌هایی به دامنهای پف‌کرده زنان باد می‌انداختند و باعث می‌شدند که هنگام راه رفتن کمی بالا روند و قوزکهای درخشان و پاهای خرامان را در معرض نگاههای خیره قرار دهند. این حلقه‌ها، که پیرامون آنها گاهی به ۸ متر می‌رسید، چون برج و بارویی بودند و سینه‌بندها، چون زرهای، زنان را محافظت می‌کردند، و گشودن آنها مستلزم شهسوار دلاوری بود که بخواهد سنگری را در هم بکوبد و جوشنی را از هم بشکافد؛ همه این ممانعتها برای شعر بهتر بود. زنان با وسایل گوناگون گیسوشان را آنچنان برمی‌افراشتند که شکوه و زیبایی طبیعی آن تا اندازه‌ای از میان می‌رفت و آنان را ناگزیر می‌کرد بآرامی در اطاق گام بردارند تا از چهلچراغ آتش بگیرند. زنان چهره خویش را با مایعات، خمیرها، نقابها، گردهای گوناگون، و ابروان مصنوعی می‌پوشاندند و موها، گوشه‌ها، گردن، بازوان، جامه، و کفش‌هایشان را با جواهرات مشرق‌زمین می‌آراستند. آرایش زنان، از کلاه برج‌مانند تا جعدهای معطر و کفشهای ابریشمی جواهرنشان، هرگونه تردید و دودلی را در مردان از میان می‌برد. در ۱۷۷۰، هنر آرایش زنان آنچنان سحرآمیز و فریبنده شد که پارلمنت برای صیانت مردان در برابر وسوسه زنان قانون زیر را

بشادمانی تصویب کرد:

هر زنی در هر سن، مقام، شغل، مرتبه، چه باکره و دوشیزه و چه بیوه، هرگاه پس از تصویب این قانون، باعطر، رنگ و روغن، آبرنگ، مو و دندان مصنوعی، کلاه‌گیس، پشم اسپانیایی، کرسنه‌های آهنی، حلقه دامن، کفش پاشنه‌بلند، و وسایل دیگر رعایای مرد اعلیحضرت را بفریبد و به زناشویی وادارد، مشمول کیفرهایی خواهد شد که قانون برای جادوگری و جرایم همانند آن پیشبینی کرده است، و زناشویی او، در صورت محکومیت، باطل و بی‌اعتبار شناخته خواهد شد.

قوانین تحدید هزینه‌های شخصی می‌کوشید مردم را از صرف هزینه‌های هنگفت برای پوشاک بازدارد؛ ولی عرف و عادت همه انگلیسیان وفادار را بر آن می‌داشت که در سالروز تولد ملکه کروالین خویشان را به جامه‌های نو بیارایند؛ خود ملکه، هنگام تاجگذاری، خود را با جامه و جواهراتی به ارزش ۲۴۰۰،۰۰۰ پوند آراسته بود که بیشتر آنها را به امانت گرفته بودند.

زنان و مردان بار سنگین پوشاک را در خانه از دوش برمی‌افکندند؛ در آنجا، شخص می‌توانست هر چیز به تن کند. قلت پنجره‌ها درون خانه‌ها را از انظار پنهان ساخته بود. قانون برای هر خانه پنج پنجره تعیین کرده، و به پنجره‌های اضافی، که تجمل تلقی می‌شدند، مالیات بسته بود. درون خانه‌ها تاریک و دل‌تنگ‌کننده و خفقان‌آور بود. خانه‌ها را معمولاً با شمع روشن می‌کردند، و بیش از یک شمع در خانه بر نمی‌افروختند؛ ولی توانگران خانه‌هایشان را با مشعل، یا چلچراغ روشن می‌ساختند. دیوار خانه‌های توانگران از الوار بلوط، پلکانها و نرده‌ها از چوب سفت، و بخاری دیواری از سنگ‌مرمر ساخته شده بودند روکش صندلیها از چرم بود و داخلشان را با مو پر می‌کردند. میله‌ها به سبک «جورجی» ساخته می‌شدند و کنده‌کاری شده و زران‌دود بودند و کف آنها را با چرم می‌پوشاندند. در حدود ۱۷۲۰ چوب ماهوگانی از جزایر هند غربی به انگلستان رسید؛ چون تراشیدن این چوب با افزارهای آن روزگار دشوار بود، افزارها را تیزتر کردند و به یاری آنها اثاث زیباتری برای خانه‌های انگلیسیان ساختند.

خانه‌ها را با زغال‌سنگی که در بخاری و یا بخاری دیواری می‌ریختند، و یا با چوبی که در آتشدانهای بزرگ می‌سوزاندند گرم می‌کردند. هوای لندن همیشه دودآلود بود. پاک کردن خانه‌ها از غبار و دوده کاری

دشوار، ولي اجتناب‌ناپذير بود. به نظر فرانسويان، دشمنان انگليسي آنان، پس از هلنديان، بيش از هر مردمي خانه‌هايشان را جارو مي‌کردند. نيكولا دو سوسور در ۱۷۲۶ نوشت:

هفته‌اي نمي‌گذرد كه خانه‌هاي پاكيزه را دوبار از سر تا ته نشويند؛ و حتي بسياري از آشپزخانه‌ها، پلكانها، و راهروها را هر بامداد مي‌شويند و پاك مي‌كنند. اثاث خانه، و بويژه لوازم آشپزخانه، را بدقت بسيار تميز نگاه مي‌دارند. حتي قفلها و چكشهاي سنگين درها را چندان مي‌سايند كه بدرخشند.

خانه‌داران لندن نظافت منزل را، علي‌رغم كميايي آب و گراني صابون، انجام مي‌دادند. معدودي از توانگران در خانه‌هايشان گرمابه داشتند؛ بيشتر مردها و زنها در طشت و به حال ايستاده حمام مي‌کردند.

توده مردم اوقات بيكاري خود را در آشپزخانه، و در كنار اجاقهاي بزرگ، سپري مي‌کردند؛ آنان در آشپزخانه خوراك مي‌خوردند، گفتگو مي‌کردند، و گاهي در همانجا به خواب مي‌رفتند. زيرا آشپزخانه بزرگ و جادار بود. از اطاق ناهارخوري در مواقع خاص استفاده مي‌شد. همه طبقات غذايي اصلي را بعد از ظهر مي‌خوردند؛ مردم متوسط در ساعت دو يا سه، و توانگران در ساعت پنج يا شش بعد از ظهر براي خوردن خوراك اصلي روز به دور سفره مي‌نشستند؛ و مانند روزگار خودمان، آن كه پول بيشتر داشت بيشتر منتظر ناهار مي‌نشست. در خانه‌هاي توانگران، زنان پس از صرف خوراك سفره را ترك مي‌گفتند و مردان را براي ميگساري، كشيدن سيگار، و روايت داستان تنها مي‌گذاشتند. ناهار خوراك اصلي انگليسيان بود، و بریتانیایی‌هاي شهرنشين قبل از ناهار صبحانه، و در ساعت يازده بامداد خوراك مختصري مي‌خوردند. فرانسويان از پرخوري مردم انگلستان، در يك وعده، تعجب مي‌کردند. بيشتر خوراك مردم طبقات متوسط و بالا گوشت بود؛ سبزيجات جنبه تزئيني داشتند، پودينگهاي درشت يك دسر مطلوب به‌شمار مي‌آمدند. با آنكه چاي كيلوي ۱۸ شيلينگ ارزش داشت، اما همه مردم چاي مي‌نوشتند. با صرف شام در ساعت نه، كارهاي روز به پايان مي‌رسيدند.

بيشتر مردان انگليسي شب را در آغوش شاهد امن و امان خانه به‌سر مي‌بردند و خويشتن را با گفتگو، ميگساري، بگومگو، مطالعه، موسيقي، رقص، شطرنج، تخته‌نرد، بيليارد، و ورقبازي سرگرم مي‌ساختند. داجس او مارلبره مي‌گفت: «خواهش مي‌كنم از كتاب با من سخن مگويد؛ من كتابي جز مردان و ورقهاي بازي نمي‌شناسم.» اسقفان و كشيشان بخش، حتي واعظان موقر ناسازگاران، و نيز فيلسوفان، ورقبازي مي‌کردند؛ هيوم بندرت قبل از آنكه بريچ بازي كند، به خواب مي‌رفت. در ۱۷۴۲، ادمند هويل در يك رساله کوتاه قواعد بريچ را مدون ساخت، و از آن پس، تا ۱۸۶۴، ورقبازان از «قواعد هويل» پيروي مي‌کردند. نگاهداري حيوانات دست‌آموز در خانه از ضروريات زندگي شده بود، و مردم گاهي، گذشته از سگ و گربه، يكي دو ميمون نيز در خانه نگاه مي‌داشتند. تقريباً، همه زنان گل پرورش مي‌دادند و بيشتر خانه‌ها باغچه داشتند.

انگليسيان، كه فراواني باران آنان را برکت داده و به ستوه آورده بود، طرح باغچه‌بندي باغها را به يك شور و شوق مبدل ساختند. در زمان چارلز دوم، انگليسيان باغهاي خود را به سبك باغهاي فرانسه - بويژه ورساي - با خطوط هندسي راست، شعاعي، شكسته، و منحنی، با «چشم‌انداز زيبا» و از روي قواعد «علم ژرفانمايي»، مي‌آراستند؛ درختان، بوته‌هاي تزئيني، و حصارها در ردیفهاي مستقيم قرار داشتند و مجسمه‌هاي كلاسيك، به شكل متقارن، باغها را

زينت مي‌دادند. باغهاي تفريحي در واكسهال و رينلا اين‌گونه آرايش يافته بودند؛ همتن كورت آرايش منظم و متقارن آن روزگار را تا زمان ما حفظ کرده است. با آنكه اين سبك آرايش باغ با ادبيات نو كلاسيك «عصر اوگوستوس» سازگار بود، جوزف ادیسن و پوپ، كه برجسته‌ترين نمونه‌هاي سليقه آن روزگار در جهان ادبند، به سبك آرايش و تقارن آرايش باغهاي انگلستان اعتراض كردند و مؤدبانه خواستار «باغ طبيعي» شدند - كه دست‌كم بخشي از فراواني طبيعت را به شكل دست‌نخورده و وحشي نگاه مي‌داشت و، با حفظ بينظمي عظيم طبيعت، منبعي سرشار از فريبندي پديد مي‌آورد. نفوذ شيوة چيني وارد اين طغيان شد.

در بعضي باغها، بتكده‌هاي چيني جاي مجسمه‌ها را گرفتند؛ ديوك آو كنت در باغهاي خود در كيوي خانه‌اي براي كنفوسيوس ساخت. باغهاي طبيعي، بيش از آنكه نمودار اديسن پاكدامن و پوپ فوق‌العاده دقيق و پيراسته باشند، مظهر تامسن و كالينز احساساتي بودند. اين باغها در آهنگ‌زير «رمانتيك»، در برابر آهنگ يم كلاسيك، به «شاعران احساس» پيوستند. پوپ و تامسن هر دو باغهايي را كه به سبك باغ ريچارد تمپل، معروف به واكوانت‌كالبم، در ستو آرايش يافته بودند مي‌ستودند. اين باغ، كه به دست چارلز بريجمن به سبك منظم و متقارن احداث شده بود، و ويليام كنت و لانسلوت براون آن را آرايش طبيعي داده بودند، زبانه‌زبانان انگلستان و فرانسه گشت و مورد ستايش ژان ژاك روسو قرار گرفت.

در پشت باغها، رودهاي روان بودند كه پاروزنان در آنها قايقراني مي‌كردند و ماهيگيران تنبل در كنار آنها به انتظار صيد مي‌نشستند. در بيشه‌هاي آن سوي باغها، شكارچيان قرقاول، كيك، و ماكبان وحشي شكار مي‌كردند، و يا شكارچيان سرخپوش با سگهايشان به دنبال روباه در تنگنا افتاده و خرگوش خسته بودند. انگليسيان كم پول خويشتن را با بازياها و سرگرميهاي چون كريكت، تنيس، هندبال، گوي‌بازي، اسيدواني، جنگ‌خروس، انداختن سگ به جان خرس و گاونر، و مسابقات مشتزني، كه زنان نيز در آن شركت مي‌جستند، سرگرم مي‌ساختند. همه گروه‌هاي مردم انگلستان قهرمانان مشتزني، چون فيگ و پاپير، را مي‌پرستيدند و به هنگام مسابقات مشتزني جمعيت عظيمي به دور آنان گرد مي‌آمدند. تا ۱۷۴۳، مشتزنان با مشتهاي برهنه به جان هم مي‌افتادند؛ از آن پس، برخي از مشتزنان از دستكشاي خاص استفاده كردند؛ ولي، تا سالها بعد، بسياري از تماشاگران اين دستكشاه را برازنده مردان انگلستان نمي‌شمردند. در ۱۷۲۹ و ۱۷۳۰ مردم لندن به تماشاي صحنه‌هايي از اين گونه دعوت مي‌شدند: «گاونر ديوانه‌اي را به فشفشه مي‌بنديم و در ميدان رها خواهيم كرد، سگي را نيز به فشفشه مي‌بنديم و به روي آن خواهيم افكند، در همان هنگام خوسي را رها خواهيم كرد، و گربه‌اي را به دم گاونر خواهيم بست.» در تفرحي كه «خروس افكني» نام داشت، خوسي را به ديركي مي‌بستند و چوبهايي را به سوي آن پرتاب مي‌كردند تا كشته شود. مردم‌پسندترين جنگ جنگ خروسها بود كه در آن تا شانزده خروس را به جان شانزده خروس ديگر مي‌انداختند تا يك دسته از آنها

از پاي درآيند؛ سپس خروسهاي فاتح را در دو دسته مخالف به جان هم مي‌افكندند تا يك دسته كشته شوند؛ و اين جنگ همين‌گونه ادامه داشت تا فقط يك خروس زنده مي‌ماند. ولايات، شهرها، و روستاها خروسهايشان را با غرور ملي به ميدان كارزار مي‌فرستادند. نويسنده‌اي اين بازياها و سرگرميها را معادل اخلاقي جنگ تعريف كرد. تقريباً بازياها و مسابقه‌ها با شرطبندي همراه بودند.

آنان كه به اين گونه سرگرميها دلبستگي نداشتند خويشتن را در سايه درختان و اكسهال و رينلا، با پرداخت يك شيلينگ، با تفریحات ملايمتري سرگرم مي‌ساختند، ولي ناگزير بودند جيب خود را از جيب‌بران محافظت كنند؛ مردم در واكسهال به رقص و بالماسكه مي‌پرداختند، يا در زير فانوس نشسته چاي مي‌نوشتند. خانمها، مردان زن‌نواز، و ستاره‌هاي تئاتر را كه از برابر آنان مي‌گذشتند تماشا مي‌كردند؛ به آتشبازي و آكروبات خيره مي‌شدند، به نواهاي موسيقي عامه‌پسند گوش مي‌دادند، شكوه‌مندان شام مي‌خوردند، و يا در خلوتگاههاي عشاق، كه بدلخواه تاريك بود، دنبال ماجراهاي عشقي مي‌گشتند. در رينلا، در زير گنبد ساختمان گرد بزرگ، مي‌توانستند به نواهاي موسيقي بهتري گوش دهند و با مردم تربيت شده‌اي بياميزند. هوريس والپول در ۱۷۴۴ نوشت: «همه شب به رينلا مي‌روم، كه واكسهال را بتمامي پشت‌سر نهاده است؛ همه مردم به آنجا مي‌روند و كسي نيست كه به جاي ديگري برود.» واكسهال و رينلا در زمستان بسته مي‌شدند؛ ولي در اين هنگام رودها يخ مي‌بستند و ورزشهاي زمستاني آغاز مي‌شدند. يك بار، در عيد ميلاد مسيح ۱۷۳۹، حتي رود تمز نيز يخ بست و اهالي لندن كارناوال رقص ترتيب دادند و بر روي يخ ناهار خوردند؛ گروه‌ي از مردم لندن فاصله لمبث تا پل لندن را با كالسكه پيمودند. پس از اين سرگرميها، به بازارهاي مكاره بزرگي بايد اشاره كرد كه در لندن برپا مي‌شدند. در اين بازارهاي مكاره، انسان به مردم دنياي بي‌اصل ونسب برمي‌خورد و از نمايشهاي بسياري، چون شهر فرنگ و انسانهاي پرنده، لذت مي‌برد.

هرگاه از چند محفل هنري بگذریم، آداب انگلیسیان ناهنجار و زشت بود. هوگارت زندگی مردم عادي انگلستان را به تصویر کشیده است، ولي ما را با سخنان ناپاک آنان آشنا نساخته است. روسپیان و هرزگان، گاریرانان و کرجی‌رانان، و سربازان و دریانوردان در هرزگی و بدزبانی استاد بودند، و ماهی‌فروشان بیلینگزگیت، با زشت‌گوییهای بی‌دلیلشان نسبت به مقدسات نام‌بازارشان را جاویدان ساخته‌اند. در مهمانسراها و میکده‌ها سخنان کمتر تند و خشن، اما هنوز با زشت‌گویی آمیخته بودند. مردان حتي در خانه‌های خود با سخنان و داستانهایی ناپاک، و شعارهای هنگام میگزاري، زنان را هراسان می‌ساختند. زنان خود، در شوخیهای زشت و بدزبانی، کمتر از مردان نبودند.

در قهوه‌خانه‌ها و باشگاه‌ها سخنان مردم پاکتر بودند. ستیل، سویت، فیلدینگ، کوپر، و جانسن در نوشته‌های خود از سخن گفتن به‌عنوان یک هنر ظریف یاد کرده‌اند. در قهوه‌خانه‌ها

و باشگاه‌ها مردان به دور هم گرد می‌آمدند، قهوه یا آبجو و مشروب می‌نوشیدند، پیب می‌کشیدند، و از مذاکرات پارلمنت، خرید آرای مردم توسط رابرت والپول، و از سیاست ناشایست «سگان فرانسوی» آن سوي دریای مناش گفتگو می‌کردند. مردم انگلستان با نادیده گرفتن پندهای اخلاق‌گرایانی چون شافتسبری و ضداخلاقاتی چون چستر فیلد، که به هموطنان خویش سفارش می‌کردند آهسته بخندند و به لبخند قناعت کنند، از تعدل و با صدای بلند می‌خندیدند.

کشیدن انفیه، که نخست در ۱۵۸۹ از آن نام برده شد، از آداب زنان و مردان شده بود؛ مردم می‌پنداشتند که انفیه (گرد توتون)، چون قهوه، خاصیت طبی دارد، عطسه ناشی از بوییدن آن منافذ بینی را پاک می‌کند، سردرد و سرماخوردگی و کري و خواب‌آلودگی را از میان می‌برد، و اعصاب را آرام و هوش را افزون می‌کند. زن و مرد خوشپوشی نبود که انفیه‌دانی همراه نداشته باشد؛ زرگران، جواهرسازان، میناکاران، و مینیاتورسازان ظریفترین ذوق هنري خود را روی انفیه‌دانها به‌کار می‌بستند.

مردم لندن در ۳۰۰۰ قهوه‌خانه این شهر گرد می‌آمدند، مجله و روزنامه می‌خواندند، و به گفتگو می‌پرداختند. قهوه‌خانه‌ها، گذشته از روزنامه و مجله، قلم و کاغذ و مرکب در دسترس مشتریان خود می‌نهادند، نامه‌های آنان را به پستخانه می‌فرستادند، و نامه‌هایی را که برای مشتریان می‌رسیدند به آنان می‌دادند. پاره‌ای از قهوه‌خانه‌ها یا کاکائو‌فروشیها، چون وایتز کافی، در این دوره به باشگاه‌های انحصاری مبدل شدند که در آنها هرکسی می‌توانست به فراخور سلیقه خود مصاحبی بیابد و در خلوت قمار کند. در پایان قرن هجدهم، تعداد باشگاه‌های لندن با تعداد قهوه‌خانه‌های این شهر در گذشته برابر شد. فراماسونهای انگلیسی ظاهراً در ۱۷۱۷ نخستین باشگاه خویش را «لژ بزرگ» - در لندن تأسیس کردند. باشگاه‌ها مشتریان خود را همان‌گونه که به میگزاري و قماربازی و دسیسه‌های سیاسی تشویق می‌کردند، به آنان دست‌کم نیمی از هنر سخن گفتن را نیز می‌آموختند؛ زیرا باشگاه‌ها پناهگاه مردان مجرد بودند، و نیمی دیگر از هنر سخن گفتن، یعنی ادب و ظرافت، که مستلزم حضور زنان است، در این باشگاه‌های مردانه انگیزه‌ای نداشت. انگلستان سرزمین مردان بود؛ زنان در زندگی فرهنگی آن سهم ناچیزی داشتند؛ از سالونهای ادبی خبری نبود؛ و چون لیدی مری مانتگیو خواست چنین سالونی تأسیس کند، مردم او را زنی خواندند که پا از گلیم خویش فراتر می‌نهد.

زنان طبقات بالا در مجالس پذیرایی، رقص، و موسیقی، که در دربار یا خانه‌هایشان برپا می‌شدند، از هنرهای خود استفاده می‌کردند. گذراندن تعطیل آخر هفته در خانه‌های بیلاقی از جنبه‌های مطبوع زندگی انگلیسی بود، که تنها چشمداشت انعام‌های زیاد برای مستخدمان اندکی از شادمانی آن می‌کاست. مهمانان هنگام بازگشت به خانه از برابر صف نوکران، آبداران، پادوان، پیشکاران، باربران، کلفتها، آشپزان، و دیگر گماشتگان مهماندار، که در دو ردیف دم‌در ایستاده بودند،

می‌کشیدند. در نیمه اول قرن هجدهم از وفاداری و فرمانبرداری معروف نوکران انگلیسی چندان اثری به‌چشم نمی‌خورد؛ بیشتر نوکران و خدمتگزاران بی‌اعتنا، گستاخ، و نافرمان‌دار بودند و برای دریافت

مزد بیشتر از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند؛ بیشترشان، تا آنجا که می‌شد، آقا و خانم و مهمانان را می‌چاپیدند، شراب آفایشان را می‌نوشتند و از زیورهای بانوی خود استفاده می‌کردند.

پس از باریافتن در دربار، اقامت در نواحی دارای چشمه‌های آب‌گرم تشخیص به‌شمار می‌رفت. در آنجا آب‌های معدنی می‌نوشتند یا به‌جای شnai در دریا، که همه‌جور آدم در آن پیدا می‌شد، با افراد برگزیده‌ای آبتنی می‌کردند. تانبریج به‌خاطر چشمه‌هایش معروفیت داشت، ولی مشتریان آن از همه طبقات مردم بودند. در کنار چشمه‌های اسپم، مردم نواحی موسیقی می‌شنیدند، در رقصهای جمعی شرکت می‌جستند، با سگ‌هایشان بازی می‌کردند، و آب ملین می‌خورند؛ مواد معدنی آن چشمه‌ها، تحت نام نمک اسپم، در آن هنگام هنوز به بازار نیامده بودند. آبتنی در دریا هنوز معمول نشده بود، گرچه چستر فیلد در سکاربره کسانی را دیده بود که در دریا آبتنی می‌کردند؛ در ۱۷۵۳ کتاب ریچارد راسل، سل‌غده‌ای، و استفاده از آب دریا در مداوای بیماری‌های غدد، مردم را چون سیل به کنار دریا کشاند و دهکده‌های ساحلی، چون برایتن که قبل از آن مسکن خانواده‌های ماهیگیران تهیدست بود، از مردمی که برای آبتنی به کنار دریا می‌رفتند انباشته گشتند.

اشراف انگلستان چشمه‌های باث را به چشمه‌های معدنی دیگر ترجیح می‌دادند. متخصصترین بیماران خیالی انگلستان در اینجا آبی بدبو می‌نوشتند و در این آب‌ها، که گمان می‌بردند معالجه همه بیماری‌های ناشی از پرخوری است، آبتنی می‌کردند. این چشمه معدنی کوچک نخستین استخر خود را در ۱۷۰۴، و نخستین تئاترش را در ۱۷۰۷ باز نمود و پس از یک سال، نخستین «تالار اجتماعات» خود را، که فیلدینگ و سمالت آن را ستوده‌اند، به روی مردم گشود. در ۱۷۵۵ گرمابه بزرگ رومی کشف شد. در آینده خواهیم دید که جان وود و فرزندش این شهر را به سبک کلاسیک نوسازی کردند. در ۱۷۰۵ نش «خودآرا»، یک حقوقدان و قمارباز، فرمانروای زندگی اجتماعی آن گشت. او حمل شمشیر را در تفریحگاه‌های همگانی منع کرد و توانست مردم را از دوئل در باث بازدارد. مردم را برآن داشت که به‌جای چکمه کفش بپوشند. خود وی کلاه سفید بزرگی بر سر می‌نهاد و نیم‌تنه گلدوزی شده‌ای به تن می‌کرد، سوار کالسکه‌ای می‌شد که شش اسب خاکستری آن را می‌کشیدند، و با شیپور آمدن خود را اعلام می‌داشت. نش ساختمانها و خیابانهای شهر را اصلاح نمود، باغهای زیبایی احداث کرد، دسته موزیک تهیه دید، و همه مردم شهر، جز معدودی از آنان، را فریفته مزاح و رفتار دلپسندش ساخت. اشراف انگلستان به قلمرو او روی می‌آوردند، زیرا نش در اینجا گذشته از استخر آب معدنی، قمارخانه‌هایی نیز در دسترس آنان نهاده بود. پس از آنکه قانون قمار را منع کرد، نش بازیهای

تازه‌ای آفرید که به قماربازان فرصت برد و باخت می‌دادند. سرانجام، جورج دوم، ملکه کرولاین، و شاهزاده فردریک لوئیس به این شهر روی آوردند و باث برای مدتی دومین دربار انگلستان محسوب شد. ارل او چستر فیلد، که این شهر را دوست می‌داشت، بی‌گمان توصیف خویش را از دیگر دربارها به بزرگان این شهر بسط می‌داد و از آن چون جایی یاد می‌کرد که در آن «از یاران، دوستی، از دشمنان، خصومت، و از مردم شریف، پاکدامنی نباید انتظار داشت؛ مردم تظاهر و خودنمایی پیشه ساخته، و راستی را زیر پا نهاده‌اند؛ تبهکاری و پاکدامنی آنچنان خود را در پشت سیمای مبدل و فریبنده آنان پنهان ساخته‌اند که ... انسان در نخستین برخوردش در دربارها هیچ یک از آنان را نخواهد شناخت.»

VII - چستر فیلد

بیباید نیم ساعتی از وقت خویش را با این ارل فرزانه بگذرانیم. او مانند دیگر اشراف انگلستان بود، جز آنکه کتاب خوبی نوشت: نامه‌هایی به پسرش، که معمولاً ناچیز شمرده شده است، گنجینه حکمت و راهنمای آداب و آرمانهای طبقه اوست که به نثری شیوا درآمده است. کتابی است دلکش که تیزهوشی و ظرافت نویسنده را نمودار می‌سازد.

چسترفیلد به نام فیلیپ دورمر سنتنپ، فرزند فیلیپ سنتنپ، سومین ارل او چسترفیلد، و لیدی الیزابت سویل، دختر جورج سویل، مارکونس او هالیفاکس، آن «ابن الوقت» مکار دربارهای گذشته، تعمیم گرفت (۱۶۹۴). مادرش در کودکی وی درگذشت؛ پدرش در توجه از او غفلت ورزید؛ مارشنس او هالیفاکس او را بزرگ کرد؛ در نزد معلم سرخانه علوم کلاسیک و زبان فرانسه را بخوبی آموخت و فرهنگ دوران شکوفان روم و فرانسه را ملکه ذهن خود ساخت؛ یک سال در کیمبریج تحصیل کرد؛ در ۱۷۱۴ به جهانگردی پرداخت؛ در لاهه مبالغه انگشتی قمار کرد؛ در پاریس زنان را با دقت برگزید؛ از پاریس نوشت (۷ دسامبر ۱۷۱۴):

نباید عقیده خود را درباره فرانسویان با شما در میان نهم، زیرا بسیاری مرا یکی از آنان می‌پندارند؛ و برخی از فرانسویان با بهترین سخنانی که یافته‌اند از من تعریف کرده، و گفته‌اند: «آقا، شما درست به ما می‌مانید.» تنها باید بگویم که من مردی گستاخم، پرگویی می‌کنم، آمرانه سخن می‌گویم، و هنگام راه رفتن آواز می‌خوانم و می‌رقصم؛ و بالاتر از همه، پول زیادی برای مو، پودر، پر، و دستکشهای سفید خرج می‌کنم.

چسترفیلد پس از بازگشت به انگلستان به سمت پردهدار خوابگاه پرینس او ویلز وقت (جورج دوم آینده) گماشته شد. جیمز سنتنپ، وزیر محبوب جورج اول، از خویشان فیلیپ بود. پس از آنکه برای برگزیدن وی به نمایندگی مجلس عوام حوزه انتخابیه‌ای پیدا شد، چسترفیلد



الن رمزی: چهارمین ارلی او چسترفیلد. گالری ملی چهره‌ها، لندن (آرشیو بتمان)

یازده سال نماینده حزب ویگ در مجلس عوام گشت. چهارمین ارل او چسترفیلد، پس از مرگ پدر (۱۷۲۶)، به نمایندگی مجلس اعیان برگزیده شد. چسترفیلد بعدها این مجلس را «مجلس علاج‌ناپذیر» خواند. وی در ۱۷۲۸ به سفارت انگلستان در لاهه رسید، و در این مقام چنان شایستگی از خود نشان داد که وی را به مرتبه شهسوار گروه زانوبند و ریاست تشریفات تاجگذاری ارتقا دادند. در ۱۷۳۲، معشوقه‌اش، مادموازل دو بوشه، پسری به نام فیلیپ سنتپ برایش آورد که نامه‌ها برای او نوشته شد. چسترفیلد یک سال پس از تولد فیلیپ با کاونتس او والسنیگم، دختر نامشروع جورج اول از داجس او کندل، زناشویی کرد. پیداست که چسترفیلد چشم به‌راه جهیز شاهی بوده است؛ و چون زنش چنین جهیزی همراه نیاورد، زناشویی آنان به تلخکامی انجامید.

چسترفیلد، هرگاه با لایحه والپول برای افزایش مالیات تنباکو و شراب مخالفت نمی‌کرد، بیش از این می‌توانست پیشرفت کند. وی به کسانی پیوست که پارلمنت را از تصویب این لایحه بازداشتند، و اندک زمانی پس از آن مقام دولتی خود را از دست داد (۱۷۳۳). وی از آن پس برای ساقط کردن والپول از نخست‌وزیری به تلاش پرداخت، تندرستی خود را از دست داد، به اروپا رفت (۱۷۴۱)، در بروکسل ولتر را ملاقات کرد، و در پاریس با فونتئل و مونتسکیو آشنا شد. پس از بازگشت به انگلستان، دشمنی با والپول را از سر گرفت و به نام «جفری پرودباتم» مقالاتی در مجله تازه بنیاد اولد انگلند منتشر ساخت. سراً، داجس او مارلبره، چندان از این مقالات خوشش آمد که برای نویسنده آنها ۲۰٬۰۰۰ پوند ارث نهاد. در ۱۷۴۴، حزب «برودباتم» او پیروز شد. چسترفیلد به دولت پلم ملحق شد و، برای ترغیب هلند به همکاری با انگلستان در جنگ جانشینی اتریش، به لاهه فرستاده شد. او در این مأموریت با مهارت و کاردانی کامیاب شد، و به پاس آن به نیابت سلطنت ایرلند رسید (۱۷۴۵). سالی که در ایرلند گذراند درخشانترین سال دوران خدمت دولتی اوست. آموزشگاهها و کارگاههایی تأسیس کرد، دست تبهکاران و سودجویان را از دستگاه دولت کوتاه کرد، و امور دولت را به کاردانی و بیطرفی سروسامان بخشید. به تعقیب و آزار کاتولیکها پایان داد، چند تن از آنان را به مقامات بلند دولتی گماشت، و تا بدانجا احترام کاتولیکها را به خود جلب کرد که هنگامی که «مدعی جوان» از اسکاتلند به انگلستان لشکر کشید و انگلیسیان انتظار داشتند شورش همزمانی در ایرلند روی دهد، مردم ایرلند حاضر نشدند علیه چسترفیلد قیام کنند.

در ۱۷۴۶، چسترفیلد را به لندن فراخواندند و به وزارت امور خارجه ارتقا دادند. ولی مردی که کاردانی و شایستگی خویش را به ثبوت رسانده بود مرتکب اشتباهی شد که به نابودیش انجامید؛ به جای ملکه، با معشوقه شاه نرد عشق باخت و موجبات سقوط خویش را به دست کرولاین فراهم ساخت. در ۱۷۴۸، از اجتماع کناره گرفت و، به گفته خود، به نزد «اسبم، کتابهایم، و دوستانم» بازگشت. جورج دوم خواست یک دوکشین به او دهد، اما چسترفیلد

نپذیرفت. در ۱۷۵۱، برای قبولاندن تقویم گرگوری به ملت انگلستان به فعالیت پرداخت، و از این روی، در نزد مردم به همدستی با پاپ برای «دزدیدن» یازده روز از سال ملت انگلستان متهم شد. در ۱۷۵۵ بر سر اهدای کتاب فرهنگ زبان انگلیسی با جانسن در افتاد. ما بعداً این ماجرای پرغو را شرح خواهیم داد.

چسترفیلد از ۱۷۳۷ به نوشتن نامه‌هایی برای فرزندش آغاز کرد. عشق چسترفیلد به این فرزند، که ثمره نخستین مأموریت وی در هلند بود، نمودار قلب پرشفقتی است که وی در سراسر دوران خدمتش از مردم پنهان می‌ساخت. به فرزندش نوشت: «از روزی که تو هستی یافته‌ای، بهترین آرزوی من این بوده است که تو را تا جایی که نقصهای سرشت بشر اجازه می‌دهند کامل سازم.» او برنامه آموزش فیلیپ را چنان تنظیم کرده بود که وی را برای سیاست و زمامداری آماده سازد، نه اینکه وی یک مسیحی خوب از آب درآید. هنوز فرزندش پنجساله بود که وی نامه‌هایی متضمن اساطیر و تاریخ یونان و روم باستان بدو می‌نوشت. دو سال بعد، نامه‌ای نوشت که مضمون آن بارها در نامه‌های او آمده است:

در آخرین نامه‌ام درباره آداب مردم با ادب مطالبی نوشته‌ام. منظورم آداب درباریان است که باوقارترین مردمند. ادب آنان بی‌تکلف و طبیعی است، و تو باید آن را از آداب مصنوعی و ملال‌انگیز مردم پست و

روستاییان بازشناسی... انسان تربیت شده همیشه می‌کوشد رفتارش را خوشایند سازد، و از رفتار ملال‌انگیز می‌پرهیزد. کمتر فرد انگلیسی ادب کامل دارد؛ آنان یا کمرو هستند، یا بیش‌ترم؛ در صورتی که بیشتر فرانسویان رفتارهای بیتکلف و مؤدبانه دارند. از آنجا که نیمی از وجود تو فرانسوی است، امیدوارم که دست‌کم به نیمی از زیور ادب آراسته باشی. تو در کشوری که با ادبان اندکند به ادب تشخص خواهی یافت.

از این روی، وقتی فیلیپ چهاردهساله شد، پدرش وی را برای تکمیل معلوماتش در آداب معاشرت به پاریس فرستاد، گرچه بخوبی می‌دانست که پاریس نیز اخلاق وی را تباه خواهد کرد. فیلیپ برای آنکه بتواند به دولت انگستان خدمت کند، ناگزیر بود با راه و رسم این جهان آشنا شود. بهترین درس برای زمامدار، آشنایی با انسان است. پس از آنکه فیلیپ در نزد معلمان سرخانه، و با خواندن نامه‌های پدر، با علوم کلاسیک و دانشهای ادبی آشنا شد، ارل وی را برآن داشت که توجه خویش را از کتاب به انسان معطوف دارد.

دوست عزیز

معدودی از مردان کامیاب و سرشناس دانشمند بوده‌اند... مرحوم دیوک آو مارلبره، که دست‌کم به اندازه یک فرمانده سپاه کاربر بود، با کتاب هیچ آشنایی نداشت، ولی مردم

را خوب می‌شناخت؛ در صورتی که گروتیوس دانشمند نشان داد، هم در سوئد و هم در فرانسه، وزیر مختار خامدست و ناتوانی است.

فیلیپ برای آنکه به دستگاه دولت راه یابد، ناگزیر بود پیش از همه چیز، پیشینه، آداب، اخلاق، و مقاصد طبقات حاکم، و راههای دستیابی به آنها را مطالعه کند. می‌بایست تنها بهترین آثار ادبی را بخواند تا با بهترین سبکهای نویسندگی آشنا شود، زیرا نویسندگی نیز بخشی از هنر فرمانروایی است؛ همچنین ناگزیر بود با موسیقی و هنر آشنا شود؛ ولی خدا نکند که به این فکر بیفتد که نویسنده یا موسیقیدان شود. می‌بایست تاریخ دولتهای تازه اروپا را بدقت بخواند و خویشتن را با شاهان، وزیران، قوانین، سازمانهای مالی، و سیاست آنها آشنا سازد. می‌بایست آثار لا روشفوکو و لا برویر را درباره سرشت آدمی بخواند؛ گرچه اینان مردمانی بدبینند، ولی اشتباه بزرگی نیست که، دست‌کم در سیاست مردم را خودخواه بدانیم و بگوییم که همه مردم در اندیشه پیش بردن مقاصد خویشند؛ به هر سیاستمداری که جز این گوید، باید ظنین بود. در انسان خردمندی مجو و تعصبات او را بپذیر. «تعصبات معشوقه‌های ما، و خرد، در منتهای مراتب، همسر ماست، که درباره‌اش بسیار شنیده‌ایم، ولی کمتر بدان توجه کرده‌ایم.» چاپلوسی فراگیر است، زیرا تنها فرزندان و قدیسان بزرگ از چاپلوسی برکنارند؛ اما هرچه بالاتر می‌روی، چاپلوسی تو باید ظریفتر و پیچیده‌تر باشد. نسبنامه خاندانهای بزرگ و زورمند را بخوان؛ زیرا مردم به نسب خویش بیش از فضایلشان ارج می‌نهند. با زنان نرد عشق‌باز تا از پشتیبانی آنان برخوردار شوی؛ زیرا نیرومندترین زمامداران نیز از نفوذ زنان ضعیف برکنار نیستند بویژه هنگامی که این زنان همسر آنان نباشند.

پندهای چستر فیلد به فرزندش، درباره روابط جنسی، فرانسویان را خوش آمد و انگلیسیان را تکان داد. او پیوند جنسی با زنان بیگانه را بهترین وسیله بلوغ و آمادگی مرد برای زناشویی می‌دانست؛ ولی می‌خواست که معشوقه‌های فیلیپ زنانه با ادب باشند تا آنگاه که گناه می‌کند، به پالایش آداب و رفتار او هم بپردازند. به فرزندش توصیه کرد مادام دو پسر را، که «زنی نجیب‌زاده و بادب» بود، دلداری خویش برگزیند. فرزندش را با رموز و حیل‌های فریفتن زن آشنا می‌ساخت و می‌گفت که امتناع را نباید جدی گرفت، زیرا

پاکد/منتزین زن، از اظهار عشق - هرگاه به زبانی دلپسند و مؤدبانه اظهار شود - به جای آنکه برنجد، خشنود می‌شود... هرگاه سخن تو را بشنود و اجازه دهد که آن را تکرار کنی، بدان که اگر جرئت باقی

را نداشته باشی بر تو خواهد خندید. ... هرگاه بار اول گوش ندهد، بار دوم و سوم و چهارم بکوش. جایی را که هنوز تسخیر نشده است، امیدوار باش و بدان که روزی می‌توان بدستش آورد.

ارل، که در زناشویی خوشبخت و باسلیقه نبود، زن را چون موجودی کم‌ارج به فرزندش شناسانده است:

می‌خواهم از رازی پرده بردارم که دانستن آن برای سودمند است، ولی باید آن را از دیگران پنهان سازی و وانمود نکنی که از آن آگاهی. زنان کودکانی با اندام درشتند که با یاده‌گویی، و گاهی با ظرافت خویش مردان را سرگرم می‌سازند؛ ولی، از حیث تعقل و شعور، در سراسر عمر زنی ندیده‌ام که توانسته باشد بیست و چهار ساعت درست بیندیشد و از عقل و منطق پیروی کند. مرد هوشمند آنان را ناچیز تلقی می‌کند و به آنان چون بازیچه می‌نگرد، با آنان شوخی می‌کند و تملقشان را می‌گوید. ... ولی درباره مسائل جدی و بااهمیت با آنان مشورت نمی‌کند و به آنان اعتماد ندارد. باوجود این، همواره وانمود می‌کند که به آنان اعتماد دارد، زیرا زن از اعتماد و مشورت‌جویی مرد بیش از هر چیزی در جهان برخوردار می‌باشد. زنان بسیار دوست دارند در کارهای جدی (که در دست آنان سرانجامی نامطلوب دارند) طرف مشورت قرار گیرند. ... چاپلوسی، کم و زیادش، برای زن یکسان است. زن چاپلوسی زیاد را حریصانه می‌بلعد و چاپلوسی کم را با امتنان می‌پذیرد؛ هر زنی را می‌توان با ستایش هوشش، یا حتی سلیقه عالیش در انتخاب بادبز، فریفت. زنانی که بسیار زیبا یا بسیار زشتند از ستایش هوش و درایتشان دلخوش می‌شوند.

ارل معتقد بود که در فرانسه به دو دلیل باید با پشتکار و کاردانی به زنان تملق گفت: آنها در دربار موجب ترقی یا زبونی و نگویند مرد می‌شوند، و همچنین می‌توانند ظرافت زندگی را به او بیاموزند. ظرافت حرکات، آداب، و سخن است که به زن فریبندگی می‌دهد، نه زیبایی؛ زیبایی بدون ظرافت و ملاحظت قابل‌رؤیت نیست، ولی ظرافت و ملاحظت بدون زیبایی نیز ممکن است فریبنده باشد. «تنها زنان می‌توانند شایستگی و هنر مرد را بپیرایند؛ درست است که نمی‌توانند بر آن بیفزایند، ولی آن را آرایش و جلا می‌دهند.» اریل به فرزندش سفارش می‌کرد که از زنان به بدی یاد نکند و بداند که بدگویی از زنان کاری ابلهانه، سبک، نامنصفانه، و مبتذل است؛ زیرا زنان در جهان کمتر از مردان بدی کرده‌اند. از این گذشته، بدگویی از یک گروه، جمعیت، و طبقه همیشه دور از خردمندی است؛ «افراد گاهی مخالفان خود را می‌بخشند، ولی گروه‌ها هرگز از گناه آنان نمی‌گذرند.»

چسترفیلد هرگز از تعلیم آداب پسندیده به فرزندش باز نایستاد.

آداب پسندیده واسطه زندگی اجتماعی است، همان‌گونه که پول واسطه سوداگری است. هیچ‌یک از آنها بی‌اجر نمی‌ماند؛ مردم همان‌گونه که پول خود را به سوداگر ورشکسته نمی‌دهند به خرس هم احترام نمی‌گذارند.

استاد رقص لازم است تا شیوه نشستن و ایستادن و راه رفتن را، با صرف کمترین وقت و نیرو، به ما بیاموزد. اریل، که از اشراف بود، آداب پسندیده را از آن «نجیب‌زادگان» می‌دانست و ناآگاهانه، و شاید بدرستی، پی‌برده بود که برای انسان بسیار دشوار است، بی‌آنکه در خانواده و انجمنی پرورش یافته باشد، با آداب خوب آشنا شود. «نجیب‌زاده با زیردستان

چیرهدستی تصادفی خویش برخورد ببالد.

اطمینان دارم تو خود را ذاتاً از آن ساوویایی که اطاعت را پاك می‌کند، و از آن نوکری که کشف‌هایت را تمیز می‌کند برتر نمی‌شماری و حق نداری برتر بشماری؛ ولی از مزیتی که ثروت برای تو فراهم کرده است می‌توانی بهره‌بری. بدون تحقیر کسانی که از این مزیت محرومند، و بدون دست زدن به کارهایی که آنان را به یاد محرومیت خود می‌اندازند، از این مزایا بهره‌برگیر. من در برخورد با نوکران، و آنان که زیردست خوانده می‌شوند، بیش از هنگام برخورد با کسانی که با من برابرند مواظب رفتار خویشتم، زیرا

می‌ترسم گمان برند می‌خواهم آنان را متوجه تفاوتی سازم که بخت، شاید بناحق، در میان ما پدید آورده است.

آداب پسندیده به تن و مغز تعلق دارند، و معاشران ما در هر دو مؤثرند.

معاشران خوب دوگونه‌اند: گروهی که مرکب از کسانی است که به دربارها و محافل آراسته اجتماع بستگی دارند و مردم شایسته و حسابی خوانده می‌شوند؛ و گروه دیگر از کسانی تشکیل شده است که با لیاقت و شایستگی خاص خویش ممتاز می‌شوند، یا در هنرها و دانشهای خاصی انگشتنما شده‌اند. خود من هنگامی که با آقای ادیسن و یا آقای پوپ معاشرت می‌کردم می‌دانستم که معاشرانم از خود من بهترند، و چنین می‌پنداشتم که با شاهزادگان اروپا نشست و برخاست می‌کنم.

هنگام معاشرت با هر يك از این دوگروه، احتیاط را از دست مده و در سخن گفتن و ركگویی افراط مكن. «بی‌آنکه دروغ‌گویی، از گفتن حقیقت خودداری کن؛» و همچنانکه در سخن گفتن امساک می‌کنی، خویشتن را راستگو بنما.

حتی هنگامی که به درستی نظر خویش اطمینان داری، خویشتن را مطمئن منما؛ ... و هرگاه که می‌توانی دیگران را مجاب کنی، به دیگران مجال ده که تو را مجاب کنند. ... دانش خود را چون ساعت در جیب پنهان ساز و نمایش مده. ... و بیش از همه، تا سرحد امکان بکوش که درباره خود سخن مگویی.

از دین سخن مگو؛ هرگاه از دین به نیکی یاد کنی، روشنفکران بر تو خواهند خندید، و اگر به بدی یاد کنی، مردم کامل رنجیده خواهند گشت. خواندن کتابهای تاریخی ولتر برایست سودمند است، ولی از «فیلسوفان»، که دین را به باد حمله گرفته‌اند، دوری گزین.

به هیچ روی نباید اندیشه‌های مردم نادان و فرزندانگ بی‌مایه را، که به دین می‌تازند، بستایی یا تشویق و تأیید کنی. حتی کسانی که ابلهانه با لطیفه‌گوییهای آنان می‌خندند چندان خردمندند که به خصایل و سجایای آنان بدگمان باشند و از آن نفرت کنند؛ زیرا هرگاه دین را در پایه‌ای کمتر از فضایل اخلاقی نهیم، باز ناگزیریم آن را تکیه‌گاهی چون فضیلت بشماریم؛ و انسان دوراندیش به دو تکیه‌گاه بیش از یکی دل خواهد بست. از این‌روی، هرگاه در میان کسانی باشی که ادعای روشنفکری می‌کنند، یا در جمع هرزگان بیفکری بیفتی که به همه دینها می‌خندند تا هوشمندی خود را به رخ کشند، مگذار کمترین اثری از تحسین سخن آنان در کلام یا نگاهت پدیدار شود. برعکس،

بکوش تا با خاموشی موقرانه ناخشنودی خود را نمایان سازی، در بحث آنان شرکت مکن، و از این مباحث بیسود و ناشایست دوری گزین.

چستر فیلد در ۱۷۵۲ دریافت که حملاتی که به دین می‌شوند سرآغاز انقلاب اجتماعیند. «پیشبینی می‌کنم که، قبل از پایان این قرن، بازار شاه و روحانی نیمی از گرمی امروز را نخواهد داشت.» و در ۱۷۵۳، دوسال پس از انتشار "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف، مخالف روحانیان به فرزندش نوشت:

اوضاع فرانسه به وخامت می‌گراید و به عقیده من هر روز بر این وخامت می‌افزاید. شاه تحقیر شده است. ... مردم فرانسه درباره دین و حکومت با آزادی بی‌سابقه‌ای تعقل می‌کنند و همه تعصبات گذشته را کنار نهاده‌اند؛ سران دولت هم جز این نمی‌کنند؛ خلاصه، همه نشانه‌هایی که در طول تاریخ، پیش از دگرگونیها و انقلابهای بزرگ، در حکومتها پدید آمده‌اند اکنون در فرانسه وجود دارند و هر روز بر شمارة آنها افزوده می‌شود.

دو تن از خواندن اثر ۸۰۰ صفحه‌ای چسترفیلد لذت بردند و او را شخصی با اندیشه بزرگ، هرچند نه آدمی با اخلاق، شمردند. معاصران انگلیسی چسترفیلد، که نامه‌های وی را نخوانده بودند، فوراً وی را در شمار هوشمندان نهادند، نه در زمره فیلسوفان. آنان از سخنی که چسترفیلد در مجلس اعیان گفته بود لذت می‌بردند - «عالیجنابان من، خدا را شکر گزاریم که چیزی برتر از مغز خود داریم تا بدان اکتفا کنیم.» آنان چسترفیلد را می‌دیدند که چون هرزگان و ابلهان قمار می‌کند، و می‌دانستند که او (همان‌گونه که به فرزندش اعتراف کرده است) چندان در بند عفت و پاکدامنی نیست. جانسن، به هنگام خشم، نامه‌ها را مروج «اخلاق روسپیان و آداب معلمان رقص» خواند. این سخن، چون بسیاری دیگر از سخنان جانسن، اندکی یکطرفه بود؛ چسترفیلد اخلاق روزگار و طبقه خویش، و آداب سیاستمداران مؤدب را به فرزندش می‌آموخت؛ فراموش نباید کرد که او فرزندش را برای امور سیاسی پرورش می‌داد، و هیچ سیاستمداری جرئت آن را ندارد که در آن سوی مرزها آموزشهای مسیح را به کار بندد.

با اینهمه، بسیاری از تعلیمات چسترفیلد به فرزندش دارای ارزش اخلاقیند: «در نامه‌های گذشته غالباً گفته‌ام (و این سخن کاملاً راست است) که تنها شرف و پاکدامنی می‌تواند تو را در نزد مردم ارجمند و سربلند سازد.» چسترفیلد هنگامی که به فرزندش سفارش می‌کرد برای خود معشوقه‌ای برگزیند، شاید می‌خواست وی را از بی‌بندوباری جنسی، و از آمیزش با زنان بسیار، بازدارد؛ به این هشدار او توجه کنید: «تنها نتیجه گناه تعقیب زنان از دست دادن بینی و تندرستی، و چه‌بسا سوراخ شدن بدن، است.» حتی جانسن، هنگامی که کینه چسترفیلد را از دل رانده بود، می‌اندیشید که نامه‌هایی به پسرش لرد چسترفیلد می‌تواند کتاب جالبی شود؛

هرگاه پندهای منافی اخلاق آن را بیرون آوریم، این کتاب را می‌توان در دسترس هر جوان نجیبی قرار داد. «ممکن است نامه‌ها، چندانکه باید، به القای شرافت، پاکي، شهامت، و وفاداری برنیامده باشد، ولی اینکه چسترفیلد ثروت و مقام را با فضیلت یا خرد اشتباه گرفت حقیقت ندارد. او به میلتن، نیوتن، و لاک، بیش از همه سیاستمداران روزگار خود، ارج می‌نهاد. دیدیم که با بهترین نویسندگان زمان خود دوست بود. حتی اگر شیفته فرهنگ جانسن نشد، آثار ادبی بالارزش را خوب می‌فهمید و از آنها لذت می‌برد. نثر انگلیسی خود او در میان نثر معاصران بینظیر بود: ساده، محکم، روشن، و چندان روان که سنگینی اندیشه‌هایش را سبک می‌ساخت. با آنکه با چند زبان و ادبیات کلاسیک آشنایی داشت، اما ترجیح می‌داد با واژه‌های کوتاه، و با روح زبان انگلیسی بنویسد. ولتر درباره نامه‌ها گفته است: «بهترین کتاب آموزشی است که تاکنون نوشته شده.» سنت - بوو نیز از آن چنین یاد کرده است: «کتابی است غنی که صفحه‌ای از آن را نمی‌توان بدون یادآوری خاطره‌ای سرور انگیز خواند.»

هرگاه ارزش نوشته‌های را با ثمرات فوری آن بسنجیم، باید بگوییم که نامه‌ها توفیقی نیافت. فیلیپ سنتپ جوان هرگز نتوانست از کاهلی، بی‌بندوباری، آداب ناهنجار، و دودلی به هنگام سخن گفتن دوری جوید؛ به گفته فنی برنی، وی، پس از آن همه اندرز، «از نظر ادب و تربیت از مردم دیگری که دیده‌ام بهتر نبود.» بینبازی و زندگی آسوده و مطمئن فیلیپ اثر آن همه دستورات و احکام را خنثی کردند. نه بیم از گرسنگی قادر بود او را به جاه‌طلبی و کارهای بزرگ برانگیزد، و نه کراهت از زیردست شدن؛ همان‌گونه که پدر ناکام می‌گفت، او فاقد «آن نیروی روحی بود که جوانان را به خوشایند افتادن، درخشیدن، و برتری یافتن وامی‌دارد.» ناگوار است که اندرزها و عواطف پدری ارل سالخورده‌ای این‌سان نتایج ناچیزی بار آورند. وقتی فرزندش چهاردهساله بود، بدو نوشت: «بدان تا هنگامی که شایستگی داری، تو را از ته دل دوست خواهم داشت.» با اینهمه، می‌بینیم که آخرین نامه‌اش، که آن را بیست‌ودوسال بعد نوشت، همچنان لبریز از محبت و غمخواری پدرانه است. یک ماه پس از وصول این نامه، فیلیپ در سی‌وشش سالگی در پاریس درگذشت (۱۷۶۸) و دو فرزندش را با زن بیوه‌اش در پاریس به‌جا نهاد. فیلیپ گرچه بدون اطلاع پدر زناشویی کرده بود، اما چسترفیلد از گناه او درگذشت. ارل اکنون به بیوه داغدار نامه‌هایی می‌نوشت که نمونه مهر و محبتند.

خود چسترفیلد در این هنگام غالباً در باث می‌زیست و از نقرس و ناشنوایی رنج می‌برد: «با سه پا در اینجا می‌خزم، ولی پیرامونیان خزنده‌ام مرا یاری می‌کنند و دلداري می‌دهند؛ آخرین بخش معمایی سفینکس (ابوالهول) نزدیک می‌شود؛ و بزودی زندگی را، همان‌گونه که بر چهار دست‌وپا آغاز کرده‌ام، بر چهار دست‌وپا به پایان خواهم رساند.» چسترفیلد در این

روزگار به آموزش نواده‌هایش دل‌خوش کرد؛ اگر امید ابدی در دل‌های سالخوردگان زبانه می‌کشد. پس از بازگشت به ملک خویش در بلك‌هیث، به سفارش ولتر به کشت زمین پرداخت و به خربزه‌ها و سیب‌های خود فخر کرد و خویشان را به «گذراندن عمر در کنار آنها» دلخوش ساخت. ولتر نامه‌های تسلیبخشی برایش نوشت و متذکر شد که دستگاه گوارش سالم (که ارل هنوز از آن بهره‌مند بود) بهتر از گوش‌های سالم است. در سال‌های آخر عمر، مردی با مزاح و بذله‌گو شد؛ درباره‌ی خود و دوستش لرد تیرولی، که چون خود او سالخورده و ناتوان بود، گفت: «تیرولی و من در این دو سال گذشته مرده بودیم، ولی نمی‌خواستیم کسی از آن آگاه شود.» چسترفیلد در ۲۴ مه ۱۷۷۳، در هفتادونه سالگی، درگذشت؛ غافل از آنکه فرزندش نامه‌هایش را، که او انتشارشان را نهی کرده بود، گرد آورده و به ارث نهاده است. این نامه‌ها، يك سال پس از مرگ چسترفیلد، به چاپ رسیدند و نام‌وي را بی‌درنگ در زمرة برجسته‌ترین استادان نثر انگلیسی، و در شمار خردمندان، جای دادند.

فصل سوم

فرمانروایان

I - جورج اول: ۱۷۱۴-۱۷۲۷

انگلیسیان، همان‌گونه که ولتر و مونتسکیو چندی بعد دریافتند، در کشورداری با هوشتر از فرانسویان بودند. مردم انگلستان، پس از آنکه شاهي را سر بردند و شاه دیگری را بر آن داشتند که هراسان به آن سوي دریاي مانس بگریزد، مردی را فرمانروای خویش ساختند که دل و روح خویش را در آلمان بهجا نهاده بود و برای رفتن به میهنش، هانور، مرخصیهای طولانی می‌گرفت؛ مردی که عنان اختیار خود را به پارلمنتی سپرده بود که زبان و روشهای آن را هیچ‌گاه نمی‌فهمید.

خاندان هانور به آلمان قرون وسطی، دوکهای برونسویک - لونبورگ، و سرانجام به هانری شیر و نیاکان گونلف (ولف) او می‌رسد. خود هانور در ۱۶۹۲ برگزینده‌نشین امپراطوری مقدس روم شد. نخستین برگزینده آن، ارنست آوگوستوس، سوفیا را که نواده جیمز اول، شاه انگلستان، بود به همسری خویش برگزید. پس از مرگ ارنست، پارلمنت انگلستان در ۱۷۰۱، با تصویب قانون جانشینی، بیوه وی را وارث تاج و تخت انگلستان شناخت.

فرزند او جورج لوئیس، دومین برگزینده هانور، این وراثت فرخنده را با زناشویی خود بدفترجام نمود. همسرش سوفیا دور و تناء، که از بیوفایی شوهر به‌تنگ آمده بود، تصمیم گرفت با معشوقش کنت فیلیپ فون کونیگسمارک، سرهنگ خوبروی نگهبانان دربار، از خانه بگریزد؛ جورج توطئه را کشف کرد؛ کنت برای همیشه ناپدید گشت، و گویا کشته شد (۱۶۹۴). سوفیا دور و تناء دستگیر و محاکمه شد، پیمان زناشویی او فسخ گشت، و باقی عمر را تا سی‌ودو

سال در قلعه آلدن زندانی شد. سوفیا برای شوهرش دختری زایید که مادر فردریک کبیر شد، و پسری به‌جهان آورد که به نام جورج دوم به پادشاهی انگستان رسید.

سوفیا، بیوه برگزینده هانور، در ۱۷۱۴، دو ماه قبل از مرگ ملکه آن، درگذشت و از این روی فرصت نیافت به فرمانروایی انگلستان برسد؛ ولی فرزندش بی‌درنگ، پس از مرگ ملکه آن، به نام جورج اول، به فرمانروایی بریتانیا و ایرلند اعلام شد. وی در روز ۱۸ سپتامبر به انگلستان رسید و، با جلوسش بر اریکه فرمانروایی انگلستان، فصل تازه‌ای در تاریخ این کشور آغاز شد. او پسر، عروس، گروهی از دستیاران آلمانی، و دو تن از معشوقه‌هایش را همراه خود برد. این‌دو، یکی شارلوت فون کیلمانسکه، کاونتس آو دارلینگتن، و دیگری کنتس ملوزینا فون در شولنبورگ نام داشت که جورج او را دایمیس آو کندل، و شاید همسر خود، ساخت. انگلستان ممکن است رفتار جورج را با این زنان با موازین اخلاقی زمان سازگار یافته و بدان تن داده باشد، ولی انگلیسیان هر دوی آنان را زشت و پرهزینه می‌شمردند. ملوزینا نفوذ خویش را به بهای چنان هنگفتی می‌فروخت که حتی والپول، که خود مروج ناپاکی و فساد بود، بدان اعتراض کرد و جورج را بر آن داشت که بپرسد آیا خود والپول در ازای واگذاری مناصبی به مردم مبالغ هنگفتی پاداش نگرفته است.

جورج اول در ۱۷۱۴ مردی پنجاه و چهار ساله، بلند قامت، دلیر، «ساده، و کودن» بود؛ مردی که کوچکترین ارزشی برای کتاب قایل نبود؛ ولی بیباکی خویش را در چند جنگ به ثبوت رسانده بود. لیدی

مري مانتگيو او را «مرد درستکار خرفت» مي خواند؛ ولي او آنچنانکه مي نمود خرفت نبود؛ با وجود اين، ليدي مري مانتگيو اذعان داشت که «او ناخواسته مردی نیکوخت و مي خواهد همه مردم، هرگاه کاری با کار او نداشته باشند، از نیکبختي برخوردار شوند.» او نمي توانست در يك چنين محيط ناآشنا، يا يك چنين مقام نامطمئن، آسوده و خشنود باشد. اوليگارش بریتانیایی براي آن وي را به شاهي برگزيده بود که بازگشت خاندان استوارت را احيا کند؛ جورج «حق الاهي»، يا ادعای شخصي، بر تاج و تخت انگلستان نداشت؛ او دريافته بود که اين انگليسيان استادي که با آن ترديستي بر پارلمنت فرمان مي راندند بر آن بودند که بر خود او نيز فرمان رانند؛ براي او دشوار بود از گناه انگليسي سخن گفتن آنان بگذرد. او آنان را از دوستان هانووري خود پست تر مي شمرد. از اين روي، در کاخ سنت جيمز گوشه گزيده؛ تقريباً همه ساله به ميهنش هانور پناه مي جست؛ و براي آنکه با پول و سياست انگلستان حوزه برگزينندگي محبوب خود، هانور، را حفظ کند، از هيچ کوششي فروگذار نمي کرد.

از بخت بد، فرزندش او را مردی جنایتکار می شمرد و از او نفرت داشت. جورج آو-گوستوس، که در اين زمان پرينس آو ويلز بود، به زنداني بودن مادر و قدرت روزافزون و تکبر معشوقه هاي پدرش اعتراض مي کرد، با وزيران شاه به نزاع برمي خاست، و عقايدش را صريحاً بيان مي داشت. سرانجام، شاه ناچار شد وي را از دربار براند. شاهزاده و همسرش

کرولاين، که به فرمان شاه از فرزندان خود دور افتاده بودند، در لسترهاوس براي خود درباري برپا ساختند و با شاه بنای رقابت نهادند (۱۷۱۷). نيوتن، چستر فيلد، هاروي، سويفت، پوپ، و زنان دلرباي بسياري به دربار آنان روي آوردند، ولي شاهزاده را تندخوتر و ملال آورتر از شاه يافتند.

پراکندگي خانواده شاهي کموبيش با انقسام اقليت فرمانروا و پارلمنت به دو جناح توريها و ويگها سازگار بود. ولتر تخمين زد که حکومتهاي شهري، انتخابات پارلمنت، و امور قانونگذاري، اداري، و قضايي انگلستان به دست تقريباً ۸۰۰ تن از مردم اين کشور مي گشت. ديگر سخنان ناراحت کننده اي درباره دموکراسي، نظير آنچه در گذشته از زبان استقلاليان و مساواتيان زمان کرامول شنیده مي شدند، به گوش نمي رسيدند. نمايندگان پارلمنت را مالکان - که در اين زمان از ۱۶۰،۰۰۰ تن بيشتر نبودند - برمي گزيدند. اينان معمولاً نامزدي را که خاوندان و سپرداران محلي توصيه مي کردند به نمايندگي پارلمنت مي پذيرفتند. مسئوليت اداره کشور به مقتضاي طرفداري ويگها و توريها از اشراف و خاوندان بزرگ و کوچک، يا حمايت آنان از منافع طبقه بازرگان، به دست يکي از اين دو جناح سپرده مي شد. «پيروان کليساي انگلستان» از توريها، و ناسازگاران از ويگها هواخواهي مي کردند. توريها با سرسپردگي شاه به پارلمنت مخالفت مي کردند و، مانند کليساي رسمي کشور، براي شاه حق الاهي قائل بودند؛ در آخرين روزهاي سلطنت ملکه آن، توريها به اين اندیشه افتادند که خاندان تبعيدشده استوارت را به فرمانروايي بازگردانند؛ پس از آنکه فرمانروايي انگلستان به خاندان هانور سپرده شد، ويگهاي مخالف جکوبايته دست توريها را از قدرت کوتاه کردند. با آنکه مقامات دولتي قبل از آن به هردو جناح سپرده مي شد، جورج اول تنها ويگها را به مقامات بلند گماشت و، بدین سان، دولت را تنها به دست يك حزب سپرد. و چون ناآشنايي وي به زبان انگليسي او را از رياست به جلسات هيئت دولت باز مي داشت، با نفوذترين عضو دولت «نخست وزير» شد و اندک اندک وظائف و اختيارات شاه را از او گرفت.

جيمز سنتپ هفت سال دولت را رهبري کرد. از نخستين و مردمپسندترين اقدامات او يکي آن بود که همه منصبهاي پيشين - بويژه سمت فرماندهي کل ارتش - جان چرچيل، ديوک آو مارلبره، را که توريها از وي گرفته بودند بدو بازگردانيد. ديوک پس از بازگشت از تبعيدگاه در کاخ بلنم (بليندهايم) گوشه گزيده؛ در آنجا از يك بيماري طولاني رنج برد؛ و سرانجام، در ۱۶ ژوئن ۱۷۲۲، چشم از جهان فرو بست. ملت انگلستان که آزمندي و مال اندوزي او را فراموش کرده بود اما پيرويهاي پي درپي او را به ياد مي آورد، داوري بالينگبروک را درباره وي پذيرفت - «او چنان مرد بزرگي بود که من به ياد ندارم آيا گناهي از او سرزده است يا نه.» بيوه او، سرا چرچيل، که ده سال بر ملکه انگلستان فرمان رانده بود، بيست و دو سال خويشتن را به ياد شوهرش دلخوش داشت. چون ديوک آو سامرست از او خواستگاري کرد، پاسخ

شنید: «اگر چون گذشته جوان و زیبا بودم، نه چون امروز که پیر و پژمرده شده‌ام، و تو می‌توانستی امپراطوری جهان را به زیر پاهای من نهی، باز نمی‌توانستی در قلب و دستی که از آن چرخیل بود شریک شوی.» سرا در ۱۷۴۳، یکسال قبل از مرگش، به سن هشتادوچهارسالگی دستور داد نامه‌های عاشقانه قدیم او را بسوزانند؛ ولی چون بار دیگر این نامه‌ها را خواند، احساس کرد که «یاری این کار را ندارم»، و از سوزاندن آنها چشم پوشید. در زنی که این‌سان در عشق پایدار بوده، و در مردی که توانسته است قلب چنین زنی را بر بایند، باید نیکی بسیار بوده باشد.

از این پس بالینگبروک به‌جای دیوک آو مارلیر به تبعیدگاه رفت. بالینگبروک - که جورج اول دست وی را از حکومت کوتاه ساخته بود، در مظان سازش با خاندان شاهی پیشین قرار داشت، با نیش سخنش و یگها و ناسازگاران را از خود متنفر کرده بود، و اهل کلیسا نیز وی را مخالف الاهیات مسیحی می‌شمردند - به فرانسه گریخت (مارس ۱۷۱۵)، به جیمز سوم پیوست، وزیر امور خارجه این شاه بی‌تاج و تخت شد، به سازمان بخشیدن شورش جکوبایتها در انگلستان کمک کرد، و پیشنهاد کرد که از فرانسه به انگلستان لشکرکشی شود. پارلمنت انگلستان وی را به جرم خیانت به وطن به مرگ محکوم، و اموالش را مصادره کرد.

جنبشی که برای بازگشت خاندان استوارت به سلطنت پدید آمد، جورج اول را تقریباً از تخت برانداخت. توریها از هانوریها متنفر بودند و آنان را غاصب و دهاتی می‌شمردند؛ علقه‌های وفاداری در مردم بسیار شدید بودند و در نهان بازگشت سلسله تبعیدشده را آرزو می‌کردند؛ طبقات بالا و پایین اسکاتلند از دادن یک پادشاه اسکاتلندی به انگلستان می‌بایهات می‌کردند و از قانون اتحاد، که به پارلمنت اسکاتلند خاتمه داد، آزرده‌خاطر بودند. همه این کسان آماده بودند که حمله جیمز را، که لویی چهاردهم وی را تنها شاه قانونی انگلستان می‌شناخت، یاری دهند.

جیمز فرانسیس ادوارد استوارت، با آنکه تاریخ وی را به نام «مدعی پیر» می‌شناسد، اکنون (۱۷۱۵) جوانی بیست و هفت‌ساله بود. او در فرانسه پرورش یافته بود، و مربیان صومعه و رنجهای پدر، آنچنان وی را در آیین کاتولیک پابرجا ساخته بودند که نتوانست پیشنهاد بالینگبروک را، که با گرویدن به آیین پروتستان شور و احساسات جکوبایتهای انگلستان را تقویت بخشد، بپذیرد. بالینگبروک معتقد بود که اسکاتلندیهای پرسببتری و توریهای انگلیکان، که یک قرن برای برانداختن آیین کاتولیک رنج برده‌اند، به بازگشت شاه کاتولیک یاری خواهند کرد. جیمز، که مردی سرسخت بود، پاسخ داد که ترجیح می‌دهد کاتولیکی بی‌تاج و تخت بماند، ولی به نام یک شاه پروتستان بر انگلستان فرمانروایی نکند. بالینگبروک با ایمان و پایبند به اصول نبود، و از این روی گفت که جیمز برای رهبانیت شایسته‌تر از شاهی است. در این ضمن (اوت ۱۷۱۴)، پارلمنت انگلستان برای کسی که جیمز را پس از پیاده‌شدن در خاک انگلستان دستگیر کند ۱۰۰٬۰۰۰ پوند پاداش تعیین کرده بود.

چنین می‌نماید که یک عامل شخصی مسیر حوادث را به سوی هدف «مدعی» برگرداند. جان ارسکین، ارل آو مار، در آخرین سالهای فرمانروایی ملکه آن وزیر امور خارجه اسکاتلند در کابینه انگلستان بود. وی پس از آنکه به فرمان جورج اول از کار برکنار شد، نقشه شورش جکوبایتهای انگلستان را طرح کرد، به سوی اسکاتلند عزیمت کرد، و از اسکاتلندیها درخواست کرد که زیر علم طغیان او فرایند (۶ سپتامبر ۱۷۱۵). چند تن از نجبای اسکاتلند بدو پیوستند و نیروی وی را به ۶۰۰۰ پیاده و ۶۰۰ سوار افزایش دادند؛ ولی ادنبورگ گلاسگو، و لولندز جنوبی به خاندان هانور وفادار ماندند. دولت انگلستان اعلام داشت که شورشیان را با مرگ و مصادره اموال کیفر خواهد داد؛ دولت ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز را برای سرکوبی شورشیان بسیج کرد، ۶۰۰۰ تن به نیروی دریایی افزود، و به دیوک آو آرگایل که فرماندهی پادگانهای ادنبورگ و سترلینگ به دست او بود فرمان داد تا شورش را سرکوب کند. سربازان دیوک آو آرگایل در شریفیور به ارتش ارل آو مار برخوردند (۱۳ نوامبر ۱۷۱۵)، و در جنگی که در گرفت هیچ یک از طرفین نتوانست بر دیگری چیره شود. گروهی از شورشیان اسکاتلند، که به عبث امیدوار بودند جکوبایتها

شهرهای انگلستان را به قیام وادارند، با بیروایی تا چهل و هشت کیلومتری داخل لیورپول پیش تاختند. سربازان دولتی آنان را در پرستن محاصره، و به تسلیم بی قید و شرط وادار کردند (۱۴ نوامبر).

جیمز سوم، قبل از آنکه در روز ۲۷ دسامبر با کشتی از دنکرك حرکت کند، باید از این وقایع آگاه بوده باشد. بالینگبروک به او گفته بود که جکوبایتهای انگلستان قیام نخواهند کرد. «مدعی» با ایمان به حقانیت الهی هدف خویش، و با ۱۰۰،۰۰۰ کراون کمک مالی دولت فرانسه و ۳۰،۰۰۰ کراونی که از واتیکان گرفته بود، رهسپار اسکاتلند شد. وی پس از پیاده شدن در اسکاتلند، در پرث به ارتش ارل آو مار پیوست و تصمیم گرفت با شکوه خاصی در سکون تاجگذاری کند؛ ولی خاموشی، سیمای افسرده، و شکایت وی، درباره فریب خوردگی و ناآگاهی خویش از دامنه محدود شورش، اثری در اسکاتلندیها نکرد؛ اسکاتلندیها نیز از این گله‌مند بودند که هرگز او را با روی خندان ندیده، و سخنش را بندرت شنیده‌اند؛ از این گذشته، او از تب و لرز به خود می‌پیچید و سرمای زمستان سرزمین شمالی را نمی‌توانست تحمل کند. ارل آو مار، که دریافته بود ارتش او شایستگی جنگی ندارد، به سربازانش فرمان داد به مانتروز عقب‌نشینی کنند و، با آتش زدن شهرها، دهکده‌ها، و کشتزارها، راه را به روی سربازان و دیوک آو آرگایل ببندند. جیمز از ویرانیهایی که جنگ پدید آورده بود اندوهناک بود؛ از این روی، قسمتی از خسارت مردم را به آنان داد. سپس، چون ارتش برتر دیوک آو آرگایل به مانتروز نزدیک شد، جیمز، ارل آو مار، و دیگر رهبران شورش سورا کشتی شدند و شتابان به فرانسه گریختند (۴ فوریه ۱۷۱۶). در همه جا شورشیان پراکنده، یا تسلیم شدند.

بیشتر اسیران را برای بیگاری به مستعمرات بردند؛ ۵۷ تن اعدام شدند و ۱۲ تن از نجبا، که به فرانسه پناه برده بودند، غیاباً به مرگ محکوم شدند. جیمز امیدوار بود که فیلیپ د/ اورلئان برای نجات او سپاهی به اسکاتلند گسیل خواهد داشت؛ ولی فرانسه، که اکنون به اندیشه اتحاد با انگلستان بود، به جیمز دستور داد تا خاک آن کشور را ترک کند. جیمز چندی در آوینیون، که از آن پاپ بود، ماند و سپس در رم اقامت گزید.

بالینگبروک تا ۱۷۲۳ در فرانسه ماند و، چون به زبان فرانسوی آشنایی کامل داشت، خویشان را در سالونهای ادبی، و میان فیلسوفان، از رنج غربت آسوده ساخت. او، که در هر کاری جز سیاست باهوش بود، سهامی در «سیستم» لا خرید و با فروش آنها (قبل از ورشکستگی «سیستم») سود هنگفت برد. او همسر خویش را در انگلستان گذاشته بود؛ در فرانسه با ماری دشان دو مارسینی، مارکیز دو ویلت بیوه، رابطه تقریباً محترمانه‌ای پیدا کرد. ماری دشان در این هنگام چهل‌ساله بود و بالینگبروک سی و هشت سال داشت. مانند بسیاری از زنان فرانسه، این زن، حتی اکنون که بخشی از زیباییش را از دست می‌داد، فریبندگی خود را حفظ کرده بود؛ شاید مهربانی، سرزندگی، و شیرین‌سخنی او بود که بالینگبروک را به سوی خود می‌کشید. بالینگبروک به مارکیز دل باخت؛ پس از مرگ همسرش، با او زناشویی کرد؛ و با او در لاسورس مسکن گزید. چنانکه دیدیم، ولتر جوان در اینجا به دیدن او رفت (۱۷۲۱). فیلسوف جوان درباره‌اش نوشت: «این انگلیسی برجسته فرزانه‌ی ملت خویش و ادب ما را به حد کمال در خود گردآورده است.»

سرکوبی شورش سرهای گروهی از نجبا را برباد داد، ولی از محبوبیت جکوبایتهای در انگستان نکاست. «قوانین سه‌ساله» سال ۱۶۴۱ و ۱۶۹۴ عمر هر دوره پارلمنت را به سه‌سال محدود کردند. از این روی، نخستین پارلمنت جورج اول در ۱۷۱۷، با دورنمای انتخاباتی که احتمالاً توریها و جکوبایتهای را به قدرت باز می‌گردانید، روبه‌رو بود. برای جلوگیری از این پیشامد، پارلمنت در ۱۷۱۶ با تصویب «قانون هفت‌ساله» چهار سال بر عمر خود افزود و دوره‌های آینده را به هفت سال افزایش داد. برجسته‌ترین خلف دیوک آو مار لبره این عمل پارلمنت را «گستاخانه‌ترین و کاملترین سند حاکمیت پارلمنت، که انگلستان تاکنون شاهد آن بوده»، دانسته است. جورج اول، که از پیروزی توریها می‌ترسید، این قانون را تصویب کرد؛ در حقیقت پادشاهان هانور برای حفظ پادشاهی ناچار بودند از اختیارات خویش چشم‌پوشند.

برای حمایت بیشتر از سلسله جدید، سنتپ با فرانسه و هلند يك اتحاد سه‌گانه تشکیل داد (۱۷۱۷). پس از تشکیل این اتحاد، فرانسه از پشتیبانی جکوبایتها و انگلستان از حمایت اسپانیا، که با فرانسه درگیر بود، دست برداشتند. در ۱۷۲۰، اسپانیا پیمان صلح انقبادآمیزی امضا کرد و جورج اول توانست که هفت سال آینده عمرش را با خیال آسوده بر تخت فرمانروایی

بیگانه تکیه زند. در ۱۷۲۶، همسر جورج، که هنوز زندانی بود، نامه تلخی بدو نوشت و از او خواست که در ظرف يك سال در برابر تخت داورى آفریدگار با او روبه‌رو شود. اندکی پس از آن، وی از تب مغزی درگذشت. گویند، فالگیری پیشگویی کرده بود که جورج اول، پس از مرگ همسرش، بیش از يك سال زنده نخواهد ماند. در ۱۷۲۷، تندرستی شاه روبه زوال نهاد. در ماه ژوئن، وی انگلستان را ترك گفت تا از زادگاه دلبندش، هانور، دیدن کند. در نزدیکی اوسنابروک، نامه تاكرده‌ای به درون كالسکه او افکندند؛ این نفرین‌نامه‌ای بود که همسرش در دهمرگ نوشته بود. با خواندن آن، شاه بیهوش شد و در روز ۱۱ ژوئن درگذشت.

II - جورج دوم و ملکه کرو لاین

فرزند و دشمن جورج مرگ پدر را کيفري از جانب پروردگار دانست که بی‌دلیل به تأخیر افتاده بود. چون ویلیامویک، اسقف اعظم کنتربري، وصیتنامه پادشاه فقید را به فرزندش جورج آوگوستوس داد، وی آن را به جیب نهاد و هرگز مردم را از مضمون آن آگاه نساخت. برخی گفته‌اند که او از آن روی از افشای وصیتنامه پدر خودداری کرد که جورج اول پیشنهاد کرده بود هانور و انگلستان به دو فرمانروای جداگانه سپرده شوند؛ برخی نیز ادعا می‌کردند که جورج اول برای نواده‌اش، فردريك‌لويس، برای معشوقه یا همسرش، داجس آو کندل، و برای دخترش، که ملکه پروس بود، پولهای چنان هنگفتی به ارث گذاشته بود که اجرای وصیتنامه خزانه شاهی را برباد می‌داد. تاریخ از آن آگاه نیست.

جورج دوم، مانند پدرش، سربازی دلیر بود. در بیست‌وپنج سالگی، با دلاوری بسیار در ارتش پرنس‌اوژن دو ساووا و دیوک آو مارلبره در اودنارد جنگید (۱۷۰۸)؛ و در شصت سالگی سپاه خویش را در دتینگن به پیروزی رساند (۱۷۴۳). او خوی و خصلت سپاهیگری را غالباً با خود به دربار می‌برد، سخنان تند برزبان می‌راند، و دشنامهایی چون «اراذل»، «کله پوکهای متعفن»، «دلقکها» نثار وزیرانش می‌کرد. ولی به شایستگی و توانایی شاهی می‌کرد. انگلیسی را خوب می‌دانست، ولی به لهجه غلیظ وستفالیایی سخن می‌گفت. با ناشکیبایی، ولی بدقت ناظر اقدامات پارلمنت در جهت تحدید اختیارات و درآمدش بود؛ برای آنکه جان پول را آرام و قادر به پرداخت دیون خود نگاه دارد، سیزده سال از رابرت والپول سخت پشتیبانی کرد. او نیز چون پدر غالباً به هانور می‌رفت و این غیبتها پیرامونیانش را خشنود می‌ساختند. به‌مانند پدر، با پرینس آو ویلز مشاجره و تندزبانی می‌کرد، زیرا به گفته

هوریس والپول «دشمنی با فرزند بزرگ عادت این خاندان بود». جورج دوم، چون پدر، معشوقه‌هایی به‌دور خویش گردآورد، ولی شاید این کار به خاطر رعایت رسم تشخیص بود؛ او، برخلاف پدر، از تامل به همسرش مهر می‌ورزید.

کرو لاین، دختر فردريك، مارکگراف براندنبورگ - آنسباخ، در دربار سوفیا شارلوت، خواهر جورج اول و نخستین ملکه پروس، در شارلوتنبورگ پرورش یافته بود. او در آنجا به لایبنیتز برخورد، از بحثهای فیلسوفان، یسوعیان، و پروتستانها بهره‌مند شد، و در دین به‌طرز ننگ‌آوری آزاداندیش و روادار بارآمده بود. شارل ششم، امپراطور «امپراطوری مقدس روم»، قلب و معتقدات دینی خود را بدو عرضه داشت؛ کرو لاین هر دو را رد کرد و با جورج آوگوستوس، برگزیننده و شاهزاده «سرخرویی» هانور، زناشویی کرد؛ باوجود خلق‌وخوی بد خود و شاهزاده و رویدادهای ناگوار بسیار، و با نادیده گرفتن معشوقه‌های وی، تا پایان عمر بدو وفادار ماند. جورج بخشونت با او رفتار می‌کرد و درباره روابط ناپاکش با زنان دیگر

نامه‌های مفصلی به او می‌نوشت؛ ولی برای اندیشه‌ها و منش او آنچنان احترامی قایل بود که هنگام غیبت‌های طولانی خویش از انگلستان به او اجازه می‌داد (به یاری والپول) کشور را اداره کند؛ و پس از بازگشتش، رهبری سیاست خود را به دست او می‌سپرد.

پس از گذشت طراوت جوانی و پژمردن بدن گوشتالود، جز دست‌های زیبا و ظرافت گفتار و کردار، اثری از فریبندگی در او نمانده بود تا بدان وسیله شوهرش را برای خود حفظ کند؛ با اینهمه، شوهرش سینه زیبا و خوشتراش او را می‌ستود و از او می‌خواست که آن را هرچه بیشتر به نمایش گذارد. کرولاین پس از هر زایمانی، چاقتر می‌شد؛ چهره‌اش را لک‌های آبله پوشانده بود، صدایش بلند و از ته‌گلو بود، و به توطئه و قدرت علاقه بسیار داشت. باوجود این، انگلیسیان کم‌کم به شوخی‌های شیرین او علاقه‌مند شدند؛ آنان دریافتند که این زن برای آنکه همسر نیک و ملکه شایسته‌ای شود، از تندرستی و آسایش خویش دست شسته است؛ و متفکران انگلستان نیز باحیرت پی می‌بردند که این براندن‌بورگی بظاهر کودن قادر است ادبیات، علوم، فلسفه، و موسیقی زمان را درک و تحسین کند.

کرولاین دربارش را تقریباً به سالونی مبدل کرده بود که در آن از کسانی چون نیوتن، کلارک، بارکلی، باتلر، پوپ، چستر‌فیلد، گی، و لیدی مری مانتگیو پذیرایی می‌کرد. او از ابتکار لیدی مری در آبله‌کوبی استقبال کرد. یکی از دختران میلتن را از تنگدستی‌های رهایی بخشید؛ در خلال دگرگونی‌هایی که در وضع جامعه و حالت شاه پدید آمد، از هندل پشتیبانی نمود. هزینه تحصیل جوانان با استعداد تنگدست را از کیسه خود فراهم کرد؛ با اعطای حقوق بازنشستگی، ویستن بدعتگذار را نجات داد؛ جکوبایت‌های اسکاتلند را از آزادی دینی برخوردار ساخت. به جای اصل آیینی، دانش استفان انگلیکان را ملاک شایستگی آنان برای پیشوایی کلیسا قرار داد. او خود خداپرست بود و به بقای روح به دیده شک و تردید می‌نگریست.



جاکوبو آمیگونی: کرولاین آنسباخی. گالری ملی چهره‌های اسکاتلند. ادنبورگ (آرشیو بتمان)

نگریست؛ ولی از آنجا که کلیسای رسمی انگلستان را دستیار دولت در تحکیم اخلاق مردم و نظم اجتماعی می‌شمرد، عقیده داشت که دولت باید هزینه این کلیسا را فراهم سازد. ولتر گفته است: «این شاهزاده خانم برای ترویج هنر و نیکخواهی زاده شده است. ... او یک فیلسوف دوستداشتنی است که بر تخت شاهی تکیه زده است.»

عمق بینش فلسفی کرولاین بدو امکان می‌داد که، حتی در ساعتهای واپسین عمر، مصیبت‌های زندگی را جدی نشمرد. هنگامی که از نوعی فتنه کشنده - که کسی جز شاه از آن آگاه نبود - رنج می‌برد، به شاه، که اکنون پنجاهساله بود، سفارش کرد که پس از مرگ او با دیگری زناشویی کند. پاسخی که وی از روی صداقت و اندوه داد نمودار روحیه مردم آن روزگار است: «نه، من با معشوقه‌هایم خواهم زیست.» و کرولاین پاسخ داد: «آه، خدای من، این تو را از داشتن همسر باز نمی‌دارد.» شاه در مرگ همسرش سوگواری بی‌سابقه‌ای کرد: «هرگز زنی ندیده‌ام که لیاقت بستن بندکف‌های او را داشته باشد.» بیست‌وسه سال بعد، به پیروی از وصیتنامه او، تابوت کرولاین را در دیر وستمینستر گشودند تا جسد شاه را در کنارش نهند.

III - رابرت والیول

در سایه دفاع و حمایت شجاعانه آن زن، و به رغم کارشکنی انبوه دشمنان جاهطلب و جنگ‌افروز، والیول توانست بیست سال انگلستان را از کامیابی و صلح و آرامش برخوردار سازد. او قدیس نبود؛ شاید

فاسدترین وزیر بود که انگلستان تا آن زمان داشت؛ ولی یکی از بهترین زمامداران انگلستان نیز به‌شمار می‌رفت. در آن روزگار تباه، خرد تنها از راه فساد می‌توانست حکومت کند.

رابرت والپول جوانترین فرزند یکی از خانواده‌های کهن نورفک بود. والدینش می‌خواستند وی را برای خدمت در کلیسا پرورش دهند، از این روی، وی را در کالج ایتن به تحصیل علوم دینی واداشتند؛ در آنجا همزمان با دشمن آینده خود، یعنی بالینگبروک، درس می‌خواند. مرگ برادران ارشد وی را وارث دارایی خانواده ساخت؛ و چون خانواده او بر سه شهر، که از حوزه‌های انتخابی کشور بودند، تسلط داشت، برای او دشوار نبود توجه خویش را با کامیابی از الاهیات به سیاست معطوف دارد. در بیست‌وپنج سالگی به نمایندگی حزب ویگ به مجلس عوام راه یافت (۱۷۰۱). به یاری نفوذ بستگان، هوش و دارایی، و نفوذ و توانایی خویش در اداره امور مالی بزودی به مقام وزارت جنگ رسید (۱۷۰۸). در ۱۷۱۲، توریهای فاتح وی را برکنار، و به اتهام فساد در برج لندن زندانش کردند؛ ولی بوی پول آنچنان زمامداران آن روزگار را سرمست می‌کرد که چندی بعد وی را از زندان

آزاد ساختند. والپول، پس از آزادی، بار دیگر به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد و به ریاست خزانه‌داری انگلستان رسید (۱۷۱۵). ولی مشکلات سیاسی در ۱۷۱۷ وی را ناگزیر ساختند از این سمت کناره‌گیری کند. در ۱۷۲۰، ورشکستگی «شرکت دریای جنوب» و به ثبوت رسیدن درستی نظرات قبلی والپول حتی دشمنان وی را به این نتیجه رساند که او لایق‌ترین مردی است که می‌تواند ثبات مالی را به انگلستان بازگرداند. بار دیگر به ریاست خزانه‌داری انگلستان برگزیده شد (۱۷۲۱)؛ و، چنانچه دیدیم، با سپردن مسئولیتهای «شرکت دریای جنوب» به بانک انگلستان به بحران مالی پایان داد؛ بدهی شرکت، که ۷۰۰۰۰۰۰ پوند بود، تدریجاً به مردم پرداخته شد. قماربازان حقشناس زمام امور کشور را بیست‌ودو سال به دست والپول سپردند.

جلوس جورج دوم چندی دست والپول را از قدرت کوتاه کرد. شاه جدید دشمن سوگند خورده همه کسانی بود که پدر وی را خدمت کرده بودند؛ از این روی، والپول را کنار گذاشت و سرسپنسر کامپتن را مأمور تشکیل دولت ساخت. ولی کامپتن بی‌کفایتی خویش را زود آشکار و تصدیق کرد؛ کروالین به شاه اندرز داد که مسئولیت اداره کشور را بار دیگر به دست والپول بسپارد. والپول، با وعده پرداخت مستمری بیشتر به شاه و ملکه، بحث را فیصله داد. سرسپنسر با امتنان ارل‌نشینی را پذیرفت و والپول زمامداری را دوباره به دست گرفت. عنوان «نخست‌وزیر» اولین بار به او داده شد، و این لفظ در اصل (مانند عنوانهای «مسیحی»، «پیرایشگر»، و «متودیسیت») دشنام به حساب می‌آمد. در ضمن او اولین نخست‌وزیری بود که شماره ۱۰ داونینگ ستریت را خانه رسمی خود ساخت.

خوی و منش والپول تا حدی فن موفقیت سیاسی او را روشن می‌سازد. او بیش از یک سال در دانشگاه تحصیل نکرده بود و از معلوماتی که معمولاً نخست‌وزیران انگلستان دارا بودند چندان بهره‌ای نداشت؛ در رفتار و گفتار او نیز وقار کمی به چشم می‌خورد. مکولی گفته است: «هرگاه که از بحث‌های سیاسی دست می‌کشید، تنها از زنان می‌توانست سخن گوید؛ و درباره این موضوع مورد علاقه خویش چنان بیپرده سخن می‌گفت که حتی نسل گستاخ و بیملاحظه زمان خود را تکان می‌داد.» فرزندش، هوریس، وی را از آن روی که با کتاب آشنایی نداشت فاقد صلاحیت زمامداری نمی‌شمرد: «او انسان‌ها را بیش از نوشته‌هایشان می‌شناخت، و به جای دستگاه‌های فکری مردم از خواسته‌ها و علایق آنان یاری می‌جست.» او به اندازه‌ای که بتواند با شاه سخن گوید به زبان لاتینی آشنایی داشت؛ زیرا جورج اول انگلیسی نمی‌دانست و والپول با زبانهای آلمانی و فرانسوی آشنایی نداشت. او همه ویژگیهای جان بول را، جز جنگجویی، دارا بود: تنومند، قوی‌بنیه، رک‌گو، نیک‌خو، و مرد عمل بود؛ از خوراک و نوشابه لذت می‌برد، ولی به هنگام کار سخت می‌کوشید؛ به جای شمشیر، کیسه پولش را به صدا درمی‌آورد و، از این حیث، شاید به جان بول شباهت داشت.

والپول تقریباً فاقد هرگونه اصول اخلاقی بود. سالهای بسیاری را آشکارا به زناکاری گذراند؛ او برای آداب و ظرافتی که اشراف در ارتکاب فساد و هرزگی رعایت می‌کردند کمترین ارزشی قایل نبود. با ملکه کرولاین درباره معشوقه‌های شاه شوخی می‌کرد؛ پس از مرگ ملکه، برای آنکه اندیشه شاه سوگوار را از مرگ همسر منحرف کند، به دختران او اندرز داد که ندیمه‌ها را به نزد شاه بیاورند. او به دین پوزخند می‌زد. وقتی کرولاین در بستر مرگ بود، او پی اسقف اعظم کنتربری فرستاد و گفت: «بگذارید این بازی خنده‌آور اجرا شود. اسقف اعظم خوب از عهده آن برخواهد آمد. می‌توان به او دستور داد که کارش را زود انجام دهد. او نه گزندی به ملکه می‌رساند و نه خیری. اجرای این مراسم همه ابلهان خردمند و نیکو را، که هرگاه تظاهر نکنیم چون آنان ابلهیم ما را ملحد خواهند خواند، خشنود خواهد ساخت.» والپول به انگیزه‌های متعالی و از خودگذشتگی در بشر اعتقاد نداشت؛ و مانند مارلبره، مقام دولتی را وسیله سودجویی و مال‌اندوزی ساخت. او راه پیشرفت و کامیابی سیاسی فرزندش، هوریس، و دیگر خویشان را هموار ساخت. برای خود در هوتن کاخی به ارزش ۲۰۰،۰۰۰ پوند بنا کرد و آن را با نقاشی‌هایی زینت داد که به تخمین هوریس ۴۰،۰۰۰ پوند ارزش داشتند؛ او در اینجا در خانه خود را به روی همه مردم ایالت نورفک گشود. او به اندازه جان بول بخشنده و گشاده‌دست بود؛ زیرا (هرگاه سخن دشمنان او را بپذیریم) در بین دارایی خود و ثروت جان بول نمی‌توانست تفاوت بگذارد.

او نمایندگان پارلمنت را با پول می‌خرید؛ همان‌گونه که ریشلیو با آن ارتشها را می‌خرید، و یا هانری چهارم با آن دشمنان را خلع سلاح کرده بود. والپول، پس از آنکه نتوانست مقاصد خویش را از راههای دیگر پیش برد، این وسیله را برگزید. فساد پارلمنت، که از زمان چارلز دوم آغاز شده بود، اکنون بدانجا رسیده بود که در مجلس عوام جز به زور پول کاری از پیش نمی‌رفت. والپول برای خرید کرسیها و آرای پارلمنت و سردبیران روزنامه‌ها بودجه محرمانه، و حتی يك اطاق محرمانه، در اختیار داشت؛ گفته‌اند که او برای همراه ساختن روزنامه‌ها با مقاصد خویش سالی ۵۰،۰۰۰ پوند به صاحبان آنها می‌داد. والپول در ۱۷۲۵ جورج اول را برآن داشت که فرقة «شهبازان باث» را تأسیس کند که شامل شاه مهین سرور، و سی‌وشش شهباز باشد. والپول، چون ناپلئون، دریافته بود که فرمانروایی بر مردم، با دادن نشان و مدال، باصرفه‌تر از واداشتن آنان به فرمانبرداری به زور پول است.

والپول، برای آنکه انگلستان را کامروا و آرام سازد، از این شیوه‌های پلید یاری می‌جست. اهداف او وسایلی را که به کار می‌گرفت توجیه نمی‌کردند، ولی نمودار جنبه پاکتر منش او بودند. او مرد نیکخواهی بود و می‌کوشید که، بهرغم آشفتگیهای سیاسی، تضاد منافع طبقاتی، و فریادهای گروه‌های شوونیست، مهین خویش را از صلح و آرامش برخوردار سازد. شعارش این بود: «بگذارید فتنه خوابیده باشد.» گرچه این شیوه کشورداری دوران حکومت او را

به فتوحات نظامی یا اصلاحات داخلی ممتاز نساخت، اما برای او در نزد خردمندان احترام بسیار فراهم آورد. دشمنانش اعتراف می‌کردند که او کینه‌توز و انتقامجو نیست، و در مقام دوست بیش از کسانی که چون او با طبایع پست بشری آشنایی دارند قابل اعتماد است و، یا حتی، به دیگران اعتماد می‌کند. او نقشه‌های دور و درازی برای عظمت کشور نداشت، ولی با هر مشکلی که پیش آمد با چنان زیرکی، بردباری، و کاردانی مقابله می‌کرد که انگلستان سرانجام از همه گناهان او، جز عشق به صلح، چشم پوشید.

قوانین اقتصادی او خاوندان و بازرگانان را به هم نزدیک ساختند. او مالیات زمین را کاهش داد و کيفر تجاوز به دارایی مردم را تشدید کرد؛ در همان ضمن رشد سرمایه‌داری را تشویق کرد. با اعطای جایزه به صادرکنندگان، و با اخذ گمرک از واردات، بازرگانان و تولیدکنندگان را مساعدت نمود. چنین می‌نماید که به تنگدستی دهقانان بی‌زمین و پرولتاریای روبه‌رشد شهرها توجهی نداشت؛ او ظاهراً بر این عقیده بود که توزیع نابرابر ثروت نتیجه اجتناب‌ناپذیر توزیع نابرابر توانایی مردم به دست طبیعت است. هرگاه از جوايز صادراتی و گمرک واردات بگذریم، او طرفدار آزادی تجارت بود؛ او سالها قبل از ادم‌سمیث و فیزیوکراتهای فرانسه با دخالت دولت در تجارت مخالفت می‌ورزید؛ تنها در يكسال، حقوق گمرکی ۱۰۶

نوع کالای صادراتی و ۳۸ نوع کالای وارداتی را کاهش داد؛ تجارت با مستعمرات امریکایی انگلستان را از محدودیتهای بسیاری آزاد ساخت، و استدلال کرد که اقتصاد انگلستان با کمترین دخالت مقررات دولتی بهتر رشد خواهد کرد. گذشت زمان درستی نظر وی را به ثبوت رساند؛ ثروت ملی، با آنکه درست توزیع نشده بود، به سرعت افزایش یافت و درآمد دولت افزونتر شد؛ والپول، با به کار بردن درآمد دولت با صرفهجویی و کاردانی، بهترین وزیر تجاری شناخته شد که انگلستان به خود دیده است.

لایحه مالیات کالاهای داخلی (۱۷۳۳) والپول را به چشمگیرترین شکست دوران زمامداری خود گرفتار کرد. قاچاق فروشان شراب و توتون مقامات گمرک را فریب میدادند و در نتیجه مالیات دارایی را سنگینتر میساختند. برای جلوگیری از آن، والپول پیشنهاد کرد که از این کالاها، در هر جایی انگلستان که نگاهداری یا فروخته شوند، مالیات گرفته شود. مأموران مالیات اجازه یافتند هر خانه‌ای را، هر وقت که بخواهند، بازرسی کنند؛ کسانی که کالاها را مشمول حقوق گمرکی و عوارض دیگر را پنهان میکردند به پرداخت جریمه یا به زندان محکوم میشدند. واردکنندگان، قاچاق فروشان، و فروشندگان، و خریداران شراب و توتون در سراسر کشور به اقدام دولت اعتراض کردند و مخالفان والپول در مجلس عوام اخذ این مالیات را محکوم کردند و شیوه اقدام وی را خودسرانه، ظالمانه، و تجاوز آشکار به آزادیهای مردم انگلستان خواندند. به گفته فردریک کبیر، «نمایندگان پارلمان به والپول گوشزد کردند که او با پول میتواند آنان را به هرگونه تبهکاری عادی وادارد، ولی تصویب این لایحه مستلزم فسادی

بیش از تبهکاری آنهاست.» شاید هم، آنها امیدوار بودند که مسئولیت امور مالی را از دست وی بگیرند. جزوای که در هزاران نسخه در سراسر کشور پخش شدند والپول را با سخنان زشت به باد دشنام گرفتند. مردم تالار وستمینستر را محاصره کردند، آدمکهای را که به شکل والپول ساخته بودند آتش زدند، و کوشیدند نخست‌وزیر را، هنگامی که از کلیسای سنت‌ستین خارج میشد دار بزنند؛ ملت تا لایحه انقلاب برافروخته شد. ملکه کرولا این از وفاداری ارتش و سرنوشت خاندان شاهي هراسان گشت، والپول، با اذعان به شکست خویش، لایحه را پس گرفت؛ از آن پس، قدرت او روبه زوال نهاد و دشمنان برای کشتن او همدست شدند.

IV - بالینگبروک

دشمنان او بسیار و گوناگون بودند. گروهی از آنان، که از جکوبایتها بودند، با «مدعی پیر» توطئه‌چیدند و چندی بعد فریفته افسون فرزند او، شاهزادهمچارلی خوبروی («مدعی جوان») شدند. گروهی دیگر به دور فردریک لوپس، پرنس آو ویلز، دشمن و وارث شاه انگلستان گرد آمدند. بزرگترین نویسندگان انگلستان - سویفت، پوپ، فیلدینگ، آربانت، تامسن، ایکنساید، و گی - با والپول دشمن بودند؛ آنان از رفتار ناشایست او پرده برمی‌داشتند، از اشتباهات سیاسیش انتقاد می‌کردند، و او را برای قطع کمک دولت به نویسندگان، که از زمان ویلیام سوم و ملکه آن معمول شده بود، نکوهش می‌کردند. توریها نیز که تشنه قدرت بودند، با تحریک شاعران و مخالفان والپول در پارلمان، موقعیت وی را متزلزل می‌نمودند. ویلیامپولنتی، چسترفیلد، و بیت با آنان هم‌اواز شده بودند و بالینگبروک با خامه مهلك خویش سرسختانه از آنان پشتیبانی می‌کرد.

بالینگبروک در ۱۷۲۳ از طرف شاه بخشیده شد، و اجازه یافت به انگلستان و ملک خویش بازگردد؛ ولی نفوذ والپول دست وی را از دولت و پارلمان، به عنوان آدمی خیانتکار و کسی که در صداقتش تردید است، کوتاه کرد. با اینهمه، او همچنان قدرت خویش را حفظ کرد. روشنفکران انگلستان، که مجذوب سیمای زیبا و خردمندی و آوازه بلند او شده بودند، در خانه شهریش به گرد او جمع می‌شدند. او در آنجا، و نیز در خانه بیلاقی خود، با سویفت، هجویات، با پوپ، سخنان بدعتگذارانه، و با گی، چکامه ردویدل می‌کرد؛ در آنجا، سخت می‌کوشید تا توریهای گرسنه و ویگهای سیراب‌نشده را در ضدیت با والپول با یکدیگر متفق سازد؛ در آنجا، برنامه مجله‌ای را طرح ریخت و نویسندگانی برای آن برگزید. این مجله - که نخست (۱۷۲۶) کانتری جنتمن، و سپس کرافتسمن نام گرفت - طی ده سال، هر هفته، ضربهای بر اعمال

و هدفهای والپول وارد آورد. تندترین مقاله‌های مجله را خود بالینگبروک می‌نوشت و این مقاله‌ها، پس از افول سوئیفت، بهترین نثر سیاسی در زبان انگلیسی به‌شمار می‌رفتند.

نوزده گفتاری که در ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴، به نام رساله درباره احزاب، در مجله انتشار یافتند از روی استهزا به والپول اهدا شدند. چسترفیلد به فرزندش نوشت: «قبل از آنکه اینها را بخوانم از وسعت و قدرت زبان انگلیسی آگاه نبودم.»

سیرت بالینگبروک مایه شکست او بود. رفتار ملایم و دلپسندش (که تنها اصل اخلاقی او بود)، هرگاه که اراده یا اندیشه‌های وی به بن‌بست یا مخالفان برمی‌خوردند، وی را ترک می‌گفت. در ژوئن ۱۷۳۵، با پولنتی، که رهبر اسمی مخالفان والپول بود، در افتاد و با خشم به فرانسه بازگشت. در آنجا با مارکیز خود نزدیک فونتنبلو اقامت گزید و با فلسفه بر زخمهای روحیش مرهم نهاد. در نامه‌هایی درباره بررسی و کاربرد تاریخ، که در ۱۷۳۵ نوشت، تاریخ را آزمایشگاه بزرگی دانست که رویدادهای تاریخی در آن، به دفعات بی‌شمار، انسان، نظامهای اقتصادی، و دولتها را آزموده‌اند. از این روی، او تاریخ را بهترین وسیله شناخت طبیعت بشری، تعبیر زمان حال، و پیشبینی آینده دانست. می‌گوید: «تاریخ فلسفه‌ای است که درسهای خود را با نمونه می‌آموزد. ... تاریخ، تمام عمر بشر را نشان می‌دهد.» باید «تاریخ را با بینش فلسفی راهنمای خود سازیم؛ و نه تنها خویشتن را با علتها، معلولها، و رشته حوادث همانند آشنا کنیم، بلکه در راههایی گام برداریم که ثابت شده است که ضامن تعالی و نیکبختی بشرند. دشواری بررسی تاریخ این است که «بیشتر روایتهای آن با دروغ همراهند، و روایتهایی نیز که با دروغ درنیاخته‌اند از خطا مصون نمانده‌اند. ... دروغگویی از سران کلیسا به دیگر تاریخ‌نویسان سرایت کرده است؛» ولی پژوهنده پابرجا می‌تواند دروغگو را با دروغگو روبه‌رو کند و راه خویشتن را از میان آن دو به‌سوی حقیقت بگشاید.

بالینگبروک در ۱۷۳۶ با نگارش نامه‌هایی درباره روح میهن‌پرستی به جهان سیاست بازگشت. او در این کتاب به فساد دولت والپول حمله کرد و خواستار روحیه تازه از خودگذشتگی در سیاست انگلستان شد.

وجد و سرور میهن‌پرست حقیقی را، که در راه نیکبختی و سربلندی میهن از همه فهم و اندیشه و کار خود یاری می‌جوید، نه مونتینی هنگام نگارش «رسالات» خویش، نه دکارت هنگام آفریدن جهانهای نو، و نه نیوتن هنگامی که قوانین حقیقی طبیعت را براساس آزمایش و هندسه عالی کشف می‌کرد و بنیاد می‌نهاد احساس کرده است.

او چشم امید خویش را به نسل جوان دوخته بود. هنگام دیدار خود از انگلستان در ۱۷۳۸، با فردریک لویس، پرنس آو ویلز، که اکنون مخالفان والپول را رهبری می‌کرد، آشنا شد. بالینگبروک اکنون مشهورترین اثر خود را به نام مفهوم یک پادشاه میهن‌پرست را خطاب به منشی مخصوص فردریک نوشت. فردریک در ۱۷۵۱ درگذشت، ولی فرزند او، که بعدها به نام جورج سوم به پادشاهی انگلستان رسید، پاره‌ای از اندیشه‌های نویسنده این رساله را شالوده ایمان سیاسی خویش ساخت. بالینگبروک در این رساله آرزو کرده بود که حکومت به دست فرمانروای

صالح و نیکخواهی سپرده شود. این همان آرزویی است که ولتر و «فیلسوفان» فرانسه، در نسل بعد، در دل می‌پروراندند. وی چنین استدلال می‌کرد که انگلستان آنچنان به پستی گراییده است که کسی نمی‌تواند آن را نجات بخشد، مگر شاهی که باچیرگی بر احزاب و دسته‌ها، و حتی پارلمنت، قدرت را به‌دست گیرد، رشوه‌خواری را به سختی کیفر دهد، و همچنانکه شاهی می‌کند بر کشور نیز حکومت کند. ولی این شاه میهن‌پرست باید قدرت خویش را، به‌جای حق‌الاهی، ودیعه ملت بشمارد؛ بداند که قدرتش مطلق نیست و قوانین طبیعت، آزادی مردم و مطبوعات، و آداب و رسوم کشور آن را محدود می‌سازد؛ و باید هر مسئله‌ای را در ترازوی مصالح و نیکبختی ملت ارزیابی کند. بازرگانی را، که سرچشمه اصلی ثروت ملی

است، رونق بخشد، در انگلستان، شاه باید نیروی دریایی را، که ضامن استقلال این کشور و تعادل نیرو در اروپاست، تقویت کند.

بالینگبروک با نگارش رساله مفهوم يك شاه میهن پرست بر آن بود که برای طرد اندیشه‌های جکوبایتها و سازش دادن زمین با بازرگانی، امپراطوری با آزادی، و خدمات اجتماعی با ثروت خصوصی، به‌دست توریهای رانده شده و ویگهای ناخشنود حزب توری تازه‌ای با اصول ویگها تشکیل دهد. این رساله، پس از انتشار (۱۷۴۹)، مظهر آمل جوانانی شد که با نام «رفقای شاه» ظهور يك فرمانروا را برای زدودن پلیدیها از سیمای انگلستان آرزو می‌کردند. این رساله به تشکل فلسفه سیاسی سمیوئل جانسن، پیت‌میین، و پیت کهین نیز یاری کرد و الهامبخش محافظه‌کاری آزادیخواهانه بنجمن دیزرلی شد. به‌پاس همین خدمت است که دیزرلی در اثر خویش، دفاع از قانون اساسی انگلستان، که در ۱۸۳۵ انتشار یافت، از بالینگبروک به نام پدر دموکراسی توری، و کسی که «با تجهیز افکار عمومی، به قدرت رسیدن حزب توری را در آینده امکانپذیر ساخت.» ستایش کرده است. تلاش و نفوذ بالینگبروک و دیزرلی بود که توریهای شکست خورده را به «محافظه‌کاران» پیشرو انگلستان معاصر مبدل ساخت.

V - چگونه می‌توان وارد جنگ شد؟

تبلیغات بالینگبروک، همراه با روحیه جنگجویی پارلمنت پولدوست، به دوران طولانی فرمانروایی والپول پایان داد. نخست‌وزیر دوراندیش، با سیاست حفظ آرامش، تا آنجا که می‌توانست از گرفتاری خارجی دوری جست، برای حفظ صلحی که پیمان اوترشت به ارمغان آورده بود، با کاردینال فلوری که با سیاست مشابهی فرانسه را اداره می‌کرد اتفاق‌نظر یافت و

مسئولیت اداره روابط خارجی کشور را، در زمینه‌های دیگر، به‌دست توانایی برادرش هوریشیو سپرد. ولی تسلط بریتانیا بر جبل‌طارق، و رقابت این کشور با اسپانیا برای تسلط بر امریکا و دریاها، سالهای آینده را با تشنجاتی فزاینده مواجه کرد. جورج اول و نخست‌وزیرش، سنتپ، در ژانویه و ژوئیه ۱۷۲۱ به فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا، و عده داده بودند که پس از بهبود وضع مالی کشور و فرونشستن خشم پارلمنت، دولت انگلستان از مالکیت جبل‌طارق دست خواهد شست؛ اما مردم انگلستان با چنین تسلیمی مخالف بودند. اکنون داستان به جنگ کشانده شدن انگلستان را از زبان خود انگلیسیان بشنویم؛ این داستان نمودار جنگ طلبی ناشی از میهن‌پرستی افراطی مردم انگلستان و راستگویی تاریخ‌نویسان آنهاست.

چنانکه خود انگلیسیان گفته‌اند، «شرکت دریای جنوب» از امتیازاتی که دولت اسپانیا به بریتانیا داده بود گستاخانه سوءاستفاده می‌کرد؛ سالی دست‌کم يك کشتی بازرگانی به مستعمرات اسپانیا در «دنیا جدید» می‌فرستاد، و دادوستد غیرقانونی دامنه‌داری را با این سرزمینها آغاز کرده بود. اسپانیا، با بازرسی کشتیهای مظنون به حمل کالای قاچاق، در مقام تلافی برآمد. رابرت جنکینز ادعا کرد که در یکی از این موارد (۱۷۳۱) یکی از گوشه‌هایش را از دست داده است؛ او این گوش را نگاه داشت، در انگلستان نمایش داد، و از مقامات انگلیسی خواست که از اسپانیا انتقام بگیرند. اسپانیاییان پاره‌ای از کشتیهای انگلیسی را که سرگرم بازرگانی مجاز بودند توقیف کردند و زندانیان انگلیسی را به زنجیر بستند؛ دریاستیزان انگلیسی نیز متقابلاً اسپانیاییان را اسیر کردند و در مستعمرات انگلستان به‌بردگی فروختند. حمل قاچاق ادامه داشت و دولت اسپانیا به این عمل اعتراض می‌کرد. والپول، که نمی‌خواست درآمد «شرکت دریای جنوب» را که برای حفظ هستی خویش در تلاش بود کاهش دهد، برای جلوگیری از فعالیت نامجاز آن اقدامی نکرد، ولی با کشتیهایی که در کرانه‌های انگلستان به دادوستد کالای قاچاق اشتغال داشتند بسختی رفتار کرد. بازرگانان انگلیسی با اطمینان به برتری نیروی دریایی خویش و مصونیت انگلستان در برابر تعرض خارجی، و با امید به گشودن بازارهای تازه و گسترش بازرگانی خویش، خواهان جنگ بودند. داستانهای واقعی یا ساختگی که از درندخواهی اسپانیاییان به گوش مردم انگلستان می‌رسیدند آنان را به جوش آورده بودند؛ مردم انگلستان اکنون کسانی را که از شدت عمل طرفداری می‌کردند به نام

میهن پرستان شجاع می ستودند، و آنانی را که از ملایمت دم می زدند بزدل می خواندند. جنکینز گوش خود را؛ که در بطری نهاد بود، به پارلمنت نشان داد (مارس ۱۷۳۸)، و به دنبال آن پولتتی، پیت، و دیگر مخالفان و آلپول درباره لزوم دفاع از شرف بریتانیا داد سخن دادند. مردم اسپانیا نیز انگلیسیان را به نام سگان

بدعتگذار به باد دشنام گرفته بودند و این افسانه را که ناخدای انگلیسی یک نجیبزاده اسپانیایی را برآن داشته است که بینی خود را بریده و ببلعد باور می کردند.

هر دو دولت رفتار معقولانه ای پیش گرفته بودند. لا کاذرا، نخست وزیر اسپانیا، برای ارضای مردم نامه تندی به و آلپول نوشت، ولی در خفا به او اطلاع داد که اسپانیا از رفع اختلافات دو دولت از طریق مذاکره استقبال می کند. دولت انگلستان، با نادیده گرفتن داد و فریاد مردم، عهدنامه پارذو را با اسپانیا بست (۱۴ ژانویه ۱۷۳۹)؛ هر دو دولت امتیازهایی به دیگری دادند و برای رفع اختلافهای مهم خود کمیسیونی برگزیدند. نیمی از مردم اسپانیا این عهدنامه را پذیرفتند، ولی تقریباً همه مردم انگلستان بدان اعتراض کردند. «شرکت دریای جنوب» ادعا کرد که این عهدنامه درآمد و سود سهام شرکت را شدیداً محدود می کند؛ سفیر کبیر انگلستان در مادرید نیز از عمال «شرکت دریای جنوب» بود. از این گذشته، قرارداد آسینتو، که امتیاز فروش بردگان سیاه را در مستعمرات امریکایی اسپانیا به انگلستان داده بود، در ۶ مه ۱۷۳۹ به سر آمد و فیلیپ پنجم از تمدید آن خودداری کرد. باوجود این، و آلپول در تعقیب سیاست صلح طلبی خویش ناوگان بریتانیا را از مدیترانه فراخواند؛ ولی اندکی بعد، به گمان اینکه اسپانیا دست اندرکار امضای یک اتحاد پنهانی با فرانسه است، دستور خود را لغو کرد و به ناوگان بریتانیا فرمان داد از جبل طارق دفاع کنند. لا کاذرا اعتراض کرد؛ و آلپول که تسلیم خوی جنگ طلبی پارلمنت و مردم شده بود، مذاکرات را قطع کرد و انگلستان در ۱۹ اکتبر ۱۷۳۹ به اسپانیا اعلام جنگ داد. مردم، که هنوز و آلپول را بزدل می خواندند، ابراز خوشنودی کردند و ناقوس کلیساها در سراسر انگلستان به صدا درآمد. جیمز تامسن چکامه شورانگیز فرمان بران، ای بریتانیا! را سرود و در آن گفت که انگلیسیان هرگز به بردگی تن نخواهند داد.

معمولاً چیزی چون اعلام جنگ دولتی را نیرو نمی بخشد، زیرا جنگ مخالفان پاکدل دولت را برآن می دارد که شمشیرهای خویش را در غلاف فرو برند. ولی دولت و آلپول از این قاعده مستثنا بود. دشمنان و آلپول بدرستی دریافته بودند که وی با رزمندگان انگلستان همدل نیست؛ دشمنان دولت ناکامیهای ارتش را به حساب کوتاهیهای و آلپول می نهادند و پیروزی نیروی دریایی را در پورتوبلیو (در تنگه پاناما) به نبوغ دریاسالار ورنون، که از مخالفان دولت بود، نسبت می دادند. در فوریه ۱۷۴۱ سمیوئل سندز به پارلمنت پیشنهاد کرد از شاه خواسته شود که و آلپول را از نخست وزیری برکنار کند. و آلپول، با جلب پشتیبانی جکوبایتیهای پارلمنت، مخالفان را شکست داد و یک سال دیگر بر مسند قدرت باقی ماند؛ ولی دریافت که دوران او سپری گشته است و کشور به تغییری نیاز دارد.

و آلپول اکنون سخت فرسوده شده بود. فرزندش نوشت: «او که در سالهای گذشته پس از سر نهادن به بالین در خواب آرامی فرو می رفت... اکنون بیش از ساعتی نمی تواند بیاساید؛

و کسی که هنگام خورد و نوش فراموش می کرد نخست وزیر کشور است و از همه پیرامونیانش سرزنده تر و بیخیالتر بود اکنون با دیدگانی که بی اختیار به نقطه نامعلومی دوخته شده اند یک ساعت خاموش برجای خود می نشیند.» انتخابات تازه کرسیهای پارلمنت را به دشمنان و آلپول سپرد؛ و آلپول، پس از آنکه برسر مسئله ای ناچیز با مخالفت پارلمنت روبه رو شد، در ۱۳ فوریه ۱۷۴۲ از نخست وزیری کناره گرفت. او خویشتن را سالخورده تر و ناتوانتر از آن می دید که با پارلمنت دست و پنجه نرم کند، و از این روی جورج دوم را برآن داشت که وی را ارل آو اورفرد سازد. بدینسان، و آلپول به عضویت مجلس اعیان درآمد. او، برای دوران سقوط از نخست وزیری، بار خود را بسته بود.

والپول پس از بیماری دردناک طولانی، در ۱۸ مارس ۱۷۴۵، در شصت و هشت سالگی، چشم از جهان فرو بست. انگلستان با صلح و دایع گفت و در ایام نخست وزیری ویلیام پیت مهین و کهن به جهانگشایی پرداخت.

VI - ایرلند: ۱۷۱۴ - ۱۷۵۶

بندرت، در تاریخ، ملتی پیدا می شود که به اندازه ملت ایرلند ستم کشیده باشد. همراه پیروزیهای مکرر ارتش انگلستان در راه سرکوبی شورشیهای محلی، قوانینی وضع شدند که تن و روان مردم ایرلند را در بند می کشیدند. زمینشان ضبط و تنها مشتی خاوند کاتولیک ماند. تقریباً تمام زمینها در دست پروتستانهایی بود که با دهقانان مزدور چون برده رفتار می کردند. چسترفیلد می گفت: «رفتار خاوندان با مردم تنگدست ایرلند بدتر از رفتار برده داران با بردگان سیاه است.» لکی نیز گفته است: «این مسئله در ایرلند غیر عادی نبود، زیرا بسیاری از خاوندان ایرلندی برای مجازات رعایا زندانهای درست و حسابی در املاک خویش ساخته بودند.» بیشتر خاوندان ایرلند در انگلستان می زیستند و (به تخمین سویت) یک سوم درآمد زمینی را که از اجارهداران ایرلندی املاک خود می گرفتند در آنجا خرج می کردند. کرایه زمین، عشریه کلیسای رسمی منفور، و پرداخت عوارض به کشیشان خودی اجارهداران ایرلندی را از هستی انداخته بود؛ آنان در کلبه های گلی می زیستند که از سقفهایشان آب چکه می کرد؛ همواره نیمه عریان بودند و بر لبه ورطه گرسنگمیری قرار داشتند؛ به عقیده سویت، «زندگی اجارهداران ایرلند سخت تر از زندگی گدایان انگلستان بود.» گروهی از خاوندانی که در ایرلند می زیستند و نمایندگان خاوندان غایب بودند. با خورد و نوش، مهمانیهای پرهزینه، مشاجره، دوئل، و قمارهای کلان، پریشانی و بینوایی و کینه توزی مردم پیرامون خویش را از یاد می بردند.

پارلمنت انگلستان، که بر ایرلند تسلط کامل داشت، هر صنعت ایرلندی را که با صنایع انگلستان رقابت می کرد به نیستی می کشاند. قبلاً دیده ایم که چگونه قانون ۱۶۹۹، با منع

صدور پارچه های پشمی ایرلند به هر کشور خارجی، پشمبافی جوان این کشور را ریشه کن ساخت. به همین سان، بازرگانی خارجی ایرلند نیز، که توانسته بود در خلال آشوبهای سیاسی و ویرانیهای جنگ دوام یابد، به دست قانونگذاران انگلیسی با بیرحمی خفه شد. بستن حقوق گمرکی سنگین بر صادرات ایرلند، دست بازرگانان ایرلندی را تقریباً از همه بازارهای جهان، جز بازارهای انگلستان، کوتاه کرد. بسیاری از مردم ایرلند با گوداری و صدور احشام و گوشت به انگلستان می زیستند؛ قانونهایی که در ۱۶۶۵ و ۱۶۸۰ از تصویب پارلمنت انگلیس گذشتند ورود گاو، گوسفند، خوک، گوشت، و حتی پنیر و کره را از ایرلند به انگلستان منع کردند. ایرلند محصولات خود را به مستعمرات بریتانیا می فرستاد؛ قانون ۱۶۶۳ ورود کالاهای اروپایی را، جز چند کالا، به مستعمرات انگلستان ممنوع نمود. مگر آنکه این کالاها از انگلستان و با کشتیهای انگلیسی، که کارکنان آنها انگلیسی باشند، فرستاده شوند. از آن پس، ناوگان بازرگانی ایرلند از میان رفت. سویت گفت: «بندرها و لنگرگاههای خوبی که طبیعت با این گشاده دستی به این کشور ارزانی داشته است اکنون به کاری نمی آیند، جز آنکه مردم سیاه چال نشین از زیبایی آنها بهره گیرند.»

قانونهایی که دولت انگلستان برای اتباع ایرلندی خود وضع می کرد پروتستانهای ایرلند را نظیر کاتولیکهای این کشور به ستوه آورده بودند؛ یک بار، پروتستانهای ایرلند برای برانداختن سلطه بریتانیا به کاتولیکها پیوستند. صدور پول به نام کرایه زمین به خاوندان مقیم انگلستان ایرلند را در ۱۷۲۲ دچار کمبود مسکوکات فلزی کرد. والپول برای مقابله با این وضع دستور داد مسکوکات مسی در ایرلند رواج داده شوند. نقشه والپول، که خردمندانه بود، در عمل به فساد زمان آلوده گشت: امتیاز ضرب مسکوک تازه به داجس او کندل داده شد؛ او این امتیاز را به بهای ۱۰،۰۰۰ پوند به ویلیام وود آهنگساز فروخت. وود برای آنکه بهای امتیاز را به اضافه سود خود تأمین کند، پیشنهاد کرد معدل ۸۰۰،۰۰۰ پوند سکه نیمینی و

ربعيني ضرب شود. از آنجا که مجموع مسکوکات رایج ایرلند در آن هنگام از ۴۰۰،۰۰۰ پوند تجاوز نمی‌کرد، ایرلندیان اعتراض کردند که مسکوکات مسین در پرداختها نیز، مانند دریافتها، بکار برده شوند؛ حسابهای خارجی، از جمله اجاره‌های خاوندان غایب به نقره یا اسکناس تسویه گردد؛ وجود مسکوکات کم بها سبب خواهد شد که مسکوکات با ارزش، یا از دور خارج شده، ذخیره شوند، یا از کشور خارج گردند؛ و چندان نخواهد گذشت که ایرلند چیزی جز مسکوکات مسی پر در دسر نخواهد داشت. برای ارضای مردم ایرلند، دولت انگلستان مقدار مسکوکات تازه را به ۴۰،۰۰۰ پوند کاهش داد، و در گزارشی که به امضای آیزک نیوتن، رئیس ضرابخانه انگلستان، انتشار یافت به مردم اطمینان داد که نیم‌پنی‌های وود، از نظر ترکیب فلزی، به همان خوبیند که در امتیازنامه قید شده است، و بسی بهتر از مسکوکاتی که از روزگار شاهان گذشته در دست مردم مانده‌اند.

در این هنگام، جانثن سویت، سرپرست انگلیکان کلیسای جامع سنت پتریک در دوبلن، وارد جنجال شد و نامه‌هایی با نام ساختگی ام‌بی‌بی‌دریپیر انتشار داد. او، با تمام حرارت ذاتی و نیروی طعنه، مسکوکات تازه را به باد حمله گرفت و رواج آن را نیرنگی تازه برای فریب دادن مردم ایرلند خواند. ادعا کرد که سکه‌هایی که برای آزمایش نزد نیوتن فرستاده شده‌اند سکه‌های خاصی هستند و ارزش بیشتر سکه‌های نیم‌پنی وود کمتر از ارزش اسمی آنهاست؛ در واقع، برخی از اقتصاددانان هم ادعای او را تأیید کردند و گفتند که ایرلند با رواج مسکوکات تازه، آن‌گونه که قبلاً پیشنهاد شده بود ۶۰،۴۸۰ پوند زیان می‌برد. سویت در چهارمین نامه خود به فرمانروایی انگلستان در ایرلند سخت حمله کرده و این اصل را بیان داشت: «هر حکومتی، بدون موافقت مردمی که بر آنها حکومت می‌شود، در حکم به بردگی کشیدن مردم است.» مردم ایرلند. و در آن میان بسیاری از پروتستانهای این کشور، با اشتیاق به این سخن جسورانه پاسخ گفتند؛ مردم در خیابانها چکامه‌هایی خواندند که در آنها از ایرلندیها تقاضا شده بود در برابر حکومت انگلستان ایستادگی کنند؛ دولت انگلستان، که قرن‌ها خواسته‌های مردم ایرلند را نادیده گرفته بود، اکنون در برابر حمله‌های قلم یک نفر چاره‌ای جز عقب‌نشینی نیافت. مقامات انگلیسی برای کسی که نویسنده این نامه را بشناساند ۳۰۰ پوند پاداش تعیین کرده بودند. ولی، با آنکه صدها نفر از مردم ایرلند می‌دانستند نویسنده نامه‌ها کسی جز سرپرست افسرده کلیسا نیست، کسی جرئت نکرد علیه او اقدام کند. هیچ ایرلندی نیز یارای آن نداشت که با پذیرفتن سکه‌های تازه مردم را بر خویشتن خشمگین سازد. والپول سرانجام به شکست خود اعتراف نمود، سکه‌های تازه را از جریان خارج کرد، و به وود بابت هزینه‌های بیهوده و منافع هدر رفته ۲۴،۰۰۰ پوند خسارت داد.

سازمان سیاسی ایرلند قدرت ایستادگی در برابر حکومت انگلستان را، جز اقدام جمعی یا خشونت فردی، برای مردم این کشور ناممکن کرده بود. چون کسی نمی‌توانست جز از راه وابستگی به کلیسای رسمی انگلستان به مقامی برسد، پارلمان ایرلند پس از ۱۶۹۲ کلاً از پروتستانها تشکیل می‌شد، و لاجرم اکنون کاملاً سرسپرده انگلستان بود. در ۱۷۱۹ پارلمان انگلستان حق قانونگذاری را برای ایرلند از نو تأکید کرد. قانونهایی که در انگلستان از آزادی پارلمانی و فردی حمایت می‌کردند - مانند «هیس کورپس» و «بیل حقوق» - در ایرلند اجرا نمی‌شدند؛ از آزادی نسبی مطبوعات، بهمانند انگلستان، در ایرلند اثری به چشم نمی‌خورد. پارلمانهای انگلستان و ایرلند تنها از نظر فساد انتخاب‌کنندگان و نمایندگان به هم شباهت داشتند. نفوذ عمیق اسقفان انگلیکان در مجلس اعیان ایرلند نیز این مجلس را از مجلس اعیان انگلستان متمایز نموده بود.

نزدیک یک‌هفتم مردم ایرلند به کلیسای رسمی این کشور بستگی داشتند، ولی هزینه کلیسا به صورت عشریه از دهقانان این کشور گرفته می‌شد، که تقریباً همگی کاتولیک بودند. با شمار کمی

از مردم نیز که پرسبیتري یا ناسازگار بودند اندکی مدارا می‌شد، اما آنها حق نداشتند به خدمات دولتی اشتغال ورزند. کاتولیکهای ایرلند نه تنها دستشان از مشاغل دولتی کوتاه بود، بلکه از حق اشتغال به مشاغلی که مستلزم دانش و تخصص بود، جز پزشکی محروم بودند، و همه راههایی که به آموزش عالی، ثروت، نفوذ، و قدرت می‌رسیدند به رویشان بسته بودند. کاتولیکها مجاز نبودند زمینی خریداری کنند، یا به

رهن گیرند، و یا ملک ارزنده‌ای را برای مدت طولانی اجاره کنند. آنان نمی‌توانستند به عضویت هیئت منصفه در آیند، مگر هنگامی که افراد پروتستان در دسترس نبودند. کاتولیکها حق نداشتند در آموزشگاهها تدریس کنند، یا در انتخاب مقامات شهری و ملی شرکت جویند؛ زناشویی کاتولیک با پروتستان ارزش قانونی نداشت. هر کشیش کاتولیک که برای کاتولیکها آیین نیایش برپا می‌داشت می‌بایست از دولت اجازه گرفته و سوگند خورده باشد که به خاندان استوارت وفادار نیست؛ کشیشان کاتولیک که بدون اجازه دولت مراسم دینی برپا می‌داشتند زندانی می‌شدند. ولی این قانون پس از ۱۷۲۵ بندرت اجرا شد. ۱۷۲۳ کمیته‌ای از نمایندگان پارلمان ایرلند گزارش داد که در آن سال ۱۴۴۵ کشیش کاتولیک، ۲۲۹ کلیسای کاتولیک، و ۵۴۹ آموزشگاه کاتولیک در ایرلند وجود داشتند. پس از ۱۷۵۳، با کاهش تعصب و سختگیری انگلیسیان، وضع کاتولیکهای ایرلند بهبود یافت.

نابسامانی زندگی دینی، همواره با تنگدستی مردم و نومیدی آنان از پیشرفتهای اجتماعی، اخلاق ایرلندیها را به پستی کشاند. برجسته‌ترین و تواناترین کاتولیکها - که می‌توانستند به پیشرفت فکری و اخلاقی جامعه خویش یاری کنند - به فرانسه، اسپانیا، و آمریکا مهاجرت کردند. بسیاری از مردم برای رهایی از گرسنگی به گدایی و جنایت روی آوردند. دزدان و راهزنان در خارج شهرها کمین می‌گرفتند، قاچاق‌فروشان و غارتگران کشتی در کرانه‌های دریا پنهان می‌شدند، و برخی از خاوندان با نادیده گرفتن قانون برای پیش بردن مقاصد خویش گاه تا هشتاد آدمکش اجیر می‌کردند. هزاران گاو و گوسفند، ظاهراً به بهانه انتقامجویی کاتولیکها از خاوندان پروتستان، به دست گروههای سیار کشته می‌شدند، مردم ایرلند نمی‌توانستند به قوانینی که به تصویب پارلمان این کشور می‌رسیدند، و کاتولیکها را - که سه‌چهارم جمعیت ایرلند را تشکیل می‌دادند «دشمن مشترک» می‌خواندند، احترام گذارند.

در زندگی ایرلندیها جنبه‌ها روشنتری هم وجود داشتند. مشرب بشاش و سهلگیر و شادی‌طلب مردم، در خلال همه مشقتهایشان، از بین نرفت؛ آنان به یاری موهومات و افسانه‌ها زندگی خود را با شعر و جادو درآمیختند، بی‌آنکه این جادوگری، مانند آلمان و اسکاتلند، به مرحله پرخشونت تعقیب و اعدام جادوگران منتهی شود، در میان روحانیان انگلیکان ایرلند دانشورانی خوب (چون آشر، اسقف آرما)، فیلسوفی برجسته (جورج بارکلی، اسقف کلون) و جانن سن سویت سرپرست کلیسای جامع سنت پتریک و بزرگترین نویسنده انگلیسی زبان ربع اول قرن هجدهم به چشم می‌خورند. «انجمن دابلن»، که در ۱۷۳۱

کشاورزی و صنعتی ایرلند. و برای تشویق مخترعان و هنرمندان، تلاش بسیار کرد. پروتستانهایی بودند که از کاتولیکهای بینوا دستگیری می‌کردند، و دادرسانی بودند که می‌کوشیدند قوانین کیفری بسیار شدید (دراکونی) را با نرمش به‌کار بندند.

ولی رویهمرفته این فصل از تاریخ ایرلند از شرم‌آورترین فصول تاریخ است. فقر فاسدکننده؛ آشفتگی و نابسامانی ناشی از فقدان قانون، خانه بدوشی، ۳۴۰۰۰ گدا، دزدان و راهزنان بیشمار، طبقات فرادستی که در کنار دهقانان گرسنه به اصراف و میگساری می‌زیستند، گرسنگی ناشی از خرابی وضع محصول، و (به گفته سویت) «سالخوردگان و بیمارانی که از سرما و قحطی در میان کرمها می‌مردند و می‌گندیدند.» همه این صحنه‌های وحشتناک باید در برداشت ما از بشر جایی داشته باشند. در قحطی سخت ۱۷۴۰ - ۱۷۴۱، که از پی یخبندان شدید ۱۷۳۹ در رسید، به یک تخمین، بیست‌درصد مردم از پای درآمدند و بسیاری از دهکده‌ها از سکنه خالی شدند. در ایالت کری شمارة مالیات‌دهندگان از ۱۴۰۳۴۶ در سال ۱۷۳۳ به ۹۰۳۷۲ در سال ۱۷۴۴ کاهش یافت. بارکلی می‌پنداشت که «ملت شاید تا یک قرن بعد نتواند جای رفتگان را پر کند؛» ولی اشتباه می‌کرد. زنان ایرلند با شکیبایی کودکانی زانند که جای رفتگان را پر ساختند. با گسترش آموزش، تعصب دینی پروتستانها سست شد. ولی ایمان کاتولیکها، که با تلاش ملت برای آزادی همراه شده بود، نیرو گرفت. زاد و ولد بسیار، که حربه مخفی کلیسای کاتولیک برای پیکار با دشمنان بود، بزودی جای مردمی را که قحطی، بیماری، و جنگ از پای درآورده بودند پر ساخت. جمعیت ایرلند که ۲۰۰۰۰۰ تن در ۱۷۰۰ بود. در سال ۱۷۵۰ به ۲۰۳۷۰۰۰ تن رسید. سرانجام، ایمان و باروری ستمکشان بر زور و طمع فاتحان چیره گشت.

VII - اسكاتلند: ۱۷۱۴ - ۱۷۵۶

چرا اسكاتلند به سرنوشت ايرلند گرفتار نشد؟

براي آنكه اسكاتلند نه تنها هرگز مغلوب نشده بود، بلكه، بر عكس يك شاه اسكاتلندي نيز به انگلستان داده بود. رؤساي قبائل هايленدز، كه هنوز مغلوب نشده بودند، براي اسكاتلنديهايي كه بدفعات انگلستان را عرصه تاخت و تاز قرار مي دادند افراد جنگويي فراهم مي كردند. نژاد مردم لولندز آنكلوساكسون بود و با انگليسيان خاستگاه قومي مشتركی داشتند. زمينهاي اسكاتلند در دستهاي مصمم افراد اين كشور مانده بود. آيين اسكاتلنديها، چون آيين انگليكان، ثمره جنبش اصلاح ديني بود، نه ميراث كليساي قرون وسطي؛ و اين آيين به جاي آنكه مردم اسكاتلند را پراكنده كند آنان را به هم پيوسته بود. پس از به تصويب رسيدن قانون اتحاد

(۱۷۰۷)، اسكاتلند متناسب با جمعيت خود در انتخاب نمايندگان پارلمان بریتانیا (انگلستان - ويلز - اسكاتلند) شركت جست. مردم اسكاتلند پس از آنكه امتيازهاي بازرگاني از انگلستان گرفتند، از حكومت لندن تبعيت كردند، و اين امتيازات آنان را ثروتمند نمود. هر بخش كليسايي در اسكاتلند مي كوشيد براي كودكان خود آموزشگاهي دايّر كند، و چهار دانشگاه اسكاتلند بهترين دانشگاههاي جزاير بریتانیا در آن ايام بودند. همين دلبستگي به آموزش بود كه در قرن هجدهم «عصر روشنگري اسكاتلند» را پديد آورد؛ مرداني چون هيوم، هابسن، ريد، رابرتسن، و ادمسميث كه در اين عصر در آسمان ادب و دانش اسكاتلند درخشيدند، اندیشه انگليسيان را تحريك بخشيدند.

براي آنكه اتحاد با انگلستان به ثمر رسد، اسكاتلند به پنجاه سال وقت نيازمند بود. در ۱۷۱۴، اسكاتلند هنوز جامعهاي اساساً فئودالي بود. هر بخش بيرون از شهري را نجبیزاده بزرگي به دست واسالهاي وابسته و تابعه اداره مي كرد و دهقانان وفادار و بيسواد با اجازه كردن زمينها در آنها كار مي كردند. ولي اتحاد سياسي با انگلستان اكنون بسرعت اين ساختار را دگرگون مي ساخت. اشراف بر پارلمان اسكاتلند تسلط داشتند؛ پس از آنكه عمر اين پارلمان به سر آمد، نمايندگان اسكاتلند در پارلمان بریتانیا خويشتن را در محيطي يافتند كه در آن بازرگانان و كارخانه داران با خاوندان رقابت مي كردند؛ اينان عقايد و تكنولوژي انگليسيان را پذيرفتند و در اندك زماني بدانجا رسيدند كه در ۱۷۵۰ بازرگانان و كارخانه داران اسكاتلند رهبري ملي خاندانهاي آرگایل، اثل، هميلتن، و مار را به خطر افكندند. ماجراي ۱۷۴۵ جكوبائتها، كه آخرين تلاش فئوداليسم اسكاتلند براي حفظ موجوديت خود بود، به شكست انجاميد؛ پس از سپري شدن دوره فئوداليسم، حيات اقتصادي اسكاتلند با اقتصاد انگلستان در هم آميخت و حكومت طبقات متوسط آغاز شد. اتحاد با انگلستان دروازه مستعمرات انگلستان را به روي بازرگانان اسكاتلند گشود؛ در ۱۷۱۸، نخستين كشتي اقيانوس پيماي اسكاتلندي در گلاسگو به آب انداخته شد؛ و اندكي پس از آن، بازرگانان اسكاتلندي به سراسر جهان گام نهادند. شيوه هاي كشاورزي و بهداشت شهرها بهتر شدند، مرگومير كاهش يافت، و جمعيت اسكاتلند كه در ۱۷۰۰ به ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ تن مي رسيد، در پايان قرن هجدهم از ۱٬۶۵۲٬۰۰۰ تن گذشت. ادنبورگ در ۱۷۵۱ با ۵۰٬۰۰۰ نفر جمعيت پس از لندن و بريستول، بزرگترين شهر بریتانیاي كبير بود.

كليساي پرسبيتري اسكاتلند تقريباً با تعصب به الاهيات كالون وفادار ماند. روزهاي يكشنبه، مردم - گاهي پس از پيمودن چند كيلومتر راه - به كليساهايي مي رسيدند كه از هرگونه آرايش مبرا بودند، و ساعتها از وقت خويش را با نيائش، يا شنيدن سخنان واعظ كليسا درباره سرنوشت بشر و وحشت دوزخ سپري مي كردند. كتاب مقدس الهامبخش روزانه همه خانواده هاي اسكاتلندي بود؛ هيوم در ۱۷۶۳ به گراف گفت كه در اين كشور براي هر مرد و زن و

كودك اسكاتلندي دو كتاب مقدس موجود است. واعظان مرداني كمسود، ولي صادق و تقوا برانگيز بودند. اينان با سادگي زاهدانه مي‌زيستند و زندگي و تعليمات آنان در استواري و درستي منش مردم اسكاتلند تأثير نافذي داشته است. بزرگان و كشيشان كليساها بشدت مواظب رفتار و گفتار مسيحيان بخشهاي كليسايي خود بودند و سوگند، بدزياني، مشاجره، جادوگري، زنيارگي، زنا، هتك‌حرمت در روز سبت، و هرگونه انحرافي از معتقدات هراس‌انگيز خويش را كي‌فر مي‌دادند. كشيشان رقصيدن، برپايي جشن عروسي، و حضور در تئاتر را گناه مي‌شمردند و جادوگران را به محاكمه مي‌كشيدند - ولي بندرت كسي را به جرم جادوگري به مرگ محكوم مي‌كردند. در ۱۷۲۷، مادر و دختری را به جرم جادوگري به مرگ محكوم كردند؛ دختر از كي‌فر رست. ولي مادر را در چليك‌قير آتش زدند و قتي كه پارلمنت اسكاتلند كي‌فر مرگ را براي جادوگري لغو كرد (۱۷۳۶)، كليساي پرسبيترتي اسكاتلند اقدام پارلمنت را نقض فرمان صريح كتاب مقدس دانست.

آموزشگاههاي بخشهاي كليسايي و «آموزشگاههاي شهري» شاگردان را براي ورود به دانشگاه آماده مي‌ساختند. جوانان پرشور دانشپژوه از ميان همه گروههاي مردم اسكاتلند، از مزارع و كارگاهها، و نيز از كاخهاي بزرگان و خاوندان براي ادامه تحصيل به ادنبورگ، ابردين، سنت‌اندروز، و گلاسگو روي مي‌آوردند. عشق به دانش آنچنان دلهاي اين جوانان را آكنده بود كه به هر سختي تن در مي‌دادند. بسياري از آنان در اطقهاي سرد زيرشيرواني مي‌زيستند و با خوراك جو، كه از كشتزارهاي خانوادگي به آنان مي‌رسيد، مي‌ساختند. حقوق استادان پرهيزكار از ۶۰ پوند در سال تجاوز نمي‌كرد. در دانشگاهها بيش از آموزشگاههاي بخشهاي كليسايي به الاهيات اهميت داده مي‌شد، اما درضمن ادبيات كلاسيك و اندكي علوم نيز در برنامه درسي گنجانده شده بودند؛ اندیشه‌هاي دهري اروپاييان در اندیشه مردم اسكاتلند اثر بخشيده بود. فرانسيس هاجسن، كه در دانشگاه گلاسگو فلسفه اخلاق تدريس مي‌كرد (۱۷۲۹ - ۱۷۴۶)، بحثهاي جزمي را كنار نهاده، علم اخلاق خويش را بر اصول طبيعي استوار ساخته بود. در استادان و دانشجويان دانشگاههاي اسكاتلند اكنون رنگي از بدعت آريوسي پديد آمده بود؛ آنها عقیده داشتند كه مسيح با آنكه الاهي است، اما با آفريدگار برابر و، چون او، ابدی نیست. يك نويسنده اسكاتلندي در ۱۷۱۴ نوشت: «اندیشه‌هاي هابز و اسپينوزا در ميان دانشجويان و جوانان ما شايع شده‌اند.» دسته‌هاي كوچكي از جوانان مست از رستگاري: در انجمنهاي چون «انجمن گوگرد»، «آتش دوزخ»، و «سواران دميرپ» گرد آمده بودند و باغورر بسيار تبليغ الحاد مي‌كردند؛ اين جوانان گويي به جكوبايتهاي ناخشنود پيوسته بودند؛ زيرا همه مردم اسكاتلند، جز طبقه بازرگان كه با علايق اقتصادي خويش به انگلستان بستگي داشت، هنوز از خاندان استوارت هوداري مي‌كردند و به انتظار روزي بودند كه جيمز سوم، يا فرزند او، آنان را براي استقرار سلسله‌اي اسكاتلندي بر تخت شاهی بریتانیا به آن‌سوي مرزها رهبري كند.

VIII - شاهزاده چارلي خوبروي: ۱۷۴۵

تلاشهاي بيهوده و نافرجام جيمز سوم براي لشكرکشي به انگلستان يا اسكاتلند وي را از پاي درآورد. در ۱۷۱۹، جيمز با ماريا كلمنتينا سوبيسكا، نواده نامدارترين شاه لهستان، زناشويي كرد. ثمره اين زناشويي تلخ فرزندی بود كه با چهره‌اي دلفريب و سرزندگي - كه شايد از اين حيث به ماري استوارت رفته بود - مایه سربلندي و گرفتاري پدر و مادرش شد. انگلستان چارلز ادوارد استوارت را به نام «مدعي جوان» شناخت و اسكاتلند وي را «شاهزاده چارلي خوبروي» خواند. چارلز، كه در خانواده‌اي ناسازگار پرورش يافته و با معتقدات ناجور مربيان كاتوليك و پروتستانش آشنا شده بود، مردی لاقيد بارآمد؛ ولي سيمامي فريبنده داشت و سرش براي تاج شاهی بيتابي مي‌كرد. دوک ليريا مفتون «زيبايي خارق‌العاده»، چشمان خرمابي سرزنده، و گيسوي خرمابي روشن او گشت و چارلز را، كه سواري بي‌باك، تيراندازي چيرهدست، گلفبازي ماهر، نوازنده‌اي توانا، رقاصي خوش‌پيكر و جنگجويي با اندامي رشيد به بلندي ۱۸۰ سانتيمتر بود، برانده‌ترين شاهزاده‌اي خواند كه در تمام عمر خود ديده است. چارلز از محسنات خويش آگاه بود و همين آگاهي گاهي وي را رام نشدني مي‌نمود. در ۱۷۳۴، كه هنوز پسري چهاردهساله بود، اجازه يافت تا

در ارتش اسپانیا در گانتا جنگ را بیازماید. وی، که با این آتش تعمید یافته بود، بسختی می‌توانست برای تسخیر انگلستان به انتظار فرصتی مناسب بماند.

با تسلط یافتن پارلمان بریتانیا بر والپول و آغاز دشمنی آن با اسپانیا، چنین می‌نمود که این فرصت مناسب فرار سیده است (۱۷۳۹). حمله فردریک کبیر به سیلزی (۱۷۴۰) به جنگ جانشینی اتریش منتهی شد؛ انگلستان سپاه عمده خود را به براروپا فرستاد؛ آیا جکوبایتها برای بازگرداندن تاجوتخت انگلستان می‌توانستند فرصتی بهتر از این بیابند؟ جکوبایتها در اسکاتلند سازمانی برای این منظور به‌وجود آوردند (۱۷۳۹)؛ برای تحریک مردم و برپا ساختن شورشی به نفع خاندان استوارت عمالی به انگلستان فرستادند و از فرانسه پول و اسلحه و سرباز خواستند. لویی پانزدهم به ۷ ناو جنگی و ۲۱ کشتی سرباز بر فرانسوی فرمان داد که در برست گرد آیند و برای حمل ۱۰٬۰۰۰ مرد جنگی، به فرماندهی مارشال دو ساکس، از دنرک به انگلستان آماده شوند. شاهزاده چارلز در ایتالیا با دلنگرانی و اشتیاق به انتظار دعوت دولت فرانسه بود تا به لشکرکشی ملحق شود. اما چون دعوتی نرسید، وی در ۱۰ ژانویه ۱۷۴۴ رم را ترک گفت؛ شتابان از فراسکاتی و لریچی گذشت و به جنوا رسید؛ از جنوا با کشتی به آنتیپ رفت و دیوانه‌وار به پاریس شتافت. پدر سالخورده‌اش، که در رم مانده بود، دیگر او را ندید. شاه فرانسه چارلز را بخوبی پذیرفت و پولی در اختیار وی نهاد.



منسوب به ژان مارک ناتیه: چارلز ادوارد استوارت (ملقب به «مدعی جوان»). گالری ملی چهره‌ها، لندن (آرشیو بتمان)

چارلز از پاریس به گراولین رفت و با بیصبری به انتظار فرمان دیگری نشست تا همراه مارشال دو ساکس، که منتظر ناوگان فرانسوی بود، به انگلستان حمله کند.

وزش باد و امواج دریا چون همیشه فرانسویان را برای حمله به انگلستان تشویق می‌کرد؛ ولی ناوگان فرانسه، پس از آنکه از برست بادیان افراشت (۶ فوریه)، گرفتار طوفان و باد مخالف شد. در همان غوغایی که کشتیها در هم شکسته و دکلها فرو ریخته بودند، شنیده شد که ۵۲ ناو انگلیسی نزدیک می‌شوند. ناوگان فرانسه به برست گریخت، ولی بسیاری از کشتیها در دریا گم شدند و باد و طوفان به کشتیهای دیگر آسیب رساندند. در این هنگام، از انگلستان خبر رسید که جکوبایتها پراکنده و دلسرد شده‌اند و، در صورت آمدن فرانسویان، کسی به آنان یاری نخواهد کرد. لویی به مارشال دو ساکس دستور داد که از طرح تعرض چشم پوشت. انگلستان، که رسماً با فرانسه وارد جنگ نشده بود، به حضور چارلز در خاک فرانسه به عنوان نقض تعهدات عهدنامه اعتراض کرد. چارلز با جامهٔ مبدل در پاریس پنهان شد و سوگند خورد که در صورت لزوم به تنهایی، و با یک قایق، به انگلستان حمله خواهد کرد. پدرش به وی پیغام داد تا از دست زدن به کاری «که جان تو و یارانت را به خطر می‌افکند» خودداری کند. در این هنگام، در میان یاران چارلز، برسر به دست آوردن نفوذ و برخی درآمدها، نفاق افتاد؛ یاران او در برابرش پشت یکدیگر بدگویی می‌کردند و چارلز بنومیدی نوشت: «از زندگی به تنگ آمده‌ام» (۱۶ فوریه ۱۷۴۴).

چارلز سرانجام با نادیده گرفتن همهٔ هشدارها، و بدون مشورت با دربار فرانسه، تصمیم گرفت بخت خویش را بیازماید؛ می‌گفت: «یا فتح می‌کنم یا می‌میرم.» برای آنکه قبایل اسکاتلند را به قیام وادارد، عمال خود را به اسکاتلند فرستاد؛ قبایل اسکاتلند، که چندان آمادگی نداشتند که به چارلز کمک کنند، کوشیدند وی را از لشگرکشی به این سرزمین باز دارند. جکوبایتها انگلستان اکنون به راهنمایی بالینگبروک می‌کوشیدند با جورج دوم آشتی کنند. با اینهمه چارلز ۱۸۰٬۰۰۰ لیور وام گرفت و با دو ناو جنگی که دولت فرانسه بدو داده بود در ۱۵ ژوئیه ۱۷۴۵ به اسکاتلند رهسپار شد. در نزدیکی لندن اند، گروه کوچکی چارلز به یک کشتی جنگی بریتانیایی برخورد؛ یکی از کشتیهای چارلز آنچنان آسیب دید که ناگزیر شد به برست بازگردد. چارلز با کشتی دیگری اسکاتلند را از شمال به سوی باختر انگلستان دور زد و در ۳ اوت، در اریسکا نزدیک جزایر هبریدیز برونی، در خاک اسکاتلند پیاده شد. رهبر یکی از قبایل اسکاتلند بدو اندرز داد که به میهنش بازگردد؛ شاهزاده پاسخ داد، «به میهن خویش بازگشته‌ام.» به وی هشدار داده شد که دولت انگلستان در اول اوت اعلام داشته است که کسی که او را زنده یا مرده تحویل دهد ۳۰٬۰۰۰ پوند پاداش خواهد داد؛ چارلز در پاسخ آنها کشتی خود را پس فرستاد و راه بازگشت را به روی خود بست. در ۹ اوت، چارلز درفش خود را در گلنفینان، واقع در هایلندز، برافراشت و از همهٔ جکوبایتها یاری جست.

بیشتر سران قبایل اسکاتلند از چارلز روی برتافتند و پاره‌ای از هواداران شناخته شدهٔ وی بدو خیانت کردند؛ پنج شش تن از بزرگان هواداری خود را از او اعلام داشتند؛ ۱۲۰۰ تن از ۲۰۰۰ سرباز چارلز را قبایل مکداند و کمرن در اختیار وی نهاده بودند. چارلز پس از گریز از دست سپاهیان دولتی، که سرکردهٔ آنان سر جان کوپ بود، سربازان خویش را به جنوب پیش راند. این سربازان در ۱۷ سپتامبر وارد ادنبرگ شدند، پاسدارخانه و دروازه‌ها را متصرف شدند، و سرکردهٔ خود را در هالیروود مستقر کردند؛ هالیروود زمانی کاخ شاهی بود و در همین مکان ماری استوارت با جان ناکس به بحث پرداخته، و جیمز اول (جیمز ششم اسکاتلند) مادرش را فراموش کرده بود. شاهزاده، که اکنون بیست و پنج سال داشت، با لباس هایلندی خود، شلوار مخمل قرمز و کلاه مخمل سبز با نشان سفید، صحنهٔ دلربایی برای مردم پدید آورد. بسیاری از اسکاتلندیها به گمان آنکه افتخارات ملی آنان در این شاهزادهٔ خوب روی تجسم یافته است زانو بر زمین می‌زدند دست وی را می‌بوسیدند، و زنان برای پیروزی او آرزو می‌کردند و برایش دعا می‌خواندند. چند روزی از لذت بردن چارلز از این پذیرایی نمی‌گذشت که شنید کوپ با ۲۰۰۰ مرد جنگی به ادنبرگ نزدیک می‌شود. در روز ۲۱ سپتامبر چارلز با سپاه خویش، که اکنون شامل ۳۰۰۰ سرباز بود در پرستن پنز به ارتش کوپ برخورد، سربازان وی راتارومار کرد، بسیاری از آنان را به اسارت گرفت، با اسیران به مهربانی رفتار کرد، و سرمست از بادهٔ پیروزی به هالیروود بازگشت. چنین می‌نمود که اسکاتلند به جنگ آمده است.

چارلز يك ماه را با تدارك خوراك و پوشاك سربازانش بهسر آورد و، در ضمن، قبایل ديگري را به صف طرفداران خود پيوست. لويي پانزدهم از فرانسه برایش پول واسلحه فرستاد. در ۸ نوامبر شاهزاده نيکبخت، با ۴۵۰۰ مرد جنگي، پياده وارد انگلستان شد؛ کارلايل را محاصره و تسخير کرد؛ در منچستر از او استقبال شد؛ و به داربي تاخت. با اين پيشروي، اميدوار بود که انگلستان را به استقبال از خود برانگيزاند و وادارش سازد تا او را بهعنوان شاه قانوني بر تخت بنشانند؛ در اعلاميهاي قول داد که انگليکانها و پرسبترها در پناه فرمانروايي شاه کاتوليکي چون او بيش از زمان شاهي جورج اول، که لوتري بود، از آزادي و آسایش برخوردار خواهند شد. مردم انگلستان سخن او را باور نکردند و اجازه ندادند پیکار فرساینده آيين نو و ايمان کهن ازسر گرفته شود. هرچند در انگلستان کسي به مخالفت با چارلز برخاست، اما جز مشتري تازه سرباز نیز کسي به ياري وي نشتافت. جکوبایتهاي انگلستان احتياط و دوراندیشي را از دست ندادند.

جورج دوم براي نجات تخت فرمانروايي خود، که اکنون به خطر افتاده بود، شتابان از هانور به انگلستان بازگشت و به سه سپاه انگلستان فرمان داد که به سوي داربي حرکت کنند. چارلز، با نادیده گرفتن سپاههاي انگلستان، ميکوشيد با ۶۰۰۰ سرباز بهسوي لندن پيش تازد؛

ولي سران قبایل اسکاتلند حاضر نشدند وي را همراهي کنند و بدو گفتند که از قيام جکوبایتها، که او قولش را داده بود، اثری نيست؛ و، از اين گذشته سپاههاي انگلستان که هر يك شامل ۱۰،۰۰۰ مرد جنگي است مي توانند سپاهيان وي را از پشت سر به خطر اندازند و بزودي بر او فايق آیند. آنها اصرار مي ورزیدند که چارلز به اسکاتلند بازگردد، و وعده مي دادند که در اين صورت قبایل بيشتري را به صف طرفداران وي خواهند پيوست، و ممکن است دولت فرانسه نیز به او کمک کند. سرانجام، چارلز اندرز آنان را پذيرفت و با اندوه از داربي به سوي گلاسگو عقب نشست. در فالکرک با ۹۰۰۰ سربازي که همراه داشت نيروي انگليسي ۱۰،۰۰۰ نفري، به سرکردگي هالي، را شکست داد (۱۷ ژانويه ۱۷۴۶). ولي اين پيروزي از نوع پيروزي پورهوسي بود. ارتش او با ازبين رفتن بسياري از سربازان، يا فرار آنها، ضعيف شد؛ ذخاير آن نیز رو به پايان بود؛ بهجاي حقوق، خوراك جو به سپاهيان داده مي شد؛ سرکردگان سپاه، مانند رؤساي قبایل، با هم به نزاع برخاسته بودند و دوباره به چارلز توصيه کردند که بازگردد. شاهزاده درخواست ايستادگي کرد، او، در عقب نشيني بيشتر، چيزي جز ويراني و از هم پاشيدگي نمي دید؛ چرا آنان بايد از دشمني بگريزند که قويتر از آنچه که قبلا شکست داده بودند نبود؟ بار ديگر تسليم شد؛ ولي او اکنون دريافته بود که جنگ را باخته است. سپاه چارلز بهسوي هايلندز عقب نشست. بدبيني و نوميدي سران سپاه به سربازان سرايت کرد و سربازان هزار هزار پا به فرار نهادند؛ سرانجام از سپاه چارلز جز مشتري سرباز نوميده و بي انضباط اثری برجايمانده.

در اين هنگام، نيروي عمده ارتش انگلستان، به فرماندهي ديوک آو کامبرلند، به اسکاتلند تاخت و بر کرانه خاوري اين سرزمين تسلط يافت. در ليث يك گروه ۵۰۰ نفري از اهالي هسن آلمان، که جورج دوم آنان را از اتریش به انگلستان آورده بود، به سپاه ديوک آو کامبرلند پيوستند و آن را تقويت کردند. کامبرلند با ۸۸۰۰ سرباز بهسوي ايالت اينورنس پيش تاخت. در ۱۶ آوريل ۱۷۴۶، چارلز در کلادن مور با ۷۰۰۰ سپاهي به ارتش کامبرلند برخورد. سربازان چارلز با وجود وضع بد اسلحه، غذاي اندک، و فرماندهي بدی که داشتند با دلوري خاص اسکاتلندي جنگيدند، ولي در برابر توپهاي نيرومند کامبرلند که (به گفته يك شاعر اسکاتلندي) «آنان را چون علف درو مي کردند» از پاي درآمدند. چارلز، براي آنکه سربازانش را از فرار بازدارد، ديوانهوار در ميدان کارزار به اين سو و آن سو مي تاخت، اما آنان توجهي نمي کردند و هر يك از سويي مي گريختند. يارانش افسار اسبش را گرفتند و او را از ميدان کارزار بيرون کشيدند. چارلز، با روي شکسته، به اتفاق چند تن از يارانش گريخت، از نهانگاهي به نهانگاه

ديگر پناه برد، و در حسرت شوکت از دست رفته داستان چارلز دوم را تکرار کرد. سرانجام، در ۲۰ سپتامبر کشتي يافت که وي را به فرانسه بازگردانيد.

دیوک آو کامبرلند به دشمنان شکست خورده اش زینهار نمی داد. هر اسکاٹلندی یاغی که به دست سپاهیان کامبرلند گرفتار می آمد می بایست بی درنگ کشته شود. خانه ها را می گشتند و افراد مسلح را یکجا تیرباران می کردند؛ به قبایلی که به جورج دوم وفادار مانده بودند، در رفتار با قبایل یاغی طرفدار چارلز، آزادی عمل داده شد؛ صدها خانه را به آتش کشیدند و ویران کردند. دیوک آو کامبرلند گفت: «با رفتار ملایم کاری از پیش نمی رود؛ تنها کار خیری که کرده ایم، اندکی خونریزی بوده است که دیوانگی را کمی کاهش داده ولی بهبود نبخشیده است.» راست می گفت. قبایل یاغی، از آن پس بارها کوشیدند شورش دیگری برپا کنند. دهها سال گذشت و هنوز جکوبایتهای اسکاٹلند به امید جبران شکستهای گذشته و پیروزیهای آینده خود بودند، و سرانجام، با تباهی و فساد شاهزاده خوبروی در رم، امید و ایمان خویش را یکباره از دست دادند.

پیمان اکس-لاشاپل (۱۷۴۸)، که میان انگلستان و فرانسه بسته شد، خروج چارلز را از خاک فرانسه خواستار شد. چارلز چون به این پیمان تمکین نکرد، به دست سربازان فرانسه از این کشور رانده شد؛ با ظاهر مبدل به پاریس بازگشت و حتی، به امید تجدید داعیه جکوبایتها، در ۱۷۵۰ به لندن رفت و وعده داد که از آیین کاتولیک دست خواهد شست. سرانجام چون به شکست خود اعتراف کرد، آنچنان به میگزاری و هرزگی افتاد که همه قدرتهای بزرگ کاتولیک وی را طرد کردند. چارلز در ۱۷۸۸، در شصت و هشت سالگی، در رم درگذشت. ولتر ۳۰ سال قبل از آن، به یاد دومین قیام جکوبایتها، چنین نوشته بود:

بدینسان [با بازگشت چارلز به فرانسه در ۱۷۴۶] ماجرای سرآمد که در روزگار شهسواران ماجراجو ممکن بود به پیروزی بینجامد؛ ولی در روزگاری که انضباط سربازی، توپخانه، و بیش از همه پول سر نوشت جنگ را تعیین می کنند، نمی توانست به نتیجه برسد.

IX - برآمدن ویلیام پیت: ۱۷۰۸-۱۷۵۶

سقوط والپول حکومت انگلستان را به دست وزرای نسبتاً کم اهمیتی سپرد که در آشوب سیاسی و جنگهای بی نتیجه دست و پا می زدند. هنگامی که جورج دوم با دلآوری نمایشی، اما نه غیرواقعی، در دتینگن می جنگید (۲۷ ژوئن ۱۷۴۳)، لرد ویلمینگتن در مقام نخستین وزیر خزانهداری در انگلستان فرمانروایی می کرد (۱۷۴۲-۱۷۴۳). فردریک کبیر نوشته است: «در سراسر جنگ، شاه انگلستان شمشیر به دست، یا پای چپ به عقب و بازوان گشاده، چون قهرمان شمشیرزنی، در رأس گردان هانووری خود می جنگید؛» با دلآوری خویش سربازان را تشجیع

می کرد و، در همان هنگام، با فروتنی دستور سرداران ارتش را به کار می بست دولت هنری پلم (۱۷۴۳-۱۷۵۴) صلح و آرامش را به انگلستان بازگرداند، ولی سیاست خرید آرای مردم و پارلمنت را دنبال کرد. برادرش، دیوک آو نیوکاسل فهرستی از بهای روز شخصیتهای بریتانیا را فراهم ساخته بود. ویژگی مشترک این دو دولت همکاری آنها با مردی است که امپراطوری بریتانیا را به وجود آورد و در روزگار آشفته خود به عنوان یکی از نیرومندترین شخصیتهای تاریخ خودنمایی کرد.

ویلیام پیت در خانواده توانگری زاده شد (۱۷۰۸). پدر بزرگش، تامس پیت، ثروت هنگفتی در هندوستان گرد آورده بود. خود تامس آدم مهمی بود. او در یک کشتی بازرگانی به عنوان ملوان استخدام شد، در بنگاله اقامت گزید، از راه دادوستد «غیرقانونی» با «شرکت هند شرقی» - که انحصار بازرگانی با هند را از پارلمنت گرفته بود - به رقابت پرداخت. با آنکه ۱۰۰۰ پوند از او جریمه گرفتند، به رقابت ادامه داد، «شرکت هند شرقی» را با خود همراه ساخت، بدان ملحق شد. و دوازده سال سمت فرمانداری مدرس را عهده دار بود. در ۱۷۰۱، ثروت وی به جایی رسید که توانست الماس معروف به «الماس پیت» را به بهای ۲۰،۰۰۰ پوند بخرد، و به بهای ۱۳۵،۰۰۰ پوند به فیلیپ د/ اورلئان، نایب السلطنه فرانسه، بفروشد. این الماس، که اکنون ۴۸۰،۰۰۰ پوند ارزش دارد - دلیل روشن کاهش ارزش پول - در میان جواهرات دولت

فرانسه در موزه لوور نگاهداري مي‌شود. تامس، با پولي كه در هندوستان اندوخته بود، املاكي در انگلستان و يك كرسي براي خود در پارلمنت خريد، و از ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۵ خود را نماينده «شهر پوسیده» اولدسرم خواند. املاكش را به بزرگترين فرزندش رابرت پيت سپرد. رابرت با هريت ويليرز زناشويي كرد و از او صاحب هفت فرزند گشت، كه ويليام پيت دومين آنها بود.

ويليام كه مي‌پنداشت سختكوشي براي رويۀ دانشجويان زيانبخش است، و با آنكه خود از آن زياني نبرده بود، به انضباط سخت كالچ ايتن اعتراض كرد. هنگامی كه در دانشگاه آكسفرد تحصيل مي‌كرد، در هجدهسالگي به بيماري نقرس گرفتار شد. به اميد آنكه در اقليمي گرمسير شفا خواهد يافت، قبل از اخذ دانشنامه، دانشگاه را ترك گفت و در فرانسه و ايتاليا به سياحت پرداخت؛ ولي نقرس چون صليب رنج در همه پيروزيها با او همراه بود. با اينهمه، وارد ارتش شد، چهار سال در آن ماند، جنگي ندید، ولي با اعتقاد به اينكه جنگ مسير تاريخ و سرنوشت ملتها را تعيين مي‌كند ارتش را ترك گفت. در ۱۷۳۵، كسانش، با آنكه وي را به عنوان جواني تنگدست نگاه مي‌داشتند، آري اولدسرم را براي او خريدند و، از آن پس، ويليام پيت دوران سياسي خويش را در پارلمنت آغاز كرد.

بزودي عقايدش را در پارلمنت به گوش نمايندگان رساند، زيرا ويليام پيت تواناترين سخنوري بود كه پارلمنت پر جنجال انگلستان به خود ديده است. با شور و حرارت بسيار سخن



از استوديو ريچارد برامپتن: ويليام پيت مهين. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

می‌گفت و در راه وصول به قدرت، برانداختن والپول، تسلط بر پارلمنت و شاه، و تغییر شکل اروپا به دلخواه خویش همه نیرو و اراده خویش را به کار بست. برای نیل به مقصد، از منطق، فن نمایش، نیروی تخیل، شعر گزافه‌گویی، دشنام، هجو، طعنه، تحریک احساسات میهن‌پرستانه و علایق فردی و ملی، و افتخار یاری می‌جست. با گذشت زمان، توانایی وی در سخنوری بدانجا رسید که تمام هنر دموستن و سیسرون را در خود گنجانید. گاهی چنان آهسته سخن می‌گفت که گویی نجوا می‌کند، و گاهی غرشی سهمناک از سینه برمی‌آورد و با یک سخن دشمن را به زانو درمی‌آورد. او روش دموستن را دنبال کرد و حرکت را روح سخنوری ساخت؛ هر سخن او با حرکتی همراه بود و هر احساسی در چهره چون باز و - چشمان فرو رفته‌اش نمایان می‌گشت؛ و سرانجام، سرتاپای او به حرکت درمی‌آمد - توگویی که واژه‌ها به صورت گوشت بدن او در آمده‌اند. او بزرگترین بازیگری بود که همیشه از صحنه تأثیر دوری می‌جست.

او قدیس نبود. جاهطلبی دگل شخصیتش بود و بادیانهایش؛ این جاهطلبی تمام انگلستان را دربر گرفت و این کشور را، خواناخواه، به فرمانروایی بر دریاها و برتری جهانی کشانید. او، که خویشتن را نماینده کشور می‌شناخت و به او امر شاه و رشوه‌های والپول توجه نداشت، داور در اخلاق حکومتها را به خود اختصاص داد و بر آن بود که امر خیر آن است که به سود دولت بینجامد؛ می‌گفت که نیرنگ، بهتان، تهدید، دسیسه، ناسپاسی، پیمان شکنی، و خیانت را به کار می‌برد، چون اینها همه ابزار سیاستمدارانند، و شاهان باید در مورد آنها داور می‌کنند، نه واعظان، در همه مراحل پیشرفت، به شیوه‌هایی که پیشتر با تمام تعالی احساسات اخلاقی از آنها دفاع کرده بود پشت می‌کرد؛ کم پیش می‌آمد که برای توضیح دادن یا عذرخواهی از حرکت بازایستد؛ با همه عزم و اراده به سوی هدفش پیش می‌تاخت؛ و موفقیت او - که موفقیت انگلستان بود - گناهانش را تقدیس می‌کرد و هاله قدسی به گرد سرش برمی‌افروخت. در عین حال، غرور او از عنصر بزرگی بهرمند بود؛ بیت ننگ داشت که پیشرفت را به بهای خفت کشیدن به دست آورد؛ او در میان فساد، فسادناپذیر باقی ماند و، با نیروی شخصیتی ثابت قدم و ناسازشکار، به هدفهای خود نایل آمد.

او والپول را - که به‌دیده وی مردی بود بزدل و صلحجو و در برابر شاهي که «با ناسپاسی و پیمان شکنی به هانور دل سپرده بود» و «انگلستان را ایالتی از حوزه انتخابی بی‌ارزش خود می‌شمرد» چاپلوسی و بردگی پیشه ساخته بود - بر آن داشت که به خطر جنگ با اسپانیا تن در دهد. سخنور پر شور سیاست جنگجویانه خویش را تا آنجا پیش برد که داجس او مارلبره به هنگام مرگ (۱۷۴۴) ۱۰،۰۰۰ پوند برای او ارث نهاد؛ زیرا سرا عشق به جنگ را از همسرش به ارث برده بود. پس از آنکه پلم به نخست‌وزیری رسید، از شاه خواست بیت را به وزارت جنگ بگمارد؛ شاه، که بر بیت خشمگین بود، این درخواست را رد کرد. پلم پافشاری کرد و گفت: «بیت از همه ما لایقتر و تواناتر است. او مردی است بسیار درست و

شایان احترام.» شاه سرانجام درخواست پلم را پذیرفت و بیت را در ۱۷۴۶ به نیابت خزانه‌داری ایرلند گماشت، و چندی بعد مسئولیت پرداخت بودجه نیروهای نظامی را بدو سپرد. این مقام در انگلستان آن روز وسیله تحصیل ثروت بود. مسئول پرداخت، نیم درصد بودجه‌ای را که پارلمنت برای کمک به شاهزادگان و امیران خارجی تصویب می‌کرد به خویشتن اختصاص می‌داد، و بازمانده را، که مقدارش متغیر بود و می‌بایست به نظامیان داده شود، به سود خود با بهره وام می‌داد. بیت جز حقوق قانونی خویش پولی برداشت نکرد؛ چون شارل امانوئل اول، شاه ساردنی، به اصرار خواست پاداشی به او دهد، بیت نپذیرفت. انگلستان، که سالیان دراز این گونه درآمدها را عادی تلقی کرده بود، درستی خارق العاده بیت را ستود و به پیشنهادهای او، که انگلستان را بر جهان مسلط می‌نمودند، گوش فرا داد.

در ژوئن ۱۷۵۵، فرانسه و انگلستان، بی آنکه به هم اعلام جنگ داده باشند، در آمریکا دشمنی آغاز کردند. در ژانویه ۱۷۵۶، انگلستان پیمانی با پروس بست. در ماه مه همان سال، فرانسه و اتریش پیمانی دفاعی بستند. در ماه نوامبر، بیت، در مقام وزیر امور خارجه انگلستان، در جنگ هفتساله - که نقشه اروپا را تا انقلاب فرانسه مشخص و معین نمود - سخنگو و بازوی کشور خویش شد.

فصل چهارم

دین و فلسفه

I-وضع دین

داستان اروپای باختری در قرن هجدهم دارای دو ماجرای اصلی بود: نابودی فئودالیسم کهن، و نابودی قریب الوقوع مسیحیت، که پشتیبان روحی و اجتماعی نظام فئودالیسم بود. دین و دولت آنچنان به هم پیوسته بودند که سقوط یکی، دیگری را نیز به همان سرنوشت گرفتار می‌کرد.

هر دو جنبه این دگرگونی بزرگ در انگلستان زودتر از کشورهای دیگر اروپا آغاز شدند. در عرصه سیاست، جنگ ۱۶۴۲-۱۶۴۹ انگلستان پیش در آمد انقلاب فرانسه در ۱۴۷ سال بعد بود که اشرافیت فئودالی را برانداخت و شاهی را سربرید. در قلمرو دین، خداپرستان انگلستان، نیم قرن زودتر از آنکه ولتر در فرانسه به مسیحیت بتازد، مسیحیت را به باد حمله گرفتند؛ ماده گرایی هابز یک قرن زودتر از ماده گرایی لامتری پا به جهان نهاد؛ رساله درباره طبیعت انسان، اثر هیوم (۱۷۳۹)، و مقاله درباره معجزات (۱۷۴۸) او زودتر از آنکه فیلسوفان فرانسه در FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف (۱۷۵۱) به مسیحیت بتازند نوشته شدند. ولتر پیش از آنکه به انگلستان برود، شکایت خود را بعضاً از بالینگبروک، تبعیدی انگلیسی که در فرانسه می‌زیست، آموخته بود؛ ولی آنچه در طول اقامت سه ساله خود در انگلستان (۱۷۲۶-۱۷۲۸) دید، وی را به شگفتی انداخت. در انگلستان دید که دین رسمی رو به سستی نهاده، آیین کاتولیک خوارگشته، و آیین پروتستان به فرقه‌های سست و بیجان منشعب شده است؛ و خداپرستان نیز همه اصول مسیحیت را، جز اعتقاد آن به خدا، به باد حمله گرفته‌اند. دقیقاً همان پیکاری که چندی بعد به دست ولتر در فرانسه آغاز شد. ولتر گفت: «در فرانسه می‌گویند که من تقریباً بیدینم، ولی در انگلستان می‌گویند که بسیار دیندارم.»

مونتسکیو هنگام دیدار خود از انگلستان در ۱۷۳۱ گفته بود: «در انگلستان اثری از دین

به چشم نمی‌خورد.» البته مونتسکیو در اینجا می‌خواسته است که طبع خود را در اغراق‌گویی بیازماید؛ چرا که در همان هنگام، جان و چارلز وزلی جنبش متودیسیم را در آکسفرده پایه‌گذاری می‌کردند. ولی مونتسکیو، که خود را از اشراف بود، در میان نجبا و اهل قلم می‌گشت، و در میان این اجماعا، به گفته او، «هرگاه که سخن از دین به میان می‌آمد، همه می‌خندیدند.» این نیز گزاف می‌نماید؛ پس ببینیم لردهاروی، که با همه زنان و مردان طبقه ممتاز آشنایی داشت، در این باره چه گفته است:

این افسانه مسیحیت، اکنون (۱۷۲۸) در انگلستان، چنان بی اعتبار شده است که مردمی که دارای نام و مقامند از مسیحی بودن به همان اندازه شرم دارند که در گذشته از مسیحی نبودن شرم داشتند. حتی زنانی که به فهم و دانش خویش می‌بالند می‌کوشند به مردم بفهمانند که از تعصبات و نظرتنگیهای مسیحی بیزارند.

در نزد این طبقات ممتاز و اذهان برجسته، دین جز رخوت جامعه انگلیکان یا «نشئه» فرقه‌های ناسازگار مفهومی نداشت؛ و این نشئه را دکتر جانسن «اعتقاد بیهوده به الهام درونی» - با حضور خدا در درون انسان- خوانده است. کلیسای رسمی انگلستان، با پشتیبانی از خاندان استوارت علیه شاهان هانور و ویگهای فاتح، آبرو و نفوذ خود را از دست داده بود. این کلیسا اکنون تسلیم دولت شده بود و روحانیان آن

نانخوار حقیر طبقه حاکم بودند. کشیش روستایی آماج مطلوب هجویات یا ریشخندهای عامیانه بود؛ ولی فیلدینگ به محسنات استثنایی کشیش آدمز احترام می‌گذارد. امتیازات طبقاتی در کلیسا نیز حاکم بودند؛ توانگران در صدر کلیسا بر نیمکتهای مخصوص خود می‌نشستند، نیمکتهای بازرگانان در پشت نیمکتهای آنان جا داشتند؛ و مردم عادی در عقب کلیسا می‌نشستند و یا بر پا می‌ایستادند؛ در پایان مجلس، مردم بی حرکت بر جای خود می‌ماندند تا فرادستان آنها، با وقار و شکوه، کلیسا را ترک گویند. دربرخی از کلیساهای لندن، چون شماره تهیدستان در کلیسا فزونی می‌یافت، اعضای کلاهگس به سر، جایگاه خود را قفل می‌کردند، و با شتاب از کلیسا بیرون می‌رفتند تا هوای تازه استنشاق کنند.

برخی از اسقفان انگلیکان، چون باتلر، بارکلی، و واربرتن، مردانی دانشمند بودند و دو تن از آنان سیرتی نیک داشتند؛ ولی بسیاری از کشیشان برای پیمودن مراتب کلیسایی با شکاکان و معشوقه‌های دربار به سیاستبازی مشغول بودند و درآمد حوزه‌های کلیسایی را به مصرف عیاشی و تجمل خود می‌رساندند. گویند: اسقف ادوارد چاندلر، برای آنکه از اسقفی لیچفیلد به اسقفی دارم برسد، ۹۰۰۰ پوند رشوه داد. ویلیس، اسقف وینچستر، پاتر، اسقف اعظم کنتربری و گیسن و شرلاک، اسقفان لندن، «در کمال شرمندگی، توانگر» مردند، و برخی از آنان تا ۱۰۰،۰۰۰ پوند دارایی از خود به جا نهادند. ثکری هیچ تحمل این روحانیان را نداشت.

خوانده‌ام که لیدی یارم [معشوقه جورج دوم] يك حوزه اسقفی را به بهای ۵۰۰۰ پوند به يك روحانی فروخت. ... آیا او تنها نخست کشیش زمان خود بود که با چنین دستهایی

مراسم تقدیس به جا می‌آورد؟ چون دزدانه به نمازخانه سنت جیمز جورج دوم می‌نگرم، خش خش ردای کشیشانی را می‌شنوم که از پله‌های پستی آپارتمان زنان دربار بالا می‌روند و کیسه‌های پر از زر را بردامان آنان می‌افکنند؛ در همان هنگام، روحانی را می‌بینم که به آلمانی باشاه سالخورده مشغول گفتگو و وراجی است. شاه، که در نمازخانه سلطنتی نشسته است، آنچنان به صدای بلند خمیازه می‌کشد که روحانی از سر منبر فریاد بر می‌آورد؛ ... زیرا نگهبان دین و ایمان و بخشنده حوزه‌های اسقفی را می‌بیند که به سخن او بی اعتناست.

کلیسای رسمی انگلستان، چون مردم آن روزگار، درباره‌ی الاهیات گوناگون و شعایر دینی متفاوت رواداری بی اندازه داشت. به دیده‌ی پیت، کلیسای انگلستان کلیسایی بود «با اعتقاد نامه‌ی کالونی، لیتوژری، پاپی، و روحانیت آرمینیوسی» به زبان دیگر، نظریه‌ی تقدیر ازلی عقیده‌ی رسمی کلیسا، و مناسک آن برداشت نیمبندی از مناسک کلیسای کاتولیک رومی بود؛ ولی روح رواداری به کشیشان انگلیکان اجازه داده بود تا دترمینسم (جبرگرایی) کالون را دور اندازند و تعلیمات بدعتگذارانه‌ی آرمینیوس هلندی را، که مبتنی بر اراده‌ی آزاد و اختیار بود، اتخاذ کنند. باسستی ایمان، رواداری نیروگرفت. بدعتهایی چون اندیشه‌های هیوم، که انگلستان قرن هفدهم را به وحشت می‌انداخت، اکنون خیزاب ناچیزی می‌نمود که بررود اندیشه‌ی انگلیسیان نمایان شده باشد. به گفته‌ی خود هیوم، انگلستان در این هنگام «از هر کشوری در جهان به مسایل دینی بی اعتناتر بود.»

قانون انگلستان به جا آوردن آیین نیایش انگلیکان را برهمة انگلیسیان واجب شناخته، و برای هر بار غیبت از کلیسا در روز یکشنبه يك شیلینگ جریمه تعیین کرده بود؛ کسانی که غایبان از کلیسا را در خانه خود جا می‌دادند مرتکب گناهی می‌شدند که قانون برای آن ۲۰ پوند در ماه جریمه تعیین کرده بود؛ ولی این قانونها بندرت اجرا می‌شدند. کاتولیکها قانوناً، ولی نه عملاً، از حق برپا داشتن مراسم عبادی محروم بودند، و برای هر کشیش کاتولیک که آیین نیایش دینی بر پا می‌داشت کیفرزدان ابد پیش بینی شده بود. قانون مشابهی حق دایر ساختن آموزشگاه را از کاتولیکها سلب می‌کرد و هر پدر و مادر کاتولیک که فرزند خود را برای تحصیل در آموزشگاه کاتولیک به خارج گسیل دارد به پرداخت ۱۰۰ پوند جریمه ملزم بودند. تنها، انگلیسیانی که سوگند وفاداری یاد می‌کردند (شاه انگلستان را رهبر کلیسا می‌شناختند)، و اعلام می‌داشتند که به نظریه‌ی قلب ماهیت اعتقاد ندارند، از حق خریدن یا به ارث بردن زمین برخوردار بودند. هر فرد

کاتولیکي، که از یادکردن این سوگند خودداری می‌کرد، از حق اشتغال به خدمات کشوری و لشکری، از اشتغال به وکالت، از حمایت قانون، و از حق اقامت در لندن تا شعاع ۱۶ کیلومتری محروم می‌شد. چنین کاتولیکي هر آن ممکن بود از انگلستان رانده شود، و در

صورت بازگشت، به کیفر مرگ محکوم شود. با این وصف، کاتولیکهای انگلستان در زمان سلطنت جورج اول و جورج دوم عملاً ایمان و دارایی خویش را به فرزندانشان انتقال می‌دادند و در خانه‌ها و نمازخانه‌های خود آیینهای دینی برپا می‌داشتند؛ بسیاری از کاتولیکها سوگندهای ضروری را، بدون توجه ذهنی به مفهوم آنها، یادکردند.

تقریباً همه پروتستانهای پرشور انگلیسی اکنون به فرقه‌های منفصل از کلیسای رسمی انگلستان پیوسته بودند. این فرقه‌ها، که کثرت آنها ولتر را به خنده وامی‌داشت. و خشنود می‌ساخت عبارت بودند از: استقلالیان (پیرایشگران)، پرسبیتریها، باتیستها، پیروان نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و سوکینوسیان (پیروان اونیتاریا نیسم). پرسبیتریها، که دستشان از قدرت سیاسی کوتاه شده بود، هواخواه رواداری بودند؛ آنان اعتقاد به تقدیر ازلی را دیگر جدي نمی‌گرفتند، و بسیاری در نهان با اعتقاد به وجود انسانی عیسی دل خوش می‌کردند. در ۱۷۱۹ انجمنی از کشیشان پرسبیتري با ۷۳ رأی موافق در برابر ۶۹ رأی مخالف اعتقاد اصیل آیین به تثلیث را از شرایط صلاحیت نامزدن مقام کشیشی حذف کرد. تعداد و ثروت کویکرها رو به فزونی بود؛ اینان هر چه بیشتر از مدار اجتماعي بالا می‌رفتند، بیشتر با شیوه‌های زندگی و گناهان بشر سازگاری می‌یافتند. تمایل به افسردگی به همه ناسازگاران، حتی در میان طبقات متمکن، سرایت کرده بود؛ در جایی که طبقات بالا در روز یکشنبه را روز سرور و خوشی ساخته بودند، طبقات متوسط – که ناسازگاران بیشتر از میان آنان برخاسته بودند – یکشنبه را، چون پیرایشگران، «روز عزا» می‌شمردند. در میان این طبقه، افراد خانواده پس از خواندن ادعیه بامدادی. به يك مجمع دینی می‌رفتند که مناسب آن معمولاً دو ساعت به طول می‌انجامید، پس از بازگشت به خانه، پدر برای زن و فرزندانش، که برکف برهنه اطاق روی بالش می‌نشستند کتاب مقدس یا کتابهای دینی دیگر می‌خواند، معمولاً همه خانواده‌ها، پس از نیمروز و شامگاه، بار دیگر به مجامع دینی می‌رفتند، بار دیگر به سخنان واعظ گوش می‌دادند، با هم دعا می‌خواندند، و خویشان را به خواندن سرودهای دینی سرگرم می‌ساختند. این دسته از مردم انگلستان خواندن آوازه‌های غیردینی، ورقبازی، و به طور کلی هر تفریح و خوشگذرانی را در روز یکشنبه ناپسند می‌شمردند. مردم در روز سبت از سفر پرهیز می‌کردند و، از این رو، راهزنان مجالی می‌یافتند که هفته‌ای يك روز بیاسایند.

ولتر وضع دینی انگلستان را برای هموطنان فرانسوی خود، که هنوز به آزادی و رواداری دینی خو نکرده بودند، این گونه بازگو کرده است:

بورس شاهي لندن را بنگريد ... يهودي، مسلمان، و مسيحي چنان با هم دانوستد مي‌کنند که گویی همگی يك دين دارند، و کسی را جز ورشکستگان بيدین نمی‌خوانند؛ در این جا پرسبیتري به آنا باتیست اعتماد می‌پندد و اهل کلیسا به کویکر. در پایان این ... اجتماع آزاد، برخی از آنان به کنیسه می‌روند و برخی راه می‌کده را در پیش می‌گیرند. این یکی از ظرف بزرگی، تحت نام پدر، پسر، و روح القدس، تعمید می‌گیرد؛ و آن یکی برای

فرزندش، که ختنه شده، اورادی به زبان عبری می‌خواند که خود معنی آنها را نمی‌فهمد. دیگران [کویکرها] به کلیسای خویش باز می‌گردند و کلاه به سر به انتظار الهام آفریدگار برپا می‌ایستند؛ همگی خشنودند.

هر گاه تنها يك دين در انگلستان از آزادی برخوردار می‌شد، دولت به گمان بسیار به استبداد می‌گرایید؛ هر گاه دو دين وجود داشت، مردم گلوئی یکدیگر را می‌دریدند، ولی از برکت آزادی و کثرت ادیان، مردم بخوشی و آرامش در کنار یکدیگر به سر می‌بردند.

II- پیکار خداپرستان

عوامل بسیاری در انگلستان برای متزلزل ساختن اعتقاد نامه مسیحی دست به هم دادند: همراهی کلیسا با ترقی و تنزل احزاب سیاسی، فزونی ثروت و دلبستگی طبقات بالا به لذت و شادی، آشنایی با اندیشه‌های بیگانگان در خلال گسترش بازرگانی و جهانگردی، آشنایی روزافزون با ادیان و مردم غیرمسیحی، فزونی فرقه‌های مسیحی و انتقاد آنها از یکدیگر، پیشرفت علوم، اعتقاد رو به تزاید مردم به علت‌های طبیعی و قوانین ثابت، بررسی تاریخی و انتقادی کتاب مقدس، وارد کردن یا ترجمه کتاب‌های دوران‌ساز آن عصر چون فرهنگ تاریخی و انتقادی (بل) و رساله‌الاهیات و سیاست (اسپینوزا)، رهایی مطبوعات از سانسور دولت (۱۶۹۴)، فزونی اعتبار عقل، کوشش‌های تازه فیلسوفانی چون بیکن، هابز، و لاک برای تبیین طبیعی جهان و انسان، و – اگر بسیاری از این عوامل را خلاصه کنیم – پیکار خداپرستان که همه مسیحیت را، جز اعتقاد آن به خدا و بقای روح، آماج حملات خود ساخته بودند.

جنبش خداپرستان، که در ۱۶۲۴ با انتشار درباره حقیقت، اثر لرد هربرت او چربری، آغاز شده بود، در قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم به دست چارلز بلانت، جان تولند، و آنتونی کالینز گسترش یافت؛ اکنون کسانی چون ویستن، و ولستن، تیندل، میدلتن، چاب، انت، و با لینگبروک این جنبش را با هم رهبری می‌کردند. ویلیام ویستن، جانشین نیوتن و استاد ریاضی دانشگاه کیمبریج، چون به عقیده تثلیث به دیده تردید می‌نگریست، از کاربرکنار شد (۱۷۱۰)؛ وی در رساله‌ای احیای مسیحیت ابتدایی (۱۷۱۲) از آریانیسم خود دفاع کرد، و کوشید ثابت کند که در پیشگویی‌های عهد قدیم اشاره‌ای به مسیح نشده است. زمانی که مدافعان مسیحیت استدلال بر مبنای پیشگویی را رها کردند و الوهیت مسیح را بر پایه معجزات نقل شده در عهد جدید استوار کردند، تامس و ولستن درشش گفتار پیرامون معجزات منجی ما (۱۷۲۷-۱۷۳۰) به معجزات منتسب به مسیح تاخت. ولتر گفت: «هیچ مسیحی تاکنون به این بیباکی به مسیحیت ناخته است.» و ولستن استدلال کرد که پاره‌ای از معجزات منتسب به عیسی

درخت انجیری را برای بارنیاوردن نفرین کرده باشد. می‌پرسد: هر گاه عیسی گل‌های از گوسفندان پشم فروشان انگلستان را، چون گرازان سرزمین جرجسیان، نابود می‌کرد، اینان با او چگونه رفتار می‌نمودند؟ پاسخ می‌دهد: آنان «وی را به دار می‌کشیدند»، زیرا قانون انگلستان برای این جرم کیفر مرگ تعیین کرده است. و ولستن عقیده داشت که داستان قیام پس از مرگ مسیح را حواریون او برای فریب دادن مردم با نیرنگ زیرکانه‌ای بر ساخته بودند. در همه گفتارها ادعا کرده بود که با وجود انکار اصالت معجزات، ایمان و اعتقاد او به مسیح، «چون صخره، پا برجا و استوار است». ولی هر یک از گفتارها را به اسقفی اهدا کرد و خودبینی و آزمندی اسقفان را چنان به باد دشنام گرفت که آنها علیه افتراها و کفرگویی او دادخواستی به دادگاه تسلیم کردند (۱۷۲۹). دادگاه وی را به پرداخت ۱۰۰ پوند جریمه محکوم کرد و، برای تضمین خوش رفتاری او در آینده، وثیقه‌ای خواست. چون و ولستن نتوانست این پول را فراهم سازد، روانه زندان شد. یک سوم پول را ولتر پرداخت، باقی تهیه شد، و ولستن از زندان آزاد گشت. بی‌تردید دادرسی و ولستن موجب اشتها گفتارهای وی شد، در عرض چند سال ۶۰،۰۰۰ نسخه از آن به فروش رسید. نویسنده گمنامی، که زندگی و ولستن را نوشته است (۱۷۳۳)، می‌گوید روزی که وی در میدان سنت جورج راه می‌رفت،

زن جوان و شوخ و شنگی او را دید و از او پرسید: ... «ای رنل پیر، هنوز به دارت نیاویخته‌اند؟» «آقای وولستن پاسخ داد: «خانم نازنین، من شما را نمی‌شناسم؛ لطفاً بگویید چه بدی به شما کرده‌ام؟» زن جواب داد: «علیه من مطالبی نوشته‌ای؛ اگر به خاطر منجی عزیزم نبود، چه بر سر روح پر گناه بیچاره‌ام می‌آمد؟ – آخر منجی من به خاطر گناهکاران شیریری چون من مرد.»

مثیو تیندل، که آموزگار آل سولز کالج دانشگاه آکسفرده بود، تبلیغات خداپرستان را به اوج شدت رساند. وی، پس از آنکه عمری را به عزت و آرامش به سرآورد و در این مدت چند بار به آیین کاتولیک گروید و

از آن برید، در هفتاد و سه سالگی جلد اول اثر خود را، به نام قدمت مسیحیت به آغاز خلقت می‌رسد، منتشر نمود (۱۷۰۳). دستنویس جلد دوم این کتاب، سه سال بعد، پس از مرگ تیندل، به دست اسقفی افتاد و نابود شد. اثر شگرف این کتاب از اینجا می‌توان دریافت که ۱۵۰ نفر در صدد برآمدن بدان پاسخ گویند؛ در میان پاسخهایی که به تیندل داده شد، می‌توان از قیاس دین با جریان طبیعت اسقف باتلر، و

تیندل اوهم الاهیات مسیحی را با بیرحمی به باد انتقاد گرفت. می‌پرسید: چرا باید خداوند وحی خود را به قوم کوچکی چون یهودیان داده باشد و روا دارد که این وحی را ۴۰۰۰ سال در انحصار خود نگاه دارند؟ چرا باید فرزند خویش را با وحی دیگر نزد همان قوم فرستاده باشد و این وحی، پس از ۱۷۰۰ سال همچنان در انحصار اقلیت کوچکی از مردم جهان مانده باشد؟ این چگونه خدایی است که این شیوه‌های خام را با چنین نتایج کند و ناکافی به کار می‌گرفت؟ این چه خدای ستمگری بود که آدم و حوا را برای پژوهش دانش کیفر داد و، سپس، همهٔ اعقاب آنان را به گناه زاده شدن مجازات کرد؟ گویند که لاطایلات کتاب مقدس معلول این است که خدا خواسته است کلام خود را با زبان و اندیشهٔ بشر سازگار سازد. اما چه سخن بیهوده‌ای! چرا او حقیقت ساده را به زبانی که برای بشر قابل فهم باشد با او در میان ننهاده است؟ چرا او به جای آنکه مستقیماً با روح هرکس سخن گوید کشیشان را واسطه ساخته است؟ چرا روا داشته است دینی را که به وحی ممتاز کرده است وسیلهٔ تعقیب و آزار، وحشت آفرینی، و ستیزمگری قرار دهند؟ چرا، پس از گذشت قرن‌ها از رواج دین، نتوانسته است اخلاق بشر را بهبود بخشد؟ و تازه، چگونه است که پس از این مدت آنان را سنگدلتر و درنده‌خوتر از بت پرستان ساخته است؟ آیا اصول اخلاقی کنفوسیوس و سیسرون بهتر از اصول اخلاقی مسیحیت نیست؟ وحی راستین در خود طبیعت و در خرد خداداد انسان به روشنی تجسم یافته است؛ خدای واقعی همان خدایی است که نیوتن آشکار ساخت. خدایی که نیوتن به مائش‌اساند طراح جهان شگفت انگیزی است که باقانون ثابت خویش شکوهمندانه در حرکت است؛ و کمال اخلاقی بشر عبارت است از هماهنگی عقل او با طبیعت. «هرکسی تمایلات طبیعی خویش را آنچنان منظم کند که هر چه بیشتر در جهت کاربرد عقل، تندرستی، و لذتهای حواس (که کلاً خوشبختی او را تشکیل می‌دهند) گام بردارد می‌تواند اطمینان یابد که از خواست آفرینندهٔ خویش سرپیچی نکرده است؛ زیرا آفریدگاری که بر همهٔ موجودات، مطابق طبیعت آنها، فرمان می‌راند از موجودات دارای شعور خویش انتظاری جز این ندارد که به مقتضای طبیعت خویش رفتار کنند.» این است اخلاق راستین، و این است مسیحیت واقعی که قدمت آن «به آغاز خلقت می‌رسد».

کونیرز میدلتن حمله را از جهت تاریخی ادامه داد. وی پس از به پایان رسانیدن تحصیلات خویش در کالج ترینیتی دانشگاه کیمبریج، وارد مراتب روحانیت شد. در همان هنگام که معتقدات مسیحیان را آماج حملات پی در پی خویش ساخته بود، فرایض ظاهری مسیحیت را به جای می‌آورد. پاره‌ای از آثار او در شمار بهترین آثار منثور آن روزگارند، و زندگی سیسرون (۱۷۴۱)، با آنکه بیشتر مضامین آن از پیشینیان گرفته شده، هنوز زندگینامهٔ تحسین‌انگیزی است. او با فرستادن نامه‌هایی از رم (۱۷۲۹) به انگلستان، همکاران روحانی خویش را خشنود ساخت. میدلتن، در این نامه‌ها، کوشیده است ثابت کند که بسیاری از آیینها و اعتقادات کلیسای

کاتولیک رومی- سوزاندن کندر، آب مقدس، بزرگداشت آثار منتسب به قدسیان، باور معجزات، نذرکردن و افروختن شمع در برابر زیارتگاهها، و نشانیدن پونتیفکس رم (پاپ) به جای پونتیفکس ماکسیموس روزگار باستان - از عصر شرك به مسیحیت راه یافته‌اند. انگلستان پروتستان نامه‌های میدلتن را ستود، ولی بزودی دریافت که استدلالهای تاریخی او، به همان اندازه که برای الاهیات کاتولیک زیانبخشند، به الاهیات پروتستان نیز زیان می‌رسانند.

چون دنیل واترلند در پاسخ به حملات تیندل خواست از حقیقت و وحی کتاب مقدس دفاع کند، میدلتن در نامه‌ای به دکتر واترلند (۱۷۳۱) به روحانیان پروتستان هشدار داد که تلقی همهٔ افسانه‌های کتاب مقدس به عنوان واقعیت تاریخی در حکم خودکشی است؛ پیشرفت دانش بشر، دیریا زود، این افسانه‌ها را از اعتبار خواهد انداخت و مدافعان مسیحیت ناگزیر خواهند شد که شرمگین به سنگر پایبندتری عقب نشینی کنند.

سپس، میدلتن به استدلالی روی آورد که اثر بررسیهای تاریخی را در ایمان دینی وی خنثا می نمود. او گفت، حتی اگر الاهیات مسیحی باورنکردنی باشد، شارمند نیک سرشت از مسیحیت و دستگاه دینی مسیحی پشتیبانی خواهد کرد، زیرا این دو ضامن نظم اجتماع، و بازدارنده بربریت پنهان در وجود بشرند.

سرانجام، میدلتن مهمترین اثر خویش، بررسی آزاد نیروهای اعجاز آسایی که تصور می شود در طول اعصار متوالی در کلیسای مسیحی وجود داشته اند، را منتشر نمود (۱۷۴۸). این اثر را، هیوم بعدها از رساله خود، درباره معجزات (۱۷۴۸)، برتر خواند. میدلتن بحث خویش را با اذعان به درستی و اعتبار معجزات منتسب به مسیح و حواریون او در کتاب عهد جدید – نسخه مورد پذیرش کلیسا – آغاز می کند؛ می گوید بر آن است که تنها بیهودگی و بیپایگی معجزاتی را که پس از قرن اول به آباء، قدیسان، و شهیدان کلیسا نسبت داده شده اند آشکار سازد. می نویسد که تنها یادآوری این معجزات برای اثبات مهمل بودن آنها کفایت می کند. می گوید که برخی از آباء کلیسا با علم به بیپایگی این معجزات، درستی آنها را تأیید کرده اند؛ "FACE="Traditional Arabic" کرده اند؛ وی برای اثبات مدعای خویش، سخن موسهیم، تاریخ نویس روحانی، را شاهد می آورد؛ موسهیم گفته است: «آنان که با اندک دقتی نوشته های بزرگترین و مقدس ترین عالمان الاهی قرن چهارم را بررسی کرده اند متوجه شده اند که همه اینها، بدون استثناء، به اقتضای مصالح دین، برای فریب دادن مردم، نوشته شده اند.»

کتاب میدلتن خالی از نقض نبود. نویسنده فراموش کرد که خود او هم فریبکاری رندانه و نامشخص را برای حفظ مسیحیت تجویز کرده، و ظاهراً از یاد برده است که پدیده هایی چون «بیرون راندن شیطان»، و یا شنیدن صدای شیطان از پشت در توسط قدیس آنتونیوس، ممکن است معلول توهم یا تلفیق بوده، و به دیده کسانی که با صداقت آنها را نقل کرده اند چون

معجزه جلوه گر شده باشند. به هر جهت، تأثیر بررسی آزاد برای از اعتبار انداختن معجزات عهد قدیم، و سپس برای اثبات بیپایگی معجزات عهد جدید، مورد استفاده قرار گرفت. دشمنان کاتولیک میدلتن راست گفته بودند که سخنان او سرانجام زیربنای فوق طبیعی مسیحیت را سست خواهد کرد. شاید میدلتن منظوری جز این نداشت. ولی او مناصب روحانی را تا پایان عمر حفظ کرد.

گروش بالینگبروک به خداپرستی چون رازی در میان اشراف باقی ماند و به همه آنان سرایت کرد. بالینگبروک در نوشته هایی که در زمان حیاتش از انتشار آنها خودداری کرد همه فیلسوفان را، جز بیکن و لاک، آماج حمله های اهانت آمیز خود قرار داد. افلاطون را پدر الاهیات دروغ پرداز، بولس حواری را خیال پرداز متعصب، و لایبنتز را «حقه بازی با سخنان واهی» خواند. عالمان مابعدالطبیعه را «دیوانگان دانا»، و همه کسانی را که به جدایی تن از روان عقیده داشتند «دیوانگان بی مغز» وصف کرد. عهد قدیم را، به عنوان مشت یاهو و سخن دروغ، مسخره کرد. ادعا می کرد که به خدا معتقد است، ولی دیگر معتقدات مسیحیان را قبول نداشت. اعتقاد داشت که تمام دانش بشر نسبی و نامطمئن است. می گفت: «از اعتقاد باید دوری جست. ... در دین، سیاست، و فلسفه، باید همه چیزهای وضع شده را با چشم بی اعتمادی بنگریم.» او اعتقاد به پیشرفت را نیز، که آخرین تسلائی شکاکان است، پشت سر نهاد؛ می گفت که جوامع بشری، در طی حرکات دورانی خویش، «از کون به فساد، و از فساد به کون در حرکتند.»

بالینگبروک در ۱۷۴۴ ملک خانوادگیش را در بترسی به ارث برد؛ پس فرانسه را ترک گفت تا باقی عمر را در ملک خویش با بیماری و نومیدی دست و پنجه نرم کند. پس از آنکه دستش از قدرت کوتاه شد و خلش به تندی گرایید، دوستانش وی را ترک گفتند. مرگ دومین همسرش (۱۷۵۰) وی را یکباره به مسائل بشری بیعلاقه ساخت؛ مکافات خودپرستی با این گفته معلوم می شود: «هر سال که می گذرد، بیشتر در این دنیا تنها می شوم.» در ۱۷۵۱ به بیماری سرطان گرفتار شد. وصیتنامه اش را چون آدمی خداترس تنظیم کرد، ولی اجازه نداد هیچ روحانی به بالین وی آورده شود. پس از آنکه شش ماه را با درد و رنج سپری کرد، بی آنکه به آینده خود یا دیگر مردم امیدوار باشد، در ۱۲ دسامبر چشم از جهان فرو بست. در همان زمان، بدبینی، که بیماری پنهان بشر امروزی است، از میان زوال اعتقاد دینی، پدیدار می شد.

III - تکزب دینداران

مدافعان مسیحیت در برابر حملات خداپرستان تن به تسلیم شکست ندادند؛ برعکس، با همان حرارت، وسعت دانش، و سبک، و سخنان زهرآگین تیندل، میدلتن، و بالینگبروک به

جنگ با آنان پرداختند. مدافعان ناتوانی چون چاندلر و نیوتن، اسقفان لیچفیلد و لندن، از استدلالهای پیش پا افتاده‌ای یاری جستند و گفتند که یهودیان در آستانه ظهور عیسی با بیتابی چشم به راه مسیحا بودند، و بسیاری از پیشگوییهای پیامبران یهود در زندگی عیسی به حقیقت پیوسته اند؛ یا چون شرلاک، اسقف لندن، و پیرس، اسقف راجیستر، برای اثبات قیام پس از مرگ مسیح دلایل بیشماري گرد آوردند. شرلاک و دیگران اصرار می‌کردند که برای اثبات درستی معجزات مسیح دلایل بسیاری وجود دارند که برای نشان دادن الوهیت مسیح و مسیحیت کافیند. شرلاک می‌گفت نپذیرفتن رویدادهایی که با تجارب و معلومات ما ناسازگارند، ولی درستی آنها تأیید شده و به ثبوت رسیده است، کار مخاطره آمیزی است. بر این اساس، ساکنان سرزمینهای گرمسیر واقعیت وجود یخ را رد می‌کردند. تصور اینکه واقعیات نمی‌توانند جز آنی باشند که ما دیده یا آزموده‌ایم در حکم انکار توانایی هوش و شعور ماست؛ و نتیجه‌ای که به دست می‌آید ثمره پیشداوری و تعصب است، نه عقل و درایت با وجود تجارب وسیع ولی در واقع محدود خودمان، ما نمی‌توانیم با قطعیت بگوییم که انسان مرده نمی‌تواند زنده شود و از گور برخیزد. شگفتیهای بسیاری را به یاد آورید که روزی در اندیشه انسان نمی‌گنجیدند و اکنون از واقعیات زندگی ما شده اند!

جورج بارکلی، که از ۱۷۰۹ تا ۱۷۱۳ آثاری در فلسفه برجای نهاده بود، با فرستادن آلکیفرون، یا خرده فیلسوف (۱۷۳۳) از رود آیلند سهم خود را در مباحثه ادا کرد. این دیالوگ از اندیشه‌ای جسورانه و سبکی با روح می‌درخشد. آلکیفرون، در این کتاب، خویشتن را مرد آزاد اندیشی توصیف می‌کند که از رواداری در مسائل دینی به خداپرستی، و سرانجام به الحاد رسیده است؛ اکنون او تمامی‌دین را دور انداخته است و آن را وسیله‌ای، در دست کشیشان و دادرسان، برای فریب دادن مردم می‌شناسد؛ و به چیزی، جز حواس، شهوات، و تمایلات بشر، اعتقاد ندارد. در این مکالمه، ائوفرانور، که سخنان خود بار کلی را منعکس می‌کند، به خداپرستان هشدار می‌دهد که آیین آنان مردم را به الحاد خواهد کشاند، و الحاد پایه اصول اخلاقی را متزلزل خواهد کرد. شاید چندتن از ملحدان شخصاً خوب باشند، اما تعالیم آنان چنین نیستند؛ اگر عامة مردم این تعالیم را بپذیرند، کارشان به هرزگی و قانونشکنی خواهد کشید. اینان که در مورد دین شکاکند نمی‌توانند به علوم نیز شک روا ندارند، زیرا بسیاری از اقوال دانشمندان - از جمله در ریاضیات عالی- از توانایی دریافت حواس و فهم ما خارجند. بی‌گمان عقیده تثلیث نامفهوم‌تر از جذر منهای یک نیست.

ویلیام واربرتن کسی نبود که ایمان یا درآمد کلیسایی خویش را، چون بار کلی، برشالوده‌ای سست استوار سازد. او، که علم حقوق تحصیل کرده و به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان رسیده بود، با قدرت ابتکار و تدبیر یک حقوقدان زبردست راه خویش را از میان جنگل الاهیات به سوی مقصد گشود. شاید سربازی برای او براننده تر از وکالت یا روحانیت

لذت می‌برد، و اگر در روز دشمنی را سرکوب نمی‌کرد، شب خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. می‌گفت که زندگی برای او «جنگی پایان ناپذیر است؛ جنگ با مردم متعصب، هرزه، و افسار گسیخته، مردمی که به آنان اعلام جنگ ابدی داده‌ام، همچنانکه هانیبال در مذبح به روم اعلام جنگ داده بود.» او تیرهای خود را به هر سو و همه جا پرتاب می‌کرد؛ این تیرها هرگاه دشمنی باقی نمی‌گذارند، دوستان وی را از پای در می‌آوردند. از برخی از معاصرانش به اجمال یاد کرده است: جانسن، لافزنی خطرناک و گستاخ؛ گریک، وقتی از شعور خود منحرف می‌شود، به یاوه گویی می‌افتد؛ ولگرد اسکاتلندی که یاهوگویی ده هزار برابر بیشتر است؛ ولتر، رذلی که در گودال ناپاک از اندیشی می‌لولد.

شاهکار دو جلدی بزرگ او، رسالت آسمانی موسی در پرتو اصول يك خداپرست دیندار به ثبوت می‌رسد، در خلال سالهای ۱۷۳۷ تا ۱۷۴۱ انتشار یافت. استدلال این کتاب اصیل و بی‌همتاست: اعتقاد به پاداش و کیفر اخروی (همان گونه که بسیاری از خداپرستان بدان اذعان دارند) لازمة نظم اجتماعی است؛ ولی موسی بدون چنین اعتقادی توانست زندگی یهودیان را سروسامان بخشد و تابع موازین اخلاقی سازد؛ این معجزه قابل توجیه نیست، جز آنکه بگوییم خداوند موسی و یهودیان را رهبری می‌کرده است؛ از این روی، رسالت و قوانین موسی آسمانی بودند و کتاب مقدس کلام خداست. واربرتن معتقد بود که این استدلال «چندان دست کمی از ایقان ریاضی ندارد.» این سخن واربرتن، که خداوند یهودیان را بی آنکه از بقای روح آگاهشان سازد در طول ۴۰۰۰ سال با ۶۱۳ قانون رهبری کرده است، برای عالمان الهی همکار وی زیاد خوشایند نبود؛ ولی نویسنده توانایی کتاب اثر خویش را آنچنان با مطالب عالمانه‌ای درباره ماهیت موازین اخلاقی، لزوم وحدت کلیسا و دولت، راز و باطن ادیان و آیینهای دنیای باستان، ریشه خط و کتابت، معانی خط هیروگلیفی، وقایع تاریخ مصر، زمان و تاریخ کتاب ایوب، و اشتباهات آزاداندیشان، باستانشناسان، دانشوران، تاریخ‌نویسان، سوکینوسیان، ترکان، و یهودیان آراسته بود که مردم انگلستان از عمق و وسعت دانش وی دچار شگفتی شدند. واربرتن پس از جنگ چند طرفه خود-باکروزا، نیوبالد، بالینگبروک، میدلتن، وزلی، هیوم-به سوی حوزه اسقفی پر سود و پر آسایش گلاستر پیش رفت.

خسونت جوزف باتلر کمتر، و ظرافتش بیشتر بود. او مردی مهربان، فروتن، و نیک سرشت بود. از اینکه می‌دید دینی که روزی تمدن اروپا را از توحش رهایی بخشیده بود اکنون به بؤة آزمایش افتاده است، سخت رنج می‌برد. دل‌بستگی طبقات بالای انگلستان به ماده گرایی هابز وی را اندوهگین نموده بود. چون خواستند مقام اسقف اعظم کنتربری را، که عالیترین مقام کلیسای انگلیستان بود، بدو واگذار کنند، نپذیرفت (۱۷۴۷)، و گفت: «زمان نجات کلیسایی که به آستانه نابودی رسیده، دیر شده است.» در ۱۷۵۱ «از انحطاط دین در میان انگلیسیان . . . از کاهش نفوذ دین در اندیشه مردم . . . و از افزایش مردمی که

و با افزایش شمار آنان، شور و حرارتشان نیز بالا می‌رود ابراز نگرانی کرد. گویی احساس می‌کرد اگر ملتی دست از دین و میراث اخلاقی خود بشوید، دچار نسیان روحی خواهد شد. دوستش تاکر را با این پرسش به شگفتی انداخت: آیا ممکن نیست يك ملت نیز، چون يك فرد، دیوانه شود؟

با وجود این، وی عمر خویش را وقف آن کرد تا راهی یابد که اعتبار معنوی ایمان مسیحی را به آن بازگرداند. در ۱۷۲۶، که هنوز کشیش جوان سی و چهار ساله‌ای بود، کتابی به نام پانزده موعظه انتشار داد؛ و در آن اظهار نمود که بشر، با آنکه از جهات بسیار شریر آفریده شده، ذاتاً موجودی است اجتماعی، اخلاقی، و با توانایی فطری تمیز نیکی از بدی؛ او بدین سان تحلیل بدبینانه هابز را از طبیعت بشری تعدیل کرد. باتلر استدلال می‌کرد که عناصر شریف سرشت آدمی در اصل به خدا می‌رسند و همه بازتابی از ندای آفریدگارند؛ بر این اساس، نظریه‌ای پدید آورد که بر طبق آن طرح و نقشه خداوندی در تمام جهان ساری است. ملکه کروالین این استدلال را پسندید و باتلر را در ۱۷۳۶ «منشی خاص» خود کرد.

در همان سال، باتلر کتاب دیگری نشر نمود که تا يك قرن نیرومندترین حربه مسیحیان در پیکار با بیدینی شد. قیاس دین طبیعی و وحی شده با جریان وسیر طبیعت، دیباچه کتاب نمودار روحیه مردم آن روزگار است :

نمی‌دانم این پندار چگونه به بسیاری از مردم دست داده است که مسیحیت سرتاپا ساختگی است و نیازی به تحقیق ندارد. در نتیجه، از مسیحیت چنان یاد می‌کنند که گویی همه صاحب‌نظران این روزگار با آنان همداستانند. مسیحیت را موضوع ریشخند و استهزای خود قرار داده‌اند، چنانکه گویی از راه می‌خواهند خوشیهایی را که گویا سالیان دراز مسیحیت از جهانیان گرفته است تلافی کنند.

باتلر در قیاس، که برای پاسخگویی به خداپرستان نوشته بود، هستی خدا را محقق دانسته است. «دین طبیعی» خداپرستان «خدای طبیعت» را که طراح و صانع جهان است می‌پذیرد، ولی خدای بظاهر بیدادگر

کتاب مقدس را رد می‌کند و آن را به تمامی ناسازگار با مفهوم والای خدای طبیعت می‌داند. باتلر می‌کوشد ثابت کند که بیدادگری طبیعت کمتر از بیدادگری یهوه عهد قدیم نیست، و در میان خدای طبیعت و خدای کتاب مقدس تناقضی وجود ندارد؛ آنان که یکی از این دو خدا را پذیرفته اند منطقاً باید خدای دیگر را نیز بپذیرند. منشی خاص ملکه گویا هرگز به ذهنش خطور نکرد که برخی از شکاکان سرسخت (چون جیمز میل) ممکن است از استدلال او نتیجه بگیرند که هیچ یک از این خدایان درخور پرستش انسان متمدن نیست.

کنیم؛ احتمال برای ایمان کافی است؛ احتمال اعتقاد ما را به هستی خدا و ابدیت روح استوار نگاه می‌دارد. روح آشکارا از جسم برتر است، زیرا اندامهای جسمانی ابزار و خدمتگران روحند. بدیهی است که روح جوهر انسان است، و نیازی ندارد که با تن بمیرد و نابود شود؛ شاید پس از مرگ و نابودی تن، روح ابزار دیگری در مرتبه‌ای بالاتر برای خویش جوید. آیا برای طبیعت راحت تر آن نیست که موجود زنده تغییر شکل دهد و از مرتبه پست به مرتبه‌ای عالیت‌تر رسد- چون خزندگان که بال در می‌آورند و شفیقه‌ها که به پروانه مبدل می‌شوند؟ این احتمال نیز، که انسان پس از مرگ به سزای کردار خویش رسد، گواه بر هستی آفریدگار است؛ زیرا، همان گونه که ما انسان را به جرم تجاوز به حقوق جامعه کیفر می‌دهیم، طبیعت نیز در موارد بسیار انسان را برای کردار ناپسندش کیفر می‌دهد؛ ولی از آنجا که نیکی و بدی همیشه در این جهان به سزای خود نمی‌رسند، سزاوار است بگوییم که خداوند در آن جهان برای هر کسی سرنوشتی مناسب با کردار این جهانش تعیین کرده است. وجدان یا شور اخلاقی ما را، تنها خدایی دادگر ممکن است به ما ارزانی داشته باشد.

استدلال باتلر نمودار یکی از مراحل رشد اندیشه انسان معاصر است. در پاسخهای او به خداپرستان نکات شایان توجهی به چشم می‌خورند: آنان که به هستی خدای طبیعت معتقدند و به آثار و تدبیر وی در طبیعت پی برده اند سزاوار نیست خدای کتاب مقدس را، از آن روی که خدای عهد قدیم خدایی ستمگر است، نپذیرند. زیرا خدای طبیعت هم چون او ستمگر است. این شیوه ای اصیل در دفاع از مسیحیت بود. باتلر گویا به این اندیشه نبود که استدلهای او ممکن است مردم را به راههایی نومید کننده تر از الحاد بکشند، و بر آتشان دارند که، چون تامس هنری‌ها کسلی، بگویند نیروهای حاکم بر کاینات شعور اخلاقی ندارند و با شعور اخلاقی بشر و استنباط او از راست و ناراست، که باتلر چون کانت الاهیات خویش را بر آن بنیان نهاده بود، ناسازگارند. به هر جهت، قیاس باتلر، دست کم از نظر ملایمت لحن آن، نمودار پیشرفتی در بحثهای دین بود؛ زیرا باتلر پرخاشگریها و ناسازگوبیهای عالمان الاهی پیشین را کنار نهاده و صادقانه کوشیده بود به کسانی که به دیده او گرانبهاترین امیدهای انسان را بر باد می‌دادند پاسخ گوید. ملکه کرولاین این کتاب را بهترین اثری دانست که در دفاع از اعتقاد نامه مسیحی نوشته شده بود، و به هنگام مرگ سفارش کرد باتلر را به مقامات بلند کلیسای بگمارند، جورج دوم وی را اسقف بریستول و سپس سرپرست کلیسای جامع سنت پول ساخت و سرانجام به اسقفی دارم گماشت. باتلر در اینجا به سادگی زیست، بیشتر درآمدش را به نیازمندان داد، و زندگی خویش را نمونه‌ای برای همکاران خود ساخت.

قیاس باتلر آنچنان راه را به روی بی ایمانی گشود که بسیاری از پیشوایان دینی ناگزیر از بحث و استدلال روی برتافتند و بهتر آن دانستند که ایمان دینی را، به جای دلیل و برهان، بر نیازها و احساسات انسان استوار سازند.

مسیحیت مبتنی بر برهان نیست (۱۷۴۲) استدلال را در مسائل روحی جایز نشمرد و گفت که استدلال ما را نه به سوی حقیقت رهبری می‌کند و نه به سوی نیکبختی. استدلال فقط رقص له و علیه است که به کوفتگی اعصاب می‌انجامد. کسی ایمانش را بر چنین شالوده سستی استوار نخواهد ساخت. داول می‌گفت که استدلالهای کلارک، واربرتن، باتلر، و سایر مدافعان مسیحیت ایمان مسیحیان را بیش از آنچه استحکام بخشد متزلزل نموده است. اگر سخنرانان و استادان بنا به وصیت بویل، همه ساله به رد الحاد نمی‌کوشیدند، الحاد این سان گسترش نمی‌یافت. مسیح به جای آنکه استدلال کند، مثل کسی که دارای صلاحیت و مرجعیت است، تعلیم می‌داد. اگر به مردان با ایمان بنگرید، خواهید دید که اعتقاد دینی آنان بر ایمان

دروني استوار است، نه بر استنتاج عقلايي. روح ساده ايمان را، چون سنتي قبولشده، مي پذيرد؛ و روح بالغ نيز، بدون ميانجي و به طور مستقيم، واقعيت فوق طبيعي را احساس مي کند.

ويليام لا، پس از آنکه مدتي را با بحث و گفتگو با خداپرستان سپري کرد، با خواندن نوشته هاي ياکوب بومه از استدلال به رازوري روي آورد؛ در نيم قرني که شاهد گرايش مردم به ماده گرایی و مکتب کليبي بود، با حرارت و اطمینان بسیار، مقالاتي درباره حضور خداوند در درون انسان، و محبت نجاتبخش مسيح، نوشت. که خواننده را به یاد نوشته هاي توماس آکمپیس مي اندازند. لا، با خودداري از ادای سوگندي که جورج اول را رهبر کليساي انگلستان مي شناخت، همه راههاي پيشرفت را به روي خود بست؛ او را از دانشگاه کيمبريج بيرون راندند و همه دانشنامه هايش را باطل نمودند. از آن پس، ويليام معلم سرخانه پدر ادوارد گبین تاريخنويس شد، و چندان با اين خانواده زندگي کرد که تاريخنويس شکاک هرگز وي را از یاد نبرد. گبین درباره وي چنين نوشته است: «او در خانه ما پرهيزکارانه زیست، به هر آنچه مي گفت معتقد بود، و کارهايي که خود مقرر مي داشت بجاي مي آورد.» جانسن دعوت جدي به يك زندگي پارسايانه و مقدس (۱۷۲۹) وي را ستود و آن را «بهترین اثر در زمینه الاهيات پندآمیز موجود در همه زبانه‌ها» شمرد. مسلماً رازوري آن سالمتر از رازوري مبتني بر رؤياهاي دوزخي و بهشتي فوق طبيعي است. مي نويسد: «در نظام رستگاري ما چيزي فوق طبيعي نيست. رستگاري ما از نيروها و اعمال طبيعت ريشه مي گيرد، و هنگامي نصيتمان مي شود که نابساماني از طبيعت رخت بربندد.» دوزخ يك مکان نيست، بلکه حالت يك روح مضطرب و آشفته است؛ بهشت يك مکان نيست، بهشت «حالتي خارجي و جدا از بشر نيست که بر او تحميل شده باشد»، بلکه نيکبختي روحي است که به آرامش و نظم رسيده باشد. لا با آنکه عضو وفادار کليساي انگلستان بود، در آرزوي آن بود که نظام رهبانيت به دست پروتستانها زندگي را از سر گيرد:

از اين روي، هرگاه مردان و زنان طالب کمال در جوامع کوچک گردآيند، به دلخواه خویش فقر، پاکدامني، عزلت، و عبادت پيشه سازند، به نيکخواهي از نيازمندان دستگيري کنند،

و با دعاها و زندگي پاک و بي آلايش خویش مردم را رهبري نمايند. . . چنين مردمی را . . . گمراه و موهوم پرست نمي توان خواند. . . اينان را مردمی بايد شمرد که با پرهيزگاري خویش شکوه و سرفرازي روزگار قديسان بزرگ را به کليسا بازگردانيده اند.

آرمان و نثر شيواي ويليام لاهسترگبین، عمه ادواردگبین، را بر آن داشت که با بيوه زن توانگري در زادگاه، لا، کينگز کليف واقع در نورثمن شر، عزلت گزيند. اين دو زن بيشتر درآمد خود را براي دستگيري از نيازمندان در اختيار لا قرار دادند. لا، که روزي دانشوري پرشوق بود و جز دانشمندان و افراد تربيت يافته با کسي نشست و برخاست نمي کرد، اکنون، با توزيع خوراک و پوشاک در ميان تنگدستان و بيماران و محرومان، به خوشبختي رسيد؛ او تا بدانجا رياضت پيشه ساخت که همه لذات جهان را محکوم نمود؛ مانند پيرايشگران اجراي نمايش را تحريم کرد و تئاتر را «خانه شيطان» يا دست کم «ايوان دوزخ» خواند. منش انگليسي و مشرب زمانه از رازوري لا استقبال نکرد؛ لا بگمنامي چشم از جهان بر مي بست که جان وزلي بفروتنی در برابر او زانو زد.

IV - جان وزلي : ۱۷۰۳-۱۷۹۱

براي فهم مقام تاريخي وزلي، بايد به یاد آوريم هنگامي که او و برادرش، چارلز، جنبش متوديسم را در اکسفردي ريزي مي کردند (۱۷۲۹)، دين بيش از هر زماني در تاريخ معاصر نفوذ و قدرت خود را در جامعه انگلستان از دست داده بود. از نمايندگان مجلس عوام تنها پنج يا شش تن به کليسا مي رفتند.

روحانیان انگلیکان به خرد گرایی متمایل بودند و نوشته های خود را بر مبانی عقلی استوار می ساختند. آنان بندرت از بهشت و دوزخ سخن می گفتند و در گفتارهای خویش به فضایل اجتماعی بیش از آخرت اهمیت می دادند. به گفته ولتر، و عظای که در کلیسا ایراد می شدند «به گفتارهایی خشک و جامد می ماندند که کسی بدون شور و لحن و حرکات خاص برای مردم بخواند.» دین تنها در میان ناسازگاران، که از طبقات متوسط برخاسته بودند، رونق و گرمی داشت. روحانیان انگلیکان کارگران شهرها را از یاد برده بودند؛ «توده فرو دست به آموزش یا تعلیمات دینی دسترسی نداشتند، و کسی آنان را با دین آشنا نساخته بود؛» اینان با فقر دست به گریبان بودند و تنها امید دینی بر دل آنان اندکی پرتو می افکند. در چنین روزگاری بود که جان وزلی و جورج و ایتفیلد معتقدات و موازین اخلاقی پیرایشگر را زنده ساختند و به تأسیس کلیسای متودیست همت گماشتند.

زندگی خاندان وزلی آکنده از الاهیات و طغیان بود. پدر پدر بزرگ او، بارثالومئو وستلی، چون پس از

ناسازگاران باز نایستاد، از کشیشی کلیسای بخش در دورست رانده شد. پدر بزرگ جان، جان وستلی، نیز کشیش کلیسای بخش در دورست بود. وی را چون نمی خواست «کتاب دعای عمومی» (کتاب دعای رسمی کلیسای انگلستان) را به کار برد، به زندان افکندند و از کار بر کنار کردند. جان وستلی چندی بعد کشیش گروهی از ناسازگاران در کلیسای بخش پول شد. پدر جان، سمیوئل وزلی، نام خانوادگی خود، وستلی، را به وزلی برگرداند، از ناسازگاران روگردان شد، از راه تحصیل در دانشگاه آکسفورد راه خویش را به سوی مقصد گشود، کشیش کلیسای انگلیکان شد، باسوزانا انزلی، که دختر یک واعظ بود، زناشویی کرد، و در اپورت، واقع در لینکن شر به کشیشی کلیسای بخش رسید. از نوزده فرزند او، هشت تن در کودکی مردند- و این خود نمودار درد و رنج مادران، آزاد بودن عنان میل جنسی روحانیان، و کیفیت علم پزشکی در قرن هجدهم بود. سمیوئل وزلی کشیش و پدری سختگیر بود؛ فرزندان را چنان پرورش داده بود که از خشم خدای انتقامجو بترسند، زنی از اعضای کلیسایش را به زنا محکوم نمود، وی را مجبور ساخت تا با جامه توبه در کوچه ها بگردد. زنش در سختگیری و پرهیزگاری کمتر از او نبود. هنگامی که جان بیست و نه ساله بود، وی فلسفه تربیت اخلاقی خویش را این گونه برای او بیان داشت:

معتقدم که امیال کودکان را باید بموقع منکوب کرد، زیرا این یگانه شالوده استوار و خردمندانه آموزش دینی است. بی آن، فرمان و سرمشق خوب در کودک اثر نخواهد کرد؛ ولی وقتی چنین شد، پدر و مادر مجال می یابند، تا هنگامی که فهم کودک به مرحله بلوغ برسد، با عقل و پرهیزگاری آنان را راهنمایی کنند. . . . چون آنان [فرزندان خود وی] یکساله شدند، به آنان آموختم که از چوبدستی بترسند و با آرامی بگریند؛ بدین سان، آنان را از تأدیب زاید، که در غیر این صورت بدان محتاج بودند ببنیاز ساختم.

بزرگترین فرزند او، سمیوئل وزلی دوم، که شاعر و دانشمند و کشیش انگلیکان شد، متودیسم برادرانش را نکوهش می کرد. هجدهمین فرزند او چارلز وزلی بود که برادرش را در موعظه ۶۵۰۰ سرود نیایش یاری داد. جان، که پانزدهمین فرزند خانواده بود، در ۱۷۰۳ در اپورت زاده شد. شش ساله بود که خانه پدرش آتش گرفت و او در میان آتش ماند. اطرافیان دست از جان او شستند، ولی او به پنجره طبقه دوم شتافت و به دست همسایه ای که بر دوش دیگری ایستاده بود از مرگ رهایی یافت. از آن پس، خویشتن را «آتشپاره از آتش گرفته شده» خواند، و هرگز نتوانست ترس از آتش دوزخ را از خود براند. در خانه پدری، هر صدای نامعلومی را به موجودی فوق طبیعی، چون شیطان یا خدا، نسبت می دادند.

در یازدهسالگی جان را به آموزشگاه «همگانی» چارتر هاوس، و در هفدهسالگی به کالج کرایست چرچ دانشگاه آکسفورد فرستادند. جان در اینجا با پیاده روی، اسب سواری، و شنا از ناتندرستی رهایی یافت و هشتاد و هشت سال زندگی کرد. زیاد کتاب می خواند و از آنچه خوانده بود بدقت یادداشت هایی بر می داشت. در میان کتابهایی که خوانده بود، زندگی

مرگ مقدس، اثر جرمی تیلر، و تقلید مسیح توماس آ کمپیس را بیش از همه پسندید. در سالهایی که در کالج تحصیل می کرد، به طور رمزی یا تندنویسی، به نوشتن دفتر خاطرات خود پرداخت، که اکنون از آثار کلاسیک ادبیات انگلیسی، و نمونه‌ای از پرهیزگاری پروتستانی بشمار می‌رود. در ۱۷۲۶، معلم کالج لینکن، و در ۱۷۲۸، به سمت کشیش کلیسای انگلیکان منصوب شد.

برادرش، چارلز، گروهی از دانشجویان و معلمان را، که مصمم بودند مسیحیت را با روش منظم به کار بندند، در آکسفورد گرد آورده بود. یکی از دشمنان این گروه را ریشخند کنان «باشگاه مقدس» و اعضای آن را «متودیست» (روشگرا) خواند. اینان متن یونانی عهد جدید و آثار کلاسیک را با هم می خواندند؛ روزهای چهارشنبه و جمعه روزه می گرفتند؛ هفته ای یک بار آیین عشاء ربانی بجای می آوردند؛ زندانیان و مفلوجان را دلداري و امید مذهبی می دادند؛ و محکومان را تا پای چوبه دار همراهی می کردند. جان وزلی، که پرشورتر از برادرش بود، رهبری این گروه را به دست گرفت. جان وزلی در ساعت چهار بامداد از خواب برمی خاست. عادت می کرد که تا سالهای پیری آن را از دست نداد. برای کارهایی که می بایست در هر ساعت روز انجام دهد، نقشه می کشید. تنها ۲۸ پوند در سال برای خود خرج می کرد، و باقی درآمدش را به نیازمندان می داد. بر اثر زیاده روی در روزه، یک بار چنان بیمار شد که دوستانش پنداشتند دیگر تندرستی خویش را باز نخواهد یافت. پیاده نزد ویلیام لا می رفت تا از سخنان و اندرزهای او بهره برگیرد؛ دعوت جدی به یک زندگی پارسایانه و مقدس لا را راهنمای روحی خود ساخت. جان وزلی در دفتر خاطرات خود می نویسد: «در پرتو نوری که از این کتاب بر من تابید، همه چیز برایم تازه و دگرگون شد.»

در ۱۷۳۵، ژنرال اوگلتورپ از جان و چارلز وزلی خواست که برای تبلیغ مسیحیت همراه او به جورجیا بروند. این دو برادر چون پدرشان مرده بود، دعوت ژنرال را با مادرشان در میان نهادند. مادر گفت: «هرگاه بیست فرزند می داشتم و می دانستم که دیگر آنان را نخواهم دید، از عزیمت همگی آنان به این سفر خشنود می شدم؛» «باشگاه مقدس» اجتماعات خود را به وقت دیگری موکول ساخت، و جان و چارلز وزلی در ۱۴ اکتبر، همراه دو متودیست دیگر، با کشتی سیمنز به سوی سونا رهسپار شدند. در کشتی با گروهی از افراد فرقه برادران مورایایی که از آلمان به آمریکا مهاجرت می کردند، آشنا شدند و تحت تأثیر تقوای سرشار از شادمانی آنها قرار گرفتند. چون کشتی کوچک آنان گرفتار باد و طوفان شد، برادران مورایایی هراسی به خود راه ندادند و با خواندن سرودهای نیایش به طوفان پاسخ گفتند. برادران وزلی اکنون به کسانی برخورده بودند که ایمانشان پابرجاتر از ایمان خود آنان بود.

پس از رسیدن به جورجیا (۵ فوریه ۱۷۳۶)، جان و چارلز هر یک به کاری سرگرم شدند: چارلز منشی

تبلیغ مسیحیت به نزد هندیشمردگانی می رفت که در آن نزدیکی می زیستند. در آغاز کار، او هندیشمردگان را می پسندید و امیدوار بود که آنان بزودی مسیحیت را خواهند پذیرفت، ولی دو سال بعد آنان را مردمی «پرخور، دزد، دروغگو، و قاتل پدر و مادر و فرزندان» خواند؛ گفته می شود که تلاش او در راه اشاعه مسیحیت در میان هندیشمردگان به بن بست رسید.

سفیدپوستان جورجیا، که صدها تن از جنایتکاران تبعید شده در میانشان بودند، از لهجه آکسفردی، تحکم و ریاست مآبی، و از پافشاری وزلی برای رعایت مقررات و آیینهای دقیق و انضباط سخت او دل ناخوش بودند. وزلی از کسانی که می خواستند تعمید بگیرند انتظار داشت که سه بار به طور کامل در آب فرو روند، و چون پدر و مادری حاضر نشدند کودکان را به طور کامل در آب فرو برند، او از تعمید کودک خودداری کرد. وزلی که هنوز «کشیش اعظم متعصب» بود، مرد محترمی، را که می گفت از ناسازگاران است از سفره آیین تناول عشاء ربانی کنار راند و حاضر نشد برای یکی از مؤسسان مستعمره جورجیا، که از فرقه ناسازگاری خود دست نکشیده بود، آیین تدفین برگزار کند؛ وزلی زنان کلیسایش را از پوشیدن جامه های فاخر و گرانبها، و آرایش تن خود را با طلا بازداشت؛ و فرماندار جورجیا را بر آن داشت که در روز یکشنبه مردم را از شکار و ماهیگیری باز دارد. یکشنبه تنها روزی بود که اهل کلیسای او می توانستند

شکار و ماهیگیری کنند. جان در سونا به سوفیا هاپکی، برادرزاده هجدهساله قاضي شهر، دل باخت. ولي دوستانش در میان برادران موراوایی او را از زناشویی با این دختر بازداشتند. دختر که از دو دلی جان وزلی خسته شده بود، با مردی به نام ویلکینسن زناشویی کرد. چون سوفیا برای اجرای آیین تناول عشای ربانی به کلیسا آمد، وزلی، به عذر اینکه وی در سه ماه گذشته بیش از سه بار در آیین تناول عشای ربانی شرکت نکرده و کشیش خود را بموقع آگاه نساخته است تا قرار زناشویی وی را اعلان کند، دختر را از اجرای آیین باز داشت. شوهر سوفیا از وزلی به خاطر بدنام کردن زنش به دادگاه شکایت کرد؛ دادگاه رفتار وزلی را هنگام خواستگاری از دختر و سختگیریهای او را در امور دینی محکوم نمود؛ وزلی به صلاحیت دادگاه اعتراض کرد؛ اکنون مردم شهر بر او خشم می‌ورزیدند. جان وزلی به چارلز تن و از آنجا به انگلستان گریخت (۲۲ دسامبر ۱۷۳۷).

جان وزلی، به امید آنکه اعتماد خویش را بازیابد، بار دیگر در لندن ریاضت پیشه کرد. ولي کشیش فرقه برادران موراوایی، پتربولر، که در راه خود به آمریکا از لندن می‌گذشت، به او گفت که ایمانش کافی نیست و تنها با اصول اخلاقی کامل، پارسایی، و دینداری به مراد خویش دست نخواهد یافت، بلکه رستگاری او هنگامی میسر است که خداوند در پرتو معرفت خویش، که از هر تعقلی برتر است، او را مطمئن نماید که مسیح در راه «او» جان سپرده و کفاره گناهان «او» را داده است؛ تنها در این صورت است که او می‌تواند از گناه مبرا شد و به رستگاری خویش اطمینان یابد. جان وزلی در دفتر خاطرات خویش

فرجامین به سراغش آمد، روز بزرگ ناامید و چنین به بزرگداشت آن کوشید :

شامگاهان با اکراه به انجمنی در خیابان آلدزگیت رفتم. در اینجا کسی دیباچه ای را که لوتر بر «رساله به رومیان» نوشته است می‌خواند. يك ربع به ساعت نه مانده بود و او همچنان از تازگی و دگرگونی که خداوند در دل مؤمنان به مسیح پدید می‌آورد سخن می‌گفت. در دل خویش حرارتی غیر عادی احساس کردم و دریافتم که به مسیح اعتماد دارم و برای رستگاری خود تنها به او باید اعتماد بندم. اطمینان یافتم که او بار گناه را از دوش «من» برداشته و «من» را از مرگ، که ثمره گناه است، رهایی بخشیده است. با همه توانایی خویش، برای کسانی که به من کینه ورزیده و مرا زجر و شکنجه داده بودند، دعا خواندم. سپس آنچه را برای نخستین بار در عمرم احساس کرده بودم با حاضران در میان نهادم.

جان وزلی اکنون همه مراحل تکامل مسیحیت را از رستگاری از طریق ایمان و کردار نیک، تا رستگاری به مدد ایمان تنها (عقیده لوتر)، و تا رستگاری در پرتو اشراق شخصی و خدایی (عقیده کویکرها) را پشت سر نهاده بود. از آنجا که رستگاری خویش را مرهون رهنمایی بولر می‌دانست، در تابستان ۱۷۳۸ به آلمان رفت و چند هفته را در دهکده هرنهوت، در ساکس، و در کنار برادران موراوایی، که در ملک گراف نیکولایوس لودویگ فون تسینتسند ورف جامعه ای برای خود تأسیس کرده بودند، سپری ساخت.

برادرش، چارلز وزلی، نیز هنگام بازگشت به انگلستان همان دگرگونی روحی را در خود احساس کرده بود؛ او با روش ملایمتری در زندان نیوگیت برای زندانیان، و از هر منبری که در اختیار وی می‌نهادند برای مردم موعظه می‌کرد. اکنون چهره دیگری در جنبش متودیسیم می‌درخشید که تنها از خود وزلی ناتوانتر بود. جورج وایتفیلد در ۱۷۱۴ از پدر مهمانخانه داری در گلاستر زاده شد؛ يك سال را با دادن نوشابه از مهمانان پدر پذیرایی کرد. در کالج پمپروک دانشگاه آکسفورد تحصیل کرد و یکی از نخستین کسانی بود که به «باشگاه مقدس» پیوستند. در ۱۷۳۸ از پی برادران وزلی به جورجیا رفت، ولي در نیمه دوم همان سال برای آنکه به کشیشی کلیسای انگلیکان منصوب شود و به انگلستان بازگشت. و ایتفیلد به سخنرانی از منبر کلیسا قانع نبود و می‌خواست که الهام ایمان خویش را به روح توده های مردم برساند. از این روی، از فوریه سال ۱۷۳۹ برای کارگران معادن زغالسنگ، که در عمر خود بندرت جرئت یا علاقه پنهان به کلیسا را پیدا کرده بودند، در فضاهای باز نزدیک بریستول اجتماعات سخنرانی برپا داشت. صدای او به حدی روشن و رسا بود که به آسانی به گوش ۲۰/۰۰۰ نفر می‌رسید، و سخنش آنچنان بر

دلهاي سخت و خسته اين مردم مي‌نشست كه خود وي مي‌گويد: «قطره هاي سفيد اشك را مي‌ديدم كه بر گونه هاي سپاه آنان مي‌غلطيدند.» آوازه واعظ جديد، و گزارش وعظهاي فضاي باز او، به گوش مردم انگلستان رسيد، و هر جا كه او مي‌رفت توده‌هاي

وعظ او فراموش نشدني بود. وايتفيلد فضل و دانش خود را به رخ مردم نمي‌كشيد، ولي مدعي بود كه در حضور خداوند بوده، و صميمانه با او سخن گفته است. وزلي مي‌گفت كه زبان وي «شيرين و دلنشين»، و با مثلهاي زنده و تكاندنده همراه بود؛ او از مسيح سخن مي‌گفت كه «در آتش خشم خدائي پدر بريان شده، و به مفهوم كامل كلمه برة خدا شده است.»

وايتفيلد به هنگام سخنراني در ميدانها، چون پيت در پارلمان، از فن نمايش ياري مي‌جست؛ مي‌توانست به هنگام لزوم، و ظاهراً از روي صداقت، بگريد و شنوندگان ساده دلش را بر آن دارد كه گناهكاري خویش، وحشت از دوزخ، و مهر مسيح را يكباره احساس كنند. سخنوراني چون بالينگبروك و چسترفيلد، شكاكاني چون فرانكلين و هيوم، و بازيگراني چون گر يك وي را سخنوري توانا مي‌شمردند. او براي آنكه با مردم سخن گوید، همه جا را زير پا نهاد؛ سراسر انگلستان، ويلز، اسكاتلند، ايرلند، و آمريكا بخش كليسيائي او شده بود، و همه جا مورد استقبال قرار گرفت. سيزده بار از اقيانوس اطلس گذشت، و دوازده بار به اسكاتلند سفر كرد. هفته اي دست كم چهل ساعت سخنراني مي‌كرد. در پنجاهسالگي فرسوده شد. اكنون كه كار از كار گذشته بود، براي خود برنامه اي تنظيم كرد و فعاليت خویش را به يك سخنراني در روز، و سه سخنراني در روز يكشنبه، محدود ساخت. در ۱۷۶۹ براي هفتمين بار به مستعمرات بریتانیا در آمريكا رفت و سال بعد در نيوبوري پورت واقع در ماساچوست در گذشت.

جان وزلي پس از بازگشت از هرنهوت، روش ناصحانه وايتفيلد را نپسندید و به اين اندیشه رفت كه آيا اجتماعات ديني خود را چون او به ميدان و خيابان كشد، يا چون گذشته از منبر كليسا با مردم سخن گوید. «من كه در سراسر عمر هر آنچه را مربوط به نظم و انضباط است با دقت و وسواس بسيار رعايت مي‌كردم... نجات مردم را، اگر كه در كليسا انجام نمي‌گرفت، گناه مي‌شمردم.» ولي سرانجام (آوريل ۱۷۳۹) براكراهش غلبه كرد و پيامش را در ميدان و خيابان به گوش مردم رساند؛ وي گفت: «من اين نظر را پذيرفتم كه مردمی كه در معابر عمومي آمدوشد مي‌كنند شرارت بيشتري دارند» (آوريل ۱۷۳۹). سخن او شور و حرارت سخن وايتفيلد را نداشت، به زبان دانشوران و نجيبزادگان سخن مي‌گفت، ولي چون وايتفيلد با احساسات مردم حرف مي‌زد. وي چنان كرد كه بنظر مي‌رسيد زندگي روزانه مردم عادي پرده‌اي از يك نمايش طولاني و باشكوه است كه در آن روحشان رزمگاه شيطان و مسيح است؛ آنان همراه او به جهان شگفتيها و معجزات گام مي‌نهادند؛ به گفته خودش، مردم ندائي خداوند را در او مي‌شنودند. برخلاف وايتفيلد كه پس از وعظ به شهر ديگر مي‌شتافت، جان وزلي پيروان خویش را در شهرهاي انگلستان، در «انجمنهاي كوچك»، سازمان مي‌داد. اين انجمنها محافل دوستي و محبت مسيحيان اوليه را در يادها زنده مي‌ساختند؛ اعضاي انجمن، گناهان خویش را نزد يكديگر اعتراف مي‌كردند، براي آنها چاره مي‌جستند، و به اتفاق هم دعا و سرودهاي نيايش

كرده بود، و چارلز وزلي تحقيق گسترده خود را در زمينه سرودهاي نيايش آغاز کرده بود. در ۱۷۴۰، چارلز وزلي عيسي، دوستدار جانم را، كه درميان انبوه سرودهاي نيايش دلنشين او از همه معروفتر است، تصنيف كرد.

در اين انجمنهاي پرشور، جان وزلي و اعطاني پرورش داد كه بشارت نوين را در غياب رهبران خود به مردم اعلام مي‌داشتند. اين «دستياران» كه رسماً واجد هيچ رتبه مقدسي نبودند و بخش كليسيائي ثابتي نداشتند، با يا بدون منبر، در سراسر انگلستان، ويلز، و اسكاتلند پراكنده شدند؛ طبقات كارگر را با بيم و اميدهاي الاهيات پروتستان آشنا ساختند و اندیشه مردم را براي پذيرش سخنان وزلي و وايتفيلد آماده ساختند. وزلي خود پياده، يا سوار بر اسب، و يا با كالسكه به دورترين نقاط بریتانیا سفر كرد و در طول چهل سال، به طور متوسط، سالي ۶۴۰۰ كيلومتر راه پيمود. او در هر فرصتي وعظ مي‌كرد: در زندانها با

زندانیان، در کالسکه با همسفران، در مهمانخانه با مسافران، و هنگامی که با کشتی به ایرلند یا از بندری به بندر دیگری می‌رفت، با همراهان از دین سخن می‌گفت. در اپورت، چون منبری که روزی از آن پدرش بود از او دریغ شد، در خارج کلیسا برگور پدرش ایستاد و به موعظه پرداخت.

او چه چیز را موعظه می‌کرد؟ پیام او اساساً مبتنی بر اعتقاد نامه پیرایشگری بود که به نظر می‌رسید در خلال آشوب اخلاقی دوران بازگشت خاندان استوارت بسختی آسیب دیده است. وزلی (برخلاف وایتفیلد) اعتقاد لوتر به نظریه تقدیر ازلی را قبول نداشت و مانند جناح پیرو آیین آرمینیوس کلیسای رسمی معتقد بود که انسان آزاد است که با رد یا قبول فیض و برکت خدا درباره رستگاری خویش تصمیم بگیرد. او با توسل به عقل مخالف بود و می‌گفت که دین در وری منطق بشر جا دارد و بر وحی الهی و ایمان باطنی استوار است؛ ولی از رازوری که به دیده وی همه مسئولیتها را به دوش آفریدگار می‌نهاد و انسان را به نیکوکاری ترغیب نمی‌کرد، روگردان گشت. او بیشتر موهومات زمان و طبقه خود را پذیرفته بود: به ارواح اعتقاد داشت، صداهاي غریب و ناآشنا را به شیطان نسبت می‌داد، و جادوگری را واقعیت ولی عملی جنایتکارانه می‌شمرد. سلب اعتقاد از جادوگری را با سلب اعتقاد از کتاب مقدس برابر می‌دانست. به معجزه اعتقاد داشت و می‌گفت که در میان پیروان خود او همه روزه معجزه روی می‌دهد. مدعی بود که دعاهاي او و انجمنهای متوديست سردرد، دملهای دردناک، شکستگی پا، و زخمهای سخت را شفا می‌دهند؛ از دختری کاتولیک یاد می‌کرد که هنگام خواندن کتاب دعای مراسم قداس کاتولیک، نابینا شد و هنگام خواندن عهد جدید، بینایی خود را بازیافت. سخنان زناني را که می‌گفتند فرشتگان، مسیح، بهشت، و دوزخ را دیده‌اند باور می‌کرد؛ در دفتر خاطرات خود از مواردی یاد می‌کند که مخالفان متوديسم به کيفرهای اعجاز آسايي می‌رسیدند. موعظه او چنان نافذ بود که بسیاری از مردم هنگامی که او سخن می‌گفت دچار هیستری یا تشنج می‌شدند. دفتر خاطرات از گناهکارانی یاد می‌کند که هنگام

شدیدی می‌شدند و بر زمین می‌غلتیدند، و مؤمنان در کنار آنان زانو می‌زدند و برای رهایی آنان از روح شیطانی دعا می‌خواندند. وزلی از اجتماعی در خیابان بالوین لندن، در ۱۷۳۹، چنین یاد کرده است:

صدای من در میان فریاد و ناله مردم بسختی شنیده می‌شد. . . . کویکری که در کنارم ایستاده بود. . . ناگاه، چون اشخاص صاعقه زده، بر زمین غلتید. حتی تماشاگر درد و رنج او ما را می‌آزرد؛ از خدا خواستیم که از گناه او درگذرد. او ناگاه سر بلند کرد و فریاد برآورد؛ «اکنون دانستم که تو پیامبر خدایی.»

ناظری، که وزلی روایت او را نقل کرده است، از یکی از اجتماعات متوديستها در اورتن، در ۱۷۵۹، چنین یاد می‌کند:

برخی فریاد برمی‌آوردند و برخی به صدای بلند می‌غریدند. . . بیشتر حاضران، چون کسی که در شرف خفه شدن باشد و برای زنده ماندن خود تلاش کند، نفس نفس می‌زدند؛ فریاد آنان به ناله کسانی می‌ماند که با دردی شدید بمیرند. بسیاری آهسته می‌گریستند، و دیگران چون مرده بر زمین می‌غلتیدند. . . من بر روی نیمکتی ایستاده بودم، و جوان روستایی تندرست و نیرومندی برنیمکت رو به رو ایستاده بود. این جوان، در لحظه ای که به نظر نمی‌رسید درباره چیز دیگری بیندیشد، با صدای مهیبی بر زمین غلتید. . . چنان تشنجی به او دست داده بود که پنداشتم با پاهایش نیمکت را خواهد شکست. . . چهره همه کسانی که خداوند دست خود را بر آنها نهاده بود سرخ یا کبود می‌نمود. . . ناشناس خوشپوشی، که در برابر من ایستاده بود، از پشت به روی دیوار افتاد؛ سپس، همچنانکه دستهایش را بر هم می‌فشرد و چون گاو نر می‌غرید، به جلو خم شد و به زانو درآمد. . . لحظه‌ای بعد از زمین برخاست و به سوی دیوار دوید؛ آقای کلیبینگ و یک نفر دیگر بازوی او را گرفتند؛ فریاد برمی‌آورد: «برای قطره ای از خون مسیح چه کنم؟» هنگامی که او فریاد برمی‌آورد، خداوند روح او را آزاد ساخت؛ او دانست که از گناه مبرا شده است و وجد و بیخودی او بیش از آن بود که انسان بتواند تحمل کند.

شاید شرایطی این قربانیان را قبل از حضور در اجتماعات متودیست‌ها برای حمله های هیستریک آماده می‌کرد و موعظاتی که اکنون درباره آتش دوزخ می‌شنیدند اثر آن شرایط را به اوجی می‌رساند که آنها نتوانند در برابرش ایستادگی کنند. وزلی این حمله ها را معلول رهایی آنان، به یاری خدا، از اسارت شیطان می‌دانست. او بر آن بود که گاهی این حمله ها تحولی پایدار در سرشت و رفتار آنان پدید نیاورده است، ولی غالباً معتقد بود که آنان از اسارت شیطان رسته، و زندگی نوي آغاز کرده‌اند.

متودیسیم، بیش از همه، تنگدستان را به سوي خود کشید. واعظان متودیست مردمی کم‌دانش، با بیان و احساساتی ساده، بودند و از نظر طبقاتی یا فرهنگی امتیازی بر شنوندگان خود نداشتند. آنان پیام خویش را درباره گناه و توبه به گوش دهقانان، کارگران معدن، و مجرمان می‌رسانیدند؛ ایمان آنان، با آنکه به جای محبت بر ترس استوار بود، با عرضه داشتن

مردم انگلستان به تحولات اخلاقی این کشور در نیمه دوم قرن هجدهم یاری کرد. این قانون متضمن ارزشها و آرمانهای اخلاقی پیرایشگری بود که انسان روزگار ما سخت در برابرش واکنش نشان داده است. وزلی با هرگونه تفریح و خوشگذرانی مخالف بود. ورقبازی را تجویز کرد، ولی رفتن به بازار مکاره، پوشیدن جامه فاخر، آرایش تن با جواهر، حضور در تئاتر و مجالس رقص را گناه می‌شمرد. در آموزشگاهی که در کینگزود تأسیس کرد، به شاگردان فرصت بازی کردن نمی‌داد، زیرا معتقد بود که «آنان که در کودکی بازی کنند در بزرگی نیز از آن دست بردار نخواهند بود.» ولی قوانین اخلاقی پیرایشگر با طبع انگلیسیان سازگار بودند؛ مردان نیرومند و زنان بردبار می‌توانستند تحملش کنند؛ این قوانین اخلاقی به طبقات کارگر انگلستان احساس غرورآمیز برگزیدگی می‌بخشید و آنها را از وجود سرنوشت مطمئن می‌ساخت؛ و همه اینها در میان فقر بر پایشان می‌داشت و موجب می‌شد با هر طغیانی که مسیحیت را مورد شک قرار دهد دشمنی ورزند. محافظه کاران انگلستان بعدها از تلاش وزلی سپاسگزار شدند، زیرا او تنگدستان انگلستان را از گرایش به خداپرستی و آزاداندیشی باز داشته، و آمال آنان را از انقلاب اجتماعی به رستگاری فردی، و از مدینه فاضله زمینی به بهشت پس از مرگ معطوف ساخته بود.

وزلی در سیاست تمایل به محافظه‌کاری بود. از پاره‌ای اصلاحات اجتماعی پشتیبانی می‌کرد؛ و از این نظر، پیشروتر از طبقه خود بود. انتخاب نمایندگان «شهرهای پوسیده» به نمایندگی پارلمنت، نابرابری حقوق مردم انگلستان در انتخاب نمایندگان پارلمنت، تباهی سیاست انگلستان، برده فروشی ظالمانه، و وضع وحشتناک زندانهای انگلستان را محکوم می‌کرد؛ ولی ساختمان طبقاتی جامعه را طبیعی و عادلانه می‌شمرد؛ با هرگونه تعدیل قانون به نفع کاتولیکها مخالف بود؛ و مقارن انقلاب مستعمرات آمریکایی بریتانیا، کاملاً با جورج سوم همدلی می‌کرد.

او تا پایان عمر از لحاظ اعتقاد نامه پیرو کلیسای انگلیکان ماند، ولی نظریه کلیسای انگلیکان را در این باره که تنها اسقفان می‌توانند افراد را به مقام کشیشی منصوب کنند نپذیرفت. خود او کسانی را برای خدمت در اسکاتلند و آمریکا به کشیشی گماشت. هنگامی که گفت «سراسر جهان بخش کلیسایی من است»، تمایل خود را به تبلیغ دین و بجا آوردن آیینهای دینی در همه جا، بدون تجویز اسقفان، آشکار ساخت. و تا این حد از کلیسای رسمی فاصله گرفت. با وجود این، پیروانش را به حضور در مجامع دینی کلیسای انگلیکان، به روگردانی از مجامع و معتقدات ناسازگاران، و به اجتناب از دشمنی با کشیشان انگلیکان ترغیب می‌کرد. ابتدا، برخی از کلیساهای انگلیکان منبرهای خود را در اختیار کشیشان متودیست قرار دادند، ولی پس از آنکه واعظان وزلی اجازه یافتند تا آیین مقدس را بجا آورند و متودیست‌ها به شیوه مسیحیان قرون وسطی اندیشه خویش را در

عنصر گناه پرداختند، کشیشان انگلیکان پشتیبانی خویش را از متودیسیم دریغ داشتند. همان گونه که اراسموس پشتیبانی خود را از لوتر دریغ داشته بود. و دست کشیشان متودیست را از منبر کلیساها کوتاه ساختند.